دیدار با امام زمان علیه السلام

از علامه حلی تا ایه الله سید علی خامنه ای

محمدتقی صرفی پور

مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد مصطفی و ال طاهرینش

یکی از عنایتهای بزرگ خداوند حکیم نسبت به بندگانش فرستادن حجت ها و نمایندگان خود برای انسان هاست تا با پیروی از این حجت ها ی الهی مردم هدایت یابند و به خدا برسند.تعداد این حجت های الهی ۱۲۴هزار پیامبراست که بعد از رحلت اخرین پیامبر الهی حضرت محمد ص،دوازده نفر به ترتیب جانشین و خلیفه پیامبر اسلام بودند .

دوازدهمین امام و اخرین حجت الهی حضرت مهدی عج است که از سال ۲۶۰ هجری تا کنون نماینده خدا در زمین و اسمان است و هدایت بشریت را بعده دارد.

در طول این مدت افرادی توفیق زیارت ان نور خدا را پیدا کردند تا گواهی دهند که ان چشم خدا در بین بندگان خدا،زنده است و وجود دارد و وظایف امامت را بخوبی انجام می دهد.

از جمله کسانی که به دیدار امام زمان عج مشرف شده اند و دراین این کتاب داستان انها امده است:

علی بن مهزیار اهوازی. ابو راجح حمامی. محمدبن عیسی بحرینی. سید احمد رشتی .شیخ حسین نجفی. اسماعیل هرقلی.شهید ثانی . سیّد بن طاووس .علامه حلی.مقدس اردبیلی. سید بحرالعلوم. شیخ مرتضی انصاری.اخوند ملاکاظم خراسانی. سید عبدالحسین لاری . سیّد محسن امین .سیّد ابو الحسن اصفهانی. میرزا مهدی اصفهانی. حسنعلی نخودکی ..شیخ محمدتقی بافقی.ایه الله بروجردی. حجّت کوه کمری. رجبعلی خیاط.سید علی قاضی.محمدتقی بهجت. کوهستانی.شیخ علی کاشانی .نجفی مرعشی. تقی بی نماز. محمد علی فشندی تهرانی.میرزا احمد سیبویه. شیخ محمد طاهر نجفی. سید محمد تقی مشیری. شیخ طه نجف

میر جهانی. حاج علی بغدادی.میرزا حسن شیرازی. الهی طباطبائی. احمد بن راشد.شهید احمدعلی نیری. شیخ حرّ عاملی. حاج آقا فخر تهرانی. سید محمد فشارکی. شیخ مرتضی حائری. سید محمد کسائی. حاج محقق. حجۀ الاسلام شفتی. سید صادق شمس.نمازی شاهرودی. حاج اسماعیل چاپلقی. حسین عراقی. آقای اشکانی. حاج حسین خان ضیائی بیگدلی. سید نورالله یزدی. حاج حسین مظلومی. مهاجر اصفهانی. آقا سیدکریم. همسر آقای (متقی همدانی)–دختر ایه الله محمدعلی اراکی.
شیخ محمد طاهر نجفی.پدر ایه الله سیستانی. مشهدی علی اکبر تهرانی. احمد بن محمد انصاری. تشرف بانوئی از آمل. حاج‌سیدرضا فروغی.شیخ جعفر مجتهدی.سید هاشم حداد. شیخ علی حلاوی. شیخ عبدالزهرا کعبی.سید محمدرضا بهاالدینی. سیدعلی هاشمی بجنوردی. میرزا حسن امین الواعظین. علی علی قاضی زاهدی. ابوسوره. سید عزیزالله تهرانی. سید محمد تقی شهرستانی. سید محمود شاهرودی. سید محمد جبل عاملی. ابوالحسن بنابی البغل کاتب. حاج سید اسماعیل شرفی. امیر اسحاق استرآبادی. امام خمینی.ایه الله سید علی خامنه ای

البته اولیاء خدایی بوده اند و هستند که با اینکه مقام والایی در پیشگاه الهی دارند ولی موفق به زیارت مهدی عج نشده اند زیرا دیدار با امام زمان عج بر اساس حکمت است نه لیاقت.گاهی حکمت خدا ایجاب می کند ابوراجح حمامی که یک مرد عادی ولی در ولایت خیلی داغ و پرشور می باشد و صاحب

یک حمام عمومی در حله است.با امام زمان ملاقات کند اما فلان عالم ربانی بعد از مثلا هفتاد سال عمر و بیش از ۵۰سال مجاهدت در راه اسلام و قران و اهل بیت ع ناراحت باشد که چرا توفیق زیارت حضرت مهدی عج را ندارد.

خدا علتش را می داند و ما نمی دانیم.اما این را هم می دانیم که علت عدم توفیق ملاقات با حضرت ، بی لیاقتی نیست.

انشالله که با ظهور ان حضرت همه بشریت موفق به زیارت حجت خدا و بقیه الله الاعظم و اخرین ذخیره الهی بشوند و این توفیق نصیب همه انسان ها بشود.

نکته قابل تذکر اینکه: کتاب"دیدار با امام زمان(ع)از علامه حلی تا ایه الله خامنه ای"که توسط اینجانب گرداوری شده درباره تشرف عده ای از خوبان به محضر مبارک حجت خدا در زمین و آسمان حضرت مهدی علیه السلام است.اگرچه حضرتش در توقیع به اخرین نایب خاص ،متذکر شدند:"وَ سَيَأْتِي مِنْ شِيعَتِي و خواهند آمد کسانی از شیعیان من

مَنْ يَدَّعِي اَلْمُشَاهَدَةَ که ادعای مشاهده خواهند کرد

أَلاَ فَمَنِ ادَّعَى اَلْمُشَاهَدَةَ آگاه باشید که هر که ادعای مشاهده کند

قَبْلَ خُرُوجِ اَلسُّفْيَانِيِّ وَ اَلصَّيْحَةِ قبل از خروج سفیانی و صیحه

فَهُوَ كَذَّابٌ مُفْتَرٍ او بسیار دروغگو و افتراء زننده است

وَ لاَ حَوْلَ وَ لاَ قُوَّةَ إِلاَّ بِاللَّهِ

اَلْعَلِيِّ اَلْعَظِيمِ ."ولی علمای ما که موفق به دیدار حضرت شده بودند، آن را برای مردم بازگو نمی‌کردند، بلکه اطرافیان و خواص آنان از روی شواهد و قراینی و یا در زمان‌های بعد، متوجه وقوع دیدار آن عالم با امام می‌شدند. لذا علما تحت عنوان مدعی مشاهده (فرد اعلام کننده و مدعی دیدار و ارتباط) قرار نمی‌گیرند و این روایت با داستان ملاقات برخی بزرگان تنافی ندارد.

بهار۹۶-کرمانشاه

.

صد هزاران آفرین روی زمین

از خدا خواهند مهدی را یقین

یا الاهی، مهدیم از غیب آر

تا جهان عدل گردد آشکار

مهدی هادی سنت تاج اتقیا

بهترین خلق برج اولیاء

ای ولای تو معین آمده

بر دل و جان ها همه روشن شده

ای تو ختم اولیاء این زمان

و ز همه معنی نمانی جان جان

ای تو هم پیدا و پنهان آمده

بنده عطارت ثنا خوان آمده

عطار نیشابوری

علامه حلی و دیدار با امام زمان عجل الله تعالی فرجه

علاّمه حلّی شب جمعه ای به زیارت سیّد الشّهداء (علیه السلام) می رفت. ایشان تنها بر روی الاغی سوار شده بود وتازیانه نیز در دستش بود.

در بین راه شخص عربی پیاده به همراه علاّمه راه افتاده وبا هم به صحبت مشغول شدند. وقتی مقداری از راه رفتند علاّمه متوجّه شد که این شخص مرد دانایی است بنابراین در مورد همه مسائل علمی با هم صحبت کردند وعلاّمه بیشتر متوجّه می شد که این مرد صاحب علم وفضیلت بسیاری است.

علاّمه مشکلاتی که برایش در علوم پیش آمده بود را یکی یکی از آن شخص سؤال می کرد وآن شخص همه آنها را جواب می فرمود تا اینکه به مسئله ای رسیدند که آن شخص فتوایی داد ولی علاّمه آن فتوا را ردّ کرد وگفت: (حدیثی در مورد فتوای شما نداریم).

آن مرد گفت: (حدیثی در این مورد شیخ طوسی در کتاب تهذیب بیان کرده است وشما از اوّل کتاب تهذیب فلان قدر ورق بزنید در فلان صفحه در سطر چندم این حدیث را مشاهده خواهید نمود).

علاّمه تعجّب کرد که این شخص چه کسی است؟! آنگاه علاّمه از آن شخص پرسید: (آیا در زمان غیبت کُبری می توان امام زمان (علیه السلام) را زیارت کرد یا نه؟!)

در این هنگام تازیانه از دست علاّمه افتاد وآن شخص بزرگوار خم شد وتازیانه را از روی زمین برداشته ودر دست علاّمه گذاشت وبه علاّمه فرمود: (چگونه صاحب الزّمان را نمی توان دید در حالی که دست او در میان دست توست).

پس علاّمه بی اختیار خود را از روی حیوان به پایین انداخت که پای آن حضرت را ببوسد واز هوش رفت. چون به هوش آمد کسی را ندید، به خانه برگشت وبه کتاب تهذیب مراجعه کرد وآن حدیث را در همان صفحه وسطری که حضرت نشان داده بود ملاحظه نمود).[1]

کمک کردن امام زمان (علیه السلام) به علاّمه حلّی در نوشتن یک کتاب قطور در یک شب

از جمله مقامهای بزرگی که برای آیۀ اللّه حلّی امتیاز به شمار می آید آن است که جزء افراد با ایمان به شمار می آید. یکی از دانشمندان سنّی که در بعضی رشته های علمی استاد علاّمه حلّی بود، کتابی در مورد مذهب شیعه امامیّه نوشته بود ودر مجالس، آن را برای مردم می خواند وآنها را گمراه می کرد واز ترس آنکه نکند کسی از دانشمندان شیعه نوشته های آن را ردّ کنند کتاب را به کسی نمی داد که بنویسد وجناب شیخ همیشه در فکر طرح نقشه ای بود تا آن را بدست آورد ونوشته های آن را ردّ کند.

ناچار از محبّت بین استاد وشاگرد استفاده کرد واز او خواهش کرد تا آن کتاب را به او قرض بدهد.

چون استاد سنّی نمی خواست که بلا فاصله دست ردّ بر سینه او بزند گفت: (من قسم خورده ام که این کتاب را بیشتر از یک شب پیش کسی نگذارم).

علاّمه حلّی نیز آن مدّت زمان را غنیمت شمرد وکتاب را گرفت وبه خانه برد که در همان شب آن کتاب را تا جایی که ممکن است بازنویسی کند.

چون به نوشتن مشغول شد ونصفی از شب گذشت خوابش گرفت، ناگهان حضرت صاحب الامر (علیه السلام) ظاهر گشت وبه علاّمه حلّی گفت: (کتاب را به من بده وتو بخواب).

وقتی که شیخ از خواب بیدار شد دید که باز نویسی شده آن کتاب از کرامت صاحب الامر (علیه السلام) تمام شده است.

در نقل دیگری آمده است: علاّمه حلّی کتابی از بعضی از دانشمندان خواست که نسخه برداری کند.

---

[1] قصص العلماء

استاد سنّی آن کتاب را به علاّمه نداد چون آن کتاب مهمّی بود تا اینکه این اتّفاق افتاد که به او کتاب را داد به شرط آنکه یک شب بیشتر پیش او نماند ونسخه برداری آن کتاب کمتر از یک سال نمی شد که انجام شود.

پس علّامه حلّی کتاب را به منزل خودش آورد ودر همان شب شروع به نوشتن آن کرد، پس از اینکه چند صفحه نوشت خسته شد.

ناگهان دید مردی که شبیه مردم حجاز است از در وارد شد وسلام کرد ونشست.

آن شخص گفت: (ای شیخ! تو این اوراق را مسطر بکش ومن می نویسم).

پس شیخ برای او مسطر می کشید وآن شخص می نوشت واز سرعت کتابت، مسطر به او نمی رسید.

وقتی خروس هنگام صبح شروع به خواندن کرد کتاب تمام شده بود.

بعضی گفتند: چون شیخ خسته شد خوابید. ووقتی بیدار شد کتاب نوشته شده بود.[۲]

توطئه‌ای علیه امام علیه‌السلام

رشیف از افراد معتضد خلیفه می‌گوید : « خلیفه به دنبال من و دو نفر فرستاد و دستور داد که هر یک از ما دو اسب برداریم ، یکی را سوار شویم و دیگری را یدک بکشیم و به در خانه امام حسن عسگری علیه‌السلام که رحلت کرده بود در سامرا برویم و گفت : وقتی به در خانه می‌رسید معمولاً غلام سیاهی آنجاست ، داخل خانه شوید هر که را در آن خانه دیدید ، سرش را برای من بیاورید !

---

[2] مجالس المؤمنین

ما طبق دستور حرکت کردیم و چون داخل خانه مذکور شدیم ، خانه بسیار پاکیزه‌ای دیدیم که در مقابل ما پرده‌ای قرار داشت که از آن زیباتر ندیده بودیم و گویا همین الآن بافته شده است . در خانه هیچ کس نبود .

چون پرده را برداشتیم ، اطاق بزرگی را دیدیم که گویا در آن دریای آبی بود و در آخر آن حصیری بر روی آب قرار داشت و بر روی آن حصیر مردی که نیکوترین شخص بود ایستاده و نماز می‌خواند و هیچ‌گونه نگاهی به ما ننمود . یک نفر از ما به نام احمد بن عبداللّه پا را در اطاق گذاشت که داخل شود ، امّا در میان آب غرق شد و دست و پای زیادی زد تا من دست خود را دراز کردم و او را نجات دادم و بیهوش شد ، نفر دوم خواست که داخل شود و او هم مثل اولی شد ، من متحیّر شدم و زبان به عذرخواهی گشودم و گفتم : به خدا از این کردار توبه می‌کنم ، امّا او هیچ‌گونه التفاتی به من ننمود و مشغول نماز بود . در دل ما از او ترس بزرگی افتاد و ما برگشتیم . خلیفه منتظر ما بود و سفارش کرده بود هر موقع برگشتیم به نزد او برویم ، وقتی نزد او حاضر شدیم ، داستان را گفتیم ، ما را تهدید کرد که این معجزه را تا او زنده هست نزد کسی بازگو نکنیم . و ما هم تا زمانی که زنده بود جرأت نقل این داستان را پیدا نکردیم.[۳]

سخن گفتن فرد لال در اثر دعای امام علیه‌السلام

مردی عابد و متهجّدی به نام سرور نقل می‌کند که : من لال بودم و نمی‌توانستم حرف بزنم . پدر و عمویم مرا نزد حسین بن روح نایب خاص امام زمان علیه‌السلام بردند و گفتند : آرزومندیم امام علیه‌السلام از خدا بخواهد زبان من باز شود ! نایب امام علیه‌السلام گفت : امام علیه‌السلام دستور داده‌اند که به منطقه حائر بروید ! ما هم به آنجا رفتیم و غسل کردیم و زیارت نمودیم .

ناگاه پدر و عمویم به من گفتند : ای سرور ! من هم با زبان فصیح گفتم : لبیک ! آن دو خوشحال شدند و گفتند : وای ! حرف می‌زنی ؟ گفتم : آری[۴]**!**

---

[3] منتهی الامال : ج۲ ، ص۴۴۲ . .

[4] بحارالانوار : ج۵۱ ، ص۳۲۵

در صورت نجات از بیماری ، شیعه می‌شوم

سید باقی می‌گوید که : پدرم عطوه ، زیدی مذهب بود و به امام زمـان علیـه‌السـلام اعتقـادی نداشـت و از این جهت از دست ما پسران که شیعه بودیم ناراحت بود . او مرضی داشت که پزشـکان نتوانسـته بودنـد او را معالجه کنند ! او می‌گفت : من شیعه نمی‌شوم تا زمانی که امام شما حضرت مهدی (عج) بیایـد و مـرا از این مرض نجات دهد !

شبی موقع نماز عشا همه ما در خانه بودیم که صدای فریاد پدرمان را شنیدیم که می‌گفت : عجلـه کنیـد ! وقتی نزد او رفتیم . گفت : زودتر بروید و امام خود را پیدا کنید که همین حالا از نزد مـن رفـت ! مـا هـر چه تفحص کردیم کسی را ندیدیم ، نزد او برگشتیم و من پرسیدم که چه شد ؟ گفت : شخصی نـزد مـن آمد و گفت : ای عطوه ! گفتم : تو کیستی ؟ گفت من امام پسران توام ، آمده‌ام که تو را شـفا دهـم ، بعـد دست بر محل مرض من گذاشت و چون نگاه کردم اثری از آن مرض ندیدم و رفت ![5]

دیدار نایب ابن قولویه (جعفر بن قولویه)

نقل شده است که در سالی که قرامطه حجر الاسود را برای نصب در جای خود به مکـه مـی‌بردنـد ، شـیخ جعفربن قولویه به طرف مکه حرکت کرد شاید در مراسم شرکت کرده و امام عصـر علیـه‌السـلام را کـه طبق روایات ، حجر الاسود فقط بدست امام معصوم علیه‌السلام نصب می‌شود ، ببیند . امـا چـون بـه بغـداد رسید ، مریض شد ونتوانست برود . لذا شخصی را به عنوان نایب زیارت حج خود تعیین کرد ونامه‌ای بـه

---

[5] همان

او داد وگفت این نامه را به کسی که حجر الاسود را به جای خود نصب بدهد و در آن نامه از امام زمان (عج) مدت عمر خود را و اینکه آیا از این مریضی شفا می‌یابد ، سؤال کرده بود .

نایب می‌گوید که وارد مکه شدم وروزی که می‌خواستند حجر الاسود را نصب کنند ، به خدام کعبه پول دادم تا مرا نزدیک رکن کعبه جای دهند تا ببینم چه شخصی حجر را به جای خود نصب می‌کند . هر کسی می‌آمد و حجر را بلند می‌کرد تا در جای خود قرار دهد ، قرار نمی‌گرفت .

تا این که شخصی گندم گون و نیکو چهره آمد وحجر الاسود را برداشت و به جای خود گذاشت و حجر در جای خود مستقر شد ودر این حال صدای مردم بلند شد وآن شخص از همان راهی که آمده بود برگشت و من دنبال او رفتم و چشمانم را به او دوخته و مردم را به زحمت از خودم دور می‌کردم لذا مردم خیال می‌کردند من دیوانه‌ام . پس همه مردم راه را برای من باز می‌کردند ومن با اینکه با عجله به دنبال آن شخص می‌دویدم واو باوقار وآهستگی راه می‌رفت ، به او نمی‌رسیدم . تا اینکه به جایی رسیدم که کسی نبود ، آن شخص برگشته و به من فرمود آنچه با توست بیاور!نامه را به خدمتش دادم ، بدون اینکه آن را ملاحظه کند ، فرمود : به او بگو که ترسی برای مریضی تو نیست و سی سال دیگر خواهی مرد . من به گریه افتادم و دیگر نتوانستم حرکت کنم . آقا این را به فرمود و رفت .

همان طور که حضرت فرموده بود ابن قولویه ۳۰ سال دیگر عمر کرد . [۶]

کتابی درباره معمرین بنویس!

شیخ صدوق که خود به دعای امام عصر عج متولد شده بود در مکّه ، امام عصر(عج) را در خواب دید که به او امر فرمود : کتابی در باب غیبت ما بنویس وعمر معمّرین(افرادی که‌عمر طولانی داشته اند) را در آن بیاور!

شیخ این کتاب را نوشت ونام آنرا«اکمال الدین واتمام النعمة» گذاشت. [۷]

---

[6] فوائد رضویه

توطئه‌ای علیه شیعیان و استغاثه به امام عصر (عج)

نقل نموده‌اند که : روزگاری که بحرین زیر استعمار انگلیس بود آنها یک نفر ناصبی و دشمن اهل‌بیت را به حکومت آنجا گذاشته بودند . او وزیری داشت که از حاکم ناصبی‌تر بود و به شدت با شیعیان دشمن بود . و دنبال از بین بردن و آزار و اذیت آنها بود . روزی وزیر علیه شیعیان توطئه‌ای چید و اناری را به حاکم نشان داد که به طور طبیعی بر روی آن نوشته شده بود (لا اله الا اللّه . محمد رسول اللّه . ابوبکر و

پای درس علماء[7]

عمر و عثمان و علی خلفاء رسول اللّه !) حاکم با دیدن این انار گفت : این بهترین دلیل بر باطل بودن شیعه هست ، نظر تو چیست ؟ وزیر گفت : اینها مردم متعصبی هستند که دلایل را قبول ندارند ، لذا شما علماء و بزرگان آنها را احضار کن و این انار را به آنها نشان بده . چنانچه به مذهب ما گرویدند ، ثواب آن به شما می‌رسد ! و الاّ آنها را مخیّر بین سه عمل نما ! یا مانند یهود و نصاری جزیه بدهند و یا جوابی برای انار پیدا کنند و یا مردانشان را بکش و زنان و فرزندانشان را اسیر کن و اموالشان را بردار !

حاکم این نظر را قبول کرد و علماء را خواست و بعد از نشان دادن انار به آنها ، آنان را بین این چند کار متحیر کرد !

علماء از حاکم سه روز مهلت خواستند ، تا جوابی برای این مسئله بیاورند !

حاکم سه روز به آنها مهلت داد . آنها ناراحت و ترسان جلسه‌ای گرفتند و با هم مشهور می‌کردند که چگونه جوابی برای این انار بیابند ، تا اینکه تصمیم گرفتند سه نفر از بهترین و زاهدترین خودشان را انتخاب کنند تا اینکه هر یک ، شبی به صحرا رفته و تا به صبح با خدای منان مناجات کرده و از امام زمان علیه‌السلام برای حل این مشکلات کمک بخواهند !

دو نفر آنها ، هر کدام شبی به صحرا رفت و مشغول عبادت و توسل شد ولی نتیجه‌ای نگرفت . شب سوم ، محمد بن عیسی که فردی متقی و فاضل بود با پای پیاده به بیابان رفت . او می‌گوید : شبی بود تاریک و ظلمانی . من مشغول دعا و گریه و توسل شدم و کشف این بلاء را از صاحب الزمان (عج) طلب می‌نمودم . ناگاه مردی ظاهر شد که خطاب به من فرمود : ای محمد بن عیسی ! چرا پریشان حالی ! چرا به این صحرا آمده‌ای ؟ گفتم : ای مرد ! مرا به حال خود بگذار که برای پیشامد بزرگی به اینجا آمده که آن را جز به امام خود نخواهم گفت . شکایت این موضوع را نزد کسی می‌برم که بتواند آن را رفع کند !

او گفت : ای محمد بن عیسی من صاحب الامر هستم ! حاجتت را بگو . گفتم : اگر امام زمان علیه‌السلام باشی حاجت من را می‌دانی و نیازی به شرح حاجت نیست . فرمود : آری ! آمده‌ای تا برای مشکل انار ، راهی پیدا کنی !

چون این را شنیدم به طرف آن بزرگوار رفتم و گفتم : آری مولای من ! مصیبت ما را می‌دانی ! تو امام ما

، پناه ما و قادر بر رفع این بلا هستی ! امام علیه‌السلام فرمود : ای محمد بن عیسی ! وزیر لعنهٔ اللّه در خانه‌اش درخت اناری دارد . چون درخت انار ، بار داد او قالبی به شکل انار از گل دست کرد و آن را دو نیمه نموده و در درون هر یک به صورت برجسته این کلمات را نوشته آن قالب بر روی پوست انار نقش بست ! فردا پیش حاکم برو و بگو : جواب آورده‌ام ولی در خانه وزیر خواهم گفت ، چون به خانه وزیر رفتید ، غرفه‌ای در خانه او به این نشانی می‌بینی و اصرار کن که به آنجا بروی و اگر وزیر جلوتر رفت تو هم برو و او را تنها نگذار ! در غرفه بر روی
طاقچه کیسه سفیدی است ! آن را بردار و در داخل آن قالب مذکور را خواهی دید ! آن را به حاکم بده تا حقیقت روشن گردد ! به حاکم بگو ما معجزه دیگری هم داریم و آن این است که در درون این انار جز خاکستر و دود چیزی نیست . اگر می‌خواهی بدانی دستور بده وزیر آن را بشکند ، چون بشکند ، خاکستر و دود به صورت و ریش وزیر خواهد ریخت !

من شاد شدم و دست‌های مبارک امام علیه‌السلام را بوسیدم و برگشتم . محمد بن عیسی نزد حاکم رفت و طبق سفارش حضرت عمل کرد و حاکم به او گفت : امام شما کیست ؟ او نام ائمه را برای حاکم ذکر کرد . حاکم گفت : دستت را دراز کن تا من بیعت کنم ! آنگاه حاکم از شیعیان خوب شد و دستور داد که وزیر را بکشند
۸.

توسل ابوراجح حمامی به صاحب الزمان عجل اللّه تعالی فرجه الشریف

شمس الدین محمد بن قارون می‌گوید : در حلّه حاکمی به نام مرجان صغیر بود که از دشمنان اهل بیت بود . به او خبر دادند که ابو راجح بعضی از صحابه را لعن می‌کند ! حاکم دستور داد که او را دستگیر کردند و امر نمود که او را شکنجه بکنید . آنها آن قدر او را زدند که نزدیک بود بمیرد ! تمام بدن او

[8] بحارالانوار جلد ۱۳ صفحات ۹۴۳-۹۴۰

مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود و حتی ب سر و صورت او آن قدر ضربه خورده بود که دندان‌های او ریخت و زبان او را بیرون آوردند و آن را به زنجبیر آهنی بستند و بنیی او را سوراخ نمودند و ریسمانی از مو داخل سوراخ بینی او کردند و سر آن طناب را عده‌ای از مأمورین حاکم به دست گرفته و او را در چوچه‌ها می‌گرداندند .

دوباره او را مورد ضرب و شتم زیادی قرار دادند و نتیجه را به حاکم گزارش کردند . حاکم دستور داد که او را بکشند ولی عده‌ای گفتند : او مردی پیر است . آن قدر بدن او مجروح شده که خود خواهد مرد . احتیاجی به کشتن ندارد و دست خود را به خون او آلوده نکن و خلاصه با شفاعت چند نفر حاکم دستور داد تا او را رها کنند .

خانواده ابو راحج او را به خانه بردند و هیچ کس شک نداشت که او در همان شب می‌میرد . صبح روز بعد مردم برای اطلاع از وضع او به در خانه‌اش رفتند و در زدند و هنگامی که وارد خانه او شدند ، دیدند که او ا یستاده و مشغول نماز است . او در کمال سلامت بود و دندان‌های ریخته او برگشته و اثری از جراحت‌های او نمانده بود .

مردم تعجب کردند و از او چگونگی خوب شدنش را سئوال نمودند . او گفت : در حالی بودم که مرگ را به چشم دیدم و حتی زبانی نداشتم که از خدا کمک بطلبم . در دل مشغول استغاثه به خدا شدم و توسل به مولایم حضرت صاحب الزمان نمودم . چون شب شد و هوا تاریک گردید ، ناگاه خانه پر از نور شد و امام عصر را دیدم که دست شریف خود را بر روی من کشید و فرمود که خدا به تو عافیت داد . [۹]

[9] داستانهای شنیدنی از چهارده معصوم(علیهم السلام)/ محمد محمدی اشتهاردی

تشرف شیخ حسین

شخصی روحانی به نام شیخ حسین دچار مرضی در سینه خود شده بود که معمولاً سرفه همراه با خون می‌کرد که همراه آن اخلاط سر و سینه بیرون می‌آمد . از نظر مالی هم فقیر بود و علاقه‌ای به زنی از اهل نجف پیدا کرده بود که چند بار برای خواستگاری او رفت ولی به علت فقر او خانواده دختر قبول نمی‌کردند . این مریضی و بی‌پولی و علاقه به این زن باعث شد که برای رفع گرفتاری‌ها توسل به امام عصر پیدا کند و چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برود و در آنجا بیتوته کند به امید اینکه شاید امام را زیارت کرده و حضرت در کار او گشایش ایجاد نماید .

شیخ حسن گفت : من هر شب چهارشنبه به مسجد کوفه می‌رفتم تا اینکه شب چهلم رسید که شب تاریکی از شب‌های زمستان بود و باد تندی همراه با باران می‌وزید . من به علت خونی که از سینه‌ام می‌آمد ، نمی‌توانستم داخل مسجد بروم . لذا در مقابل دکه‌ای که داخل در مسجد بود رفته بودم و در

آنجا نشسته بودم . هوا سرد بود و چیزی هم نداشتم که خودم را با آن گرم کنم و هنگامی که به یاد گرفتاری هایم می‌افتادم دنیا در مقابل چشمم تاریک می‌شد و با خود می‌گفتم که چهل شب تمام شد و این شب آخر است ولی نه کسی را دیدم و نه معجزه‌ای برایم ظاهر شد ! برای گرم کردم قهوه آتش روشن کردم . به قهوه عادت داشتم ولی آن شب مقدار کمی برایم باقی مانده بود . ناگاه شخصی از سمت در اول مسجد به طرف من آمد و من چون او را از دور دیدم ناراحت شدم و با خود گفتم : او حتماً عربی است آمده نزد من قهوه بخورد و خودم بی‌قهوه خواهم ماند . او به من رسید و سلام کرد و نام مرا برد و در مقابل من نشست . از اینکه نام مرا می‌دانست تعجب کردم و خیال کردم از عرب‌هایی است که در اطراف نجف ساکنند و من گاهی نزد آنها می‌روم . پرسیدم : از چه طائفه عربی ؟ گفت : از یک طائفه‌ای هستم ! من اسم طوائف عرب را که در اطراف نجف ساکن هستند می‌بردم و او می‌گفت : نه از آنها نیستم ! تا اینکه عصبانی شدم از روی استهزاء گفتم : پس حتماً از طریطره‌ای ! او از سخن من تبسم کرد و گفت : من از هر کجا که باشم ضرری به تو نمی‌رساند . سپس از من سوال کرد : چه شده که اینجا آمده‌ای ؟ گفتم : سوال کردن از این امور نفعی به حال شما ندارد . گفت : چه ضرر دارد که به من بگوئی ؟از خوش برخوردی او و شیرینی سخنش تعجب کردم و دلم به او مایل شد به طوری که هرچه صحبت می‌کرد محبتم به او زیادتر می‌شد . توتونی برای او آماده کردم و به او دادم . گفت : تو آن را بکش ! من نمی‌کشم . به او فنجان قهوه‌ای دادم . گرفت و مقداری از آن را خورد آنگاه به من داد و فرمود : تو آن را بخور . من گرفتم و خوردم . به او گفتم : ای برادر امشب خداوند تو را برای مونس بودن با من فرستاده است . آیا با من به مقبره حضرت مسلم نمی‌آیی تا آنجا برویم و بنشینیم ؟ فرمود : چرا با تو می‌آیم ولی اول حال خود را برایم بگو . گفتم : ای برادر حقیقت اینست که از زمانی که خود را شناخته‌ام فقیر بوده‌ام و چند سال هم هست که از سینه‌ام خون می‌آید و راه علاجش را نمی‌دانم و همسر هم ندارم و دوست دارم با زنی از محله خودمان در نجف ازدواج کنم ولی میسّر نمی‌شود ! عده‌ای به من گفتند : جهت رفع حوائج چهل شب چهارشنبه به مسجد کوفه برو تا امام زمان عجل اللّه فرجه را ببینی و از او حاجت بخواهی ؛ ولی این آخرین شب چهارشنبه است و این همه زحمت کشیدم و چیزی ندیدم . آن مرد در حالی که من غافل بودم فرمود : امّا سینه تو پس عافیت یافت و اما آن زن به زودی او را

خواهی گرفت و اما فقرت پس به حال خود باقی است تا زمانی که از دنیا بـروی ! مـن گفـتم : بـه مقبـره مسلم نمی‌رویم ؟ فرمود : برخیز ! بلند شدم و او جلـوتر مـی‌رفـت تـا اینکـه وارد زمـین مسـجد شـدیم . فرمود : آیا دو رکعت نماز تحیت مسجد را نخوانیم ؟ گفتم : می‌خوانیم : او ایستاد و من به فاصـله انـدکی پشت سر او ایستادم و تکبیرۀ الاحرام را گفتم و مشغول خواندن فاتحه شدم . ناگاه صـدای قرائـت حمـد او به گوشم خورد که بسیار دلنشین بود و از احدی این‌طور نشنیده بودم . در دلم خطور کرد که شـاید او صاحب الزمان عجل اللّه فرجه الشریف باشد و در این موقع کـه او و مـن در نمـاز بـودیم دیـدم کـه نـور عظیمی او را احاطه کرد به طوری که دیگر نتوانستم حضرت را ببینم ولی صدای قرائت او را مـی‌شـنیدم . من به هر نحو بود نماز را تمام کردم و نور از زمین بالا مـی‌رفـت . مـن مشـغول گریـه و زاری شـدم و از بی‌ادبی که به آن حضرت کردم بودم عذرخواهی نمودم و گفتم : آقا وعده شما راست است . شما بـه مـن وعده دادید که به قبر مسلم برویم ؟ ناگاه دیدم که نـور متوجـه قبـر مسـلم شـد و مـن نیـز بـه دنبـال او حرکت کردم تا اینکه آن نور وارد قبر شد و در فضای قبّه قرار گرفت و به همین حال بود و من مشـغول گریه و تضرع بودم تا اینکه صبح شد و آن نور به بالا رفت . صبح متوجه کلام حضـرت شـدم و دیـدم کـه سینه‌ام شفا یافته و هفته‌ای نکشید که اسباب ازدواج با زن مذکور فراهم شـد و فقـرم هـم بـه حـال خـود باقیست.[1]

[1] نجم الثاقب-محدث نوری

اثر زخم جنگ صفین

یحیی الدین اربلی می‌گوید : روزی نزد پدرم بودم ، دیدم مردی در کنار او نشسته و چرت می‌زند ، در این حین عمامه از سرش افتاد و محل زخم بزرگی در سرش ظاهر شد ، پدرم پرسید : این زخم از کجا حاصل شده ؟ گفت : این زخم را در جنگ صفین برداشتم ، به او گفتند : تو کجا و صفین کجا ؟ گفت : روزی به مصر مسافرت کردم . همراه من مردی از اهل غزّه بود . ما در بین راه از هر موضوعی صحبت می‌کردیم تا اینکه به موضوع جنگ صفین رسید . همسفر من گفت : اگر من در جنگ صفین بودم شمشیرم را از خون علی ع و یارانش سیراب می‌کردم ! من هم گفتم : اگر من در جنگ صفین بودم شمشیر خود را از خون معاویه ملعون سیراب می‌کردم . صحبت ما جدّی شد و به درگیری انجامید و شروع به جنگ و زد و خورد با هم کردیم . یک وقت متوجه شدم که بر اثر زخمی که برداشته‌ام از هوش می‌روم ، بعد احساس کردم که شخصی مرا با گوشه نیزه‌اش تکان می‌دهد ، چون چشم باز کردم ،

او از اسب پائین آمد و دستی بر روی زخم سرم کشید که فوراً بهبود یافت . آنگاه گفت : همینجا بمان ! و ناپدید شد و سپس در حالی‌که سر بریده همسفرم را که با من به جنگ پرداخته بود در دست داشت با چهار پایان او برگشت و گفت : این سر دشمن توست . تو به یاری ما برخاستی ، ما هم تو را یاری کردیم . چنانکه خداوند هرکس را که او را یاری کند ، نصرت می‌دهد . پرسیدم : شما کیستید ؟ فرمود : من صاحب الامر هستم و از این به بعد هرکس پرسید : این زخم چه بوده است ؟ بگو ضربتی است که در صفین برداشته‌ام ![11]

ملاقات با حضرت در راه مکه

سید احمد رشتی گوید: عازم سفر حج بودیم ، در یکی از منازل بین راه حاجی جبار که جلودار قافله بود نزد ما آمد و گفت : این منزل که در پیش داریم ترسناک است ، زودتر آماده شوید تا به همراه قافله باشد و از ما جدا نمانید.

حدود دو ساعت و نیم حرکت کردیم و از منزل قبلی بین راه دور شدیم که هوا تاریک شد و برف شروع به باریدن کرد بطوری که دوستان هر کدام سر خود را پوشاندند و سرعت به راه خود دادمه دادند اما من هر چه کردم که با آنها همراه باشم موفق نشدم و تنها در بین راه ماندم . از اسب پیاده شدم و در کنار راه نشستم ، بسیار مضطرب بودم ، پس از قدری فکر کردن به این نتیجه رسیدم که همین جا بمانم تا صبح شود و به همان منزلی قبلی برگردم و با چند نفر نگهبان به قافله برسم .

در همان حال در برابر خود باغی را مشاهده کردم که در آن باغبانی بود و بابیل خود به درختان می زد

[1] از جلد سیزده «بحار الأنوار» از کتاب «کشف الغمة» اربلی

تا برف آنها فرو ریزد. باغبان پیش آمد و با کمی فاصله برابر من ایستاد و فرمود:

تو کیستی ؟

عرض کردم : دوستان همراه من رفتند و من ماندم و راه را هم نمی دانم .

فرمود: نافله (نماز مستحبی) بخوان تا راه را پیدا کنی .

مشغول خواند نافله شدم . پس از آن دوباره آمد و فرمود: نرفتی ؟

عرض کردن : و اللّه راه را نمی دانم .

فرمود: جامعه (زیارت جامعه کبیره) بخوان .

من جامعه را حفظ نبودم اما برخاستم و تمام زیارت جامعه را از حفظ خواندم .

دوباره آمد و فرمود: هنوز نرفتی ؟ اینجا هستی ؟

بی اختیار گریه کردم و گفتم : هنوز نرفته ام راه را نمی دانم .

فرمود: عاشورا (زیارت عاشورا) بخوان .

من زیارت عاشورا را هم حفظ نبودم اما برخاستم و زیارت عاشورا را بطور کامل با صد لعن و صد سلام و دعای بعد از آن خواندم که دیدم باز آمد و فرمود: نرفتی ؟ هستی ؟

عرض کردم : نه تا صبح هستم .

فرمود: الان ، تو را به قافله می رسانم . سوار الاغی شد و فرمود: پشت سر من سوار الاغ شو! من هم سوار شدم و افسار اسبم را در دست گرفتم ولی اسب حرکت نکرد:، افسار اسب را به دست گرفت و اسب حرکت کرد.

آنگاه دست خود را بر زانوی من گذارد و فرمود: شما چرا نافله نمی خوانید؟ نافله ، نافله ، نافله . باز فرمود: چرا شما عاشورا نمی خوانید؟ عاشورا، عاشورا، عاشورا.

سپس فرمود: شما چرا جامعه نمی خوانید؟ جامعه ، جامعه ، جامعه .

آنگاه یک مرتبه برگشت و فرمود: آنها رفقای تو هستند که لب جوی آب فرود آمده اند و برای نماز صبح وضو می گیرند.

من از الاغ پایین آمدم که سوار اسب خود شوم اما نتوانستم . او کمک کرد و مرا سوار اسب کرد و سر

اسب را به طرف دوستانم گرداند. من در آن حال به این فکر فرو رفتم که این شخص چه کسی است که به زبان فارسی سخن می گوید در حالی که در آن منطقه همه مسیحی بودند و با زبان ترکی صحبت می کردند، از طرفی چگونه به این سرعت مرا به دوستان خود رسانید پشت سر خود نگاه کردم هیچ کس را ندیدم و اثری از او مشاهده نکردم . [۱۲]

تأیید اجتهاد شیخ انصاری توسّط امام زمان (علیه السلام)

بعد از فوت مرحوم صاحب جواهر، آیۀ اللّه حاج شیخ محمّد حسن مردم به مرحوم شیخ انصاری (رضوان اللّه تعالی علیه) مراجعه کردند واز او رساله عملیّه خواستند.

شیخ انصاری فرمود: (با بودن سیّد العلماء مازندرانی که از من اعلم است ودر بابل زندگی می کند من رساله عملیّه ندارم واین عمل را انجام نمی دهم).

لذا خود شیخ انصاری نامه ای برای سیّد العلماء به بابل نوشت واز او خواست، که به نجف اشرف مشرّف شود وزعامت حوزه علمیّه شیعه را به عهده بگیرد.

---

[1] **(مفاتیح الجنان)**

سیّد العلماء، در جواب نامه شیخ انصاری نوشت: (درست است من وقتی در نجف بودم وبا شما مباحثه می کردم، از شما در فقه قویتر بودم، ولی چون مدّتها است که در بابل زندگی می کنم وجلسه بحثی ندارم وتارک شده ام شما را از خود اعلم می دانم، لذا باید مرجعیّت را خود شما قبول فرمائید).

با این حال شیخ انصاری فرمود: (من یقین به لیاقت خود برای این مقام ندارم، لذا اگر مولایم حضرت ولی عصر (علیه السلام) به من اجازه اجتهاد بدهند ومرا برای این مقام تعیین کنند، من آن را قبول خواهم کرد).

روزی معظّم له در مجلس درس نشسته بود وشاگردان هم اطرافش نشسته بودند، دیدند شخصی که آثار عظمت وجلال از قیافه اش ظاهر است وارد شد وشیخ انصاری به او احترام گذاشت.

او در حضور طلاّب به شیخ انصاری رو کرد وفرمود: (نظر شما درباره زنی که شوهرش مسخ شده باشد، چیست؟) (این مسأله به خاطر آنکه مسخ در این امّت وجود ندارد در هیچ کتابی عنوان نشده است).

لذا شیخ انصاری عرض کرد: (چون در کتابها این بحث عنوان نشده من هم نمی توانم، جواب عرض کنم).

فرمود: (حالا بر فرض یک چنین کاری انجام شد ومردی مسخ گردید، زنش باید چه کند).

شیخ انصاری عرض کرد: (به نظر من اگر مرد به صورت حیوانات مسخ شده باشد، زن باید عدّه طلاق بگیرد وبعد شوهر کند، چون مرد زنده است وروح دارد، ولی اگر شوهر به صورت جماد درآمده باشد، باید زن عدّه وفات بگیرد زیرا مرد به صورت مرده درآمده است).

آن آقا سه مرتبه فرمود: (انت المجتهد. انت المجتهد. انت المجتهد). یعنی: (تو مجتهدی) وپس از این کلام آن آقا برخاست واز جلسه درس بیرون رفت.

شیخ انصاری می دانست که او حضرت ولی عصر (علیه السلام) است وبه او اجازه اجتهاد داده اند، لذا فوراً به شاگردان فرمود: (این آقا را دریابید).

شاگردان برخاستند هر چه گشتند کسی را ندیدند.

لذا شیخ انصاری بعد از این جریان حاضر شد که رساله عملیّه اش را به مردم بدهد تا از او تقلید کنند.[۱۳]

شرفیاب شدن مرحوم شیخ مرتضی انصاری خدمت امام زمان (علیه السلام) وپرسیدن سؤالات از آن حضرت

یکی از شاگردان مرحوم شیخ مرتضی انصاری می گوید: (نیمه شبی در کربلای معلاّ از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه ها گل آلود وتاریک بودند ومن چراغی با خود برداشته بودم.

از دور شخصی را مشاهده کردم، که چون به او نزدیک شدم دیدم، استادم شیخ انصاری است.

---

[1] گنجینه دانشمندان

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم واز خود پرسیدم که آن بزرگوار در این موقع از شب، در این کوچه های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می روند؟!

از بیم آنکه مبادا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم.

شیخ آمد وآمد تا در کنار خانه ای ایستاد ودر کنار در آن خانه زیارت جامعه را با یک توجّه خاصّی خواند، سپس داخل آن منزل گردید.

من دیگرچیزی نمی دیدم امّا صدای شیخ را می شنیدم که با کسی سخن می گفت.

ساعتی بعد به حرم مطهّر مشرّف گشتم وشیخ را درآنجادیدم.

بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم وداستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد به من، فرمودند: (گاهی برای رسیدن به خدمت (امام عصر) (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) اجازه پیدا می کنم ودر کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد). می روم وزیارت جامعه را می خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد خدمت آن حضرت شرفیاب می شوم ومطالب لازم را از آن سرور می پرسم ویاری می خواهم وبرمی گردم).

سپس شیخ مرتضی انصاری از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم).[۱۴]

---

[1] ملاقات با امام زمان (علیه السلام)

نجات شهید ثانی در بیابان توسّط امام زمان (علیه السلام)

شهید ثانی به همراه کاروانی در حال سفر بود. در بین راه به جایی به نام رمله رسیدند. شهید خواست به مسجدی که معروف است به جامع ابیض برود، بخاطر زیارت کردن انبیایی که در آنجا مدفون هستند. پس دید که در، قفل است ودر مسجد هیچ کسی نیست.

پس دستش را بر روی قفل گذاشت وکشید. به اعجاز الهی در باز شد. او داخل شد ودر آنجا مشغول به نماز ودعا گردید وبخاطر توجّه وی بسوی خداوند متعال، متوجّه حرکت کاروان نشد واز قافله جا ماند.

پس متوجّه شد که کاروان رفته وهیچ کسی از آنها نمانده است. نمی دانست چه کار باید بکند ودر مورد رسیدن به آنها فکر می کرد، با توجّه به اینکه وسایل او نیز بار شتر بوده وهمراه کاروان رفته است.

بنابراین شروع کرد پیاده به دنبال کاروان راه رفتن تا اینکه از پیاده راه رفتن خسته شد وبه آنها نرسید واز دور هم آنها را ندید.

وقتی در آن وضعیّت سخت ودشوار گرفتار شده بود ناگهان مردی را دید که به طرف او می آمد، وآن مرد بر سوار استری بود. وقتی آن سوار به او رسید گفت: (پُشت سر من سوار شو).

پس شهید ثانی را پشت خود سوار کرد ومثل برق در مدّت کوتاهی او را به کاروان رساند واو را از استر پیاده کرد وفرمود: (پیش دوستانت برو). واو وارد کاروان شد.

شهید می گوید: (در جستجوی آن بودم که در بین راه او را ببینم ولی اصلاً او را ندیدم وقبل از آن هم ندیده بودم).[۱۵]

سؤال کردن مسائل از حضرت علی (علیه السلام) وامام زمان (علیه السلام) توسّط مقدّس اردبیلی

مقدّس اردبیلی، شاگردی داشت که به او دانش ورفتار نیکو یاد می داد که اهل تفرش بود ونام او میر علام بود وبی نهایت دانا وباورع بود.

آن شاگرد می گوید: (یک شب وقتی مطالعه کردن من تمام شد، نیمه های شب شده بود که از اتاقم بیرون آمدم ونگاهی به اطراف حرم شریف کردم وآن شب بسیار تاریک بود.

ناگهان یک مرد را دیدم که رو به حرم شریف حضرت علی (علیه السلام) کرده است، گفتم: (شاید این دزد است وآمده چیزی از قندیلها را بدزدد).

بنابراین از آنجایی که ایستاده بودم، پایین آمدم وآهسته به او نزدیک شدم در حالی که او مرا نمی دید.

او به نزدیکی های حرم مطهّر رفت وایستاد. ناگهان دیدم قفل باز شد وافتاد وهمچنین درب دوّم وسوّم نیز به همین ترتیب باز شد واو به داخل قبر مطهّر شرف یاب شد.

سلام کرد واز طرف قبر مطهّر جواب سلام داده شد. سپس با امام (علیه السلام) در مورد مسائل علمی صحبت کرد ومن از صحبت کردنش، او را شناختم که استادم مقدّس اردبیلی است. سپس از حرم بیرون رفته واز شهر هم بیرون شد وبه طرف مسجد کوفه رفت.

پس من پشت سر او رفتم واو مرا نمی دید. چون به محراب مسجد رسید شنیدم که با شخصی دیگر در مورد همان مسأله سخن می گوید.

سپس برگشت ومن از پشت سر او برگشتم واو مرا نمی دید. وقتی رسید به دروازه ولایت، روز شده بود.

---

[1] نجم الثّاقب

خودم را به او نشان دادم وگفتم: (ای سرور من! من خودم از اوّل تا آخر با شما بودم به من بگو که شخص اوّلی چه کسی بود که در مرقد مطهّر با او صحبت می کردی وشخص دوّم چه کسی بود که در کوفه با او صحبت می کردی؟)

ایشان از من قول گرفت که در مورد راز او با کسی صحبت نکنم تا او فوت کند. سپس به من فرمود: (ای فرزند من! در مورد بعضی از مسئله ها به مشکل برمی خورم بنابراین شبها به نزد قبر امیر المؤمنین (علیه السلام) می روم ودر مورد آن مسئله با آن حضرت صحبت می کنم وجواب می شنوم. حضرت علی (علیه السلام) امشب مرا به نزد حضرت مهدی (علیه السلام) فرستاد وفرمود: (فرزندم مهدی امشب در مسجد کوفه است. به پیش آن حضرت برو واین مسئله را از او سؤال کن).و آن شخص حضرت مهدی (علیه السلام) بود).

در نقل دیگری آمده است که شاگرد مقدّس اردبیلی چنین می گوید: (من در پشت سر او بودم تا آنکه نزدیک مسجد حنّانه شد. در این هنگام سرفه ام گرفت به طوری که نتوانستم سرفه نکنم ووقتی سرفه مرا شنید توجّهش به من جلب شد مرا شناخت وگفت: (تو میر علامی؟)

گفتم: (بلی).

گفت: (اینجا چه می کنی؟)

گفتم: (من با شما بودم در وقتی که داخل مکان مقدّسه شدی تا الان وتو را به حقّ صاحب قبر قسم می دهم که من را در مورد مسائلی که امشب برای تو از اوّل تا آخر اتّفاق افتاد باخبر کنی).

گفت: (می گویم به شرطی که تا وقتی که من زنده هستم به هیچ کسی نگویی).

وقتی که من قول دادم، گفت: (من در مورد بعضی مسئله ای فکر می کردم ولی آن مسئله برای من مشکل بود. فکر کردم که نزد حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) بروم وآن مسئله را از ایشان سؤال کنم.

وقتی پیش آن حضرت رسیدم در حرم بدون کلید باز شد همانطوری که دیدی واز خداوند خواستم که حضرت امیر المؤمنین (علیه السلام) جواب مرا بدهد. در آن وقت صدایی از قبر آمد که گفت: (به مسجد کوفه برو واز حضرت قائم (علیه السلام) در آنجا سؤال کن؛ چون او امامِ زمان تو است).[۱۶]

[1] انوار النّعمانیّه - بحار الانوار

شنیدن مناجات شیرین امام زمان (علیه السلام) توسّط سیّد بن طاووس

از ابن طاووس منقول است که او شنید در سحر در سرداب مقدّس از صاحب الامر (علیه السلام) که آن جناب می فرمود:

(اللّهم انّ شیعتنا خلقت من شعاع انوارنا وبقیّهٔ طینتنا وقد فعلوا ذنوباً کثیرهٔ اتّکالا علی حبّنا وولایتنا فان کانت ذنوبهم بینک وبینهم، فاصفح عنهم فقد رضینا وما کان منها فیما بینهم، فاصلح بینهم وقاصّ بها عن خمسنا وادخلهم الجنّهٔ وزحزحهم عن النّار ولاتجمع بینهم وبین اعدائنا فی سخطک).

(یعنی: خدایا شیعیان ما را از شعاع نور ما وبقیّه طینت ما خلق کرده ای، آنها گناهان زیادی به اتّکاء بر محبّت به ما وولایت ما کرده اند، اگر گناهان آنها گناهی است که در ارتباط با تو است از آنها بگذر که ما را راضی کرده ای وآنچه از گناهان آنها در ارتباط با خودشان هست، خودت بین آنها را اصلاح کن واز خمسی که حقّ ما است به آنها بده تا راضی شوند وآنها را از آتش جهنّم نجات بده وآنها را با دشمنان ما در خشم وسخط خود جمع نفرما).[۱۷]

ملاقات سیّد بحر العلوم با امام زمان (علیه السلام) در مسجد سهله

---

[1] انیس العابدین

عالم بزرگوار آخوند ملازین العابدین سلماسی می گوید: (روزی در مجلس درس آیۀ اللّه علاّمه طباطبائی بحر العلوم در نجف اشرف نشسته بودم. جهت زیارت، عالم بلند مرتبه جناب میرزا ابو القاسم قمی صاحب (قوانین) داخل شد.

پس از درس، میرزا ابو القاسم به سیّد بحر العلوم گفت: (شما رستگار شدید وبه تولّد روحانی وجسمانی وپیدایش چشم ملکوتی وبرزخی دست پیدا کرده اید. پس چیزی به ما مرحمت کنید از آن نعمتهای بی پایانی که به دست آوردید).

پس سیّد بحر العلوم بدون تامّل فرمود: (من دیشب یا دوشب قبل (تردید از گوینده است) برای خواندن نافله شب به مسجد کوفه رفته بودم واوّل صبح قصد برگشت به نجف اشرف را کردم.

وقتی از مسجد بیرون آمدم، دلم هوای رفتن به مسجد سهله را کرد ولی از ترس نرسیدن به نجف قبل از صبح وانجام شدن امر مباحثه در آن روز، از این کار منصرف شدم ولی اشتیاقم لحظه به لحظه زیاد می شد ودلم بیشتر می خواست که بروم.

در همین احوال که تردید داشتم ناگهان بادی وزید وغباری بلند شد ومرا به آن طرف حرکت داد ومدّتی نگذشت که مرا بر در مسجد سهله انداخت.

سپس داخل مسجد شدم، دیدم که خالی است وهیچ زائری نیست جز شخصی بزرگوار که مشغول است به مناجات با خداوند با کلماتی که قلب را متحوّل وچشم را گریان می کند.

حالم تغییر کرد ودلم از جا کنده شد وزانوهایم می لرزید از شنیدن آن کلمات که هرگز به گوشم نرسیده بود وچشمم ندیده این همه دعاهای مؤثّری که من می دانستم.

اشکم جاری شد وفهمیدم که مناجات کننده که آن کلمات را می نویسد، نه اینکه از حفظیّات خود می خواند.

پس در جایی که ایستاده بودم ماندم وگوش به آن کلمات دادم واز آنها لذّت بردم تا اینکه مناجات او تمام شد.

پس متوجّه من شد وبه زبان فارسی فرمود: (مهدی بیا).

چند قدمی جلو رفتم وایستادم. دستور داد که جلوتر روم، پس کمی جلوتر رفتم وایستادم. باز دستور دادند جلوتر بیا وفرمود: (ادب در اطاعت است). جلو رفتم تا جایی که دست آن حضرت به من ودست من به آن حضرت می رسید وآن حضرت با من صحبت کرد).[۱۸]

در بغل کشیدن سیّد بحر العلوم توسّط امام زمان (علیه السلام)

---

[1] نجم الثّاقب

عالم بزرگوار آخوند ملا زین العابدین سلماسی می گوید: (در مجلس پرفایده سیّد بحر العلوم حاضر بودم که شخصی از ایشان سؤال کرد از مکان دیدار روی نورانی امام عصر (علیه السلام) در غیبت کبری .

در دست علاّمه بحر العلوم قلیان بود ومشغول کشیدن بود. از سؤال آن شخص ساکت شد وسر را به زیر انداخت وخود را مخاطب کرد وآهسته چیزی فرمود ومن می شنیدم که می گفت: (چه بگویم در جواب او در حالی که آن حضرت مرا در بغل کشید وبه سینه خود چسبانید در حالی که آورده اند که اگر کسی حضرت را مشاهده نمود ردّ نماید وکسی را مطلع نکند). واین سخن را چند مرتبه تکرار کرد.

سپس در جواب سؤال کننده فرمود: (از امامان معصوم (علیهم السلام) روایت شده که کسی که ادّعای دیدن امام زمان (علیه السلام) را بکند ردّ شده است).

وبه همین دو کلمه قناعت کرده وبه آن چیزی که می فرموده اشاره ای نکرد).

همچنین مرحوم میرزا ابو القاسم قمی می گوید: (من با علاّمه بحر العلوم به درس آقا باقر بهبهانی می رفتیم وبا او درسها را مباحثه می کردیم وغالباً من درسها را برای سیّد بحر العلوم تقریر می نمودم، تا اینکه من به ایران آمدم.

پس از مدّتی بین علماء ودانشمندان شیعه، سیّد بحر العلوم به عظمت وعلم معروف شد.

من تعجّب می کردم وبا خود می گفتم: (او که این استعداد را نداشت، چطور به این عظمت رسید؟!)

تا آنکه موفّق به زیارت عتبات عالیات عراق شدم. در نجف اشرف سیّد بحر العلوم را دیدم. در آن مجلس مسأله ای عنوان شد، دیدم جدّاً او دریای موّاجی است که باید حقیقتاً او را بحر العلوم نامید.

روزی در خلوت از او سؤال کردم: (آقا! ما که با هم بودیم، آن وقتها شما این مرتبه از استعداد وعلم را نداشتید بلکه از من در درسها استفاده می کردید، حالا بحمداللّه می بینیم، در علم ودانش فوق العاده اید).

ایشان فرمود: (میرزا ابو القاسم! جواب سؤال شما از اسرار است! ولی به تو می گویم، امّا از تو تقاضا دارم، که تا من زنده ام، به کسی نگوئید).

من قبول کردم، ابتدا اجمالاً فرمود: (چگونه این طور نباشد وحال آن که حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) مرا شبی در مسجد کوفه به سینه خود چسبانیده.

گفتم: (چگونه خدمت آن حضرت رسیدید؟)

فرمود: (شبی به مسجد کوفه رفته بودم، دیدم آقایم حضرت ولی عصر (علیه السلام) مشغول عبادت است. ایستادم وسلام کردم، جوابم را مرحمت فرمود ودستور دادند، که پیش بروم! من مقداری جلو رفتم، ولی ادب کردم، زیاد جلو نرفتم. فرمودند: (جلوتر بیا). پس چند قدمی نزدیکتر رفتم، باز هم فرمودند: (جلوتربیا).

من نزدیک شدم، تا آنکه آغوش مهر گشود ومرا در بغل گرفت وبه سینه مبارکش چسباند. در اینجا آنچه خدا خواست به این قلب وسینه سرازیر شود، سرازیر شد).[۱۹]

دیدن امام زمان (علیه السلام) در حرم عسکریین (علیهما السلام) ومکث در نماز توسّط سیّد بحر العلوم

عالم بزرگوار میرزای قمی می گوید: (با جناب علاّمه بحر العلوم در حرم عسکریین (علیهما السلام) نماز خواندیم.

وقتی قصد کرد که بعد از تشهّد رکعت دوم بلند شود حالتی برای او بوجود آمد که کمی مکث کرد، سپس بلند شد.

---

[1] نجم الثّاقب – ملاقات با امام زمان (علیه السلام)

وقتی نماز تمام شد همه ما تعجّب کردیم وعلّت آن مکث را نفهمیدیم وکسی از ما جرأت نمی کرد که سؤال کند.

تا اینکه برگشتیم به منزل وسفره غذا آماده شد.

یکی از سادات که در آن مجلس بود به من اشاره کرد که از آن ایشان در مورد آن مکث سؤال کنم.

من گفتم: (نه! تو از ما نزدیکتری).

پس علاّمه بحر العلوم متوجّه من شد وفرمود: (در مورد چه چیزی گفتگو می کنید؟)

در بین همه جرأت من بیشتر از همه بود، بنابراین گفتم: (اینها می خواهند راز آن حالتی که در نماز برای شما بوجود آمده بود را بفهمند).

سیّد فرمود: (بدرستی که حضرت مهدی (علیه السلام) برای سلام کردن به پدر بزرگوارش وارد شد، بنابراین این حالت از مشاهده روی نورانی آن حضرت به من دست داد تا اینکه از روضه بیرون رفتند).[۲۰]

دیدار با امام زمان (علیه السلام) در سرداب مقدّس توسّط سیّد بحر العلوم

فردی به نام سیّد مرتضی از نزدیکان جناب سیّد بحر العلوم می گوید: (در سفر زیارتی سامرّه با علاّمه بحر العلوم بودم. برای او اتاقی بود که تنها در آنجا می خوابید واتاق من کنار اتاق ایشان بود.

من تمام سعی خودم را برای مواظبت وخدمت به ایشان در شب وروز می کردم.

شبها مردم به نزد آن مرحوم جمع می شدند تا اینکه قسمتی از شب می گذشت. در یک شب اتّفاق افتاد که بر حسب عادت خود نشست ومردم در نزد او جمع آمدند.

---

[2] نجم الثّاقب

من سیّد را در حالتی دیدم که مثل اینکه دوست ندارد مردم جمع شوند ودوست دارد خلوت شود وبه هرکس حرفی می زند که در آن اشاره ای است به عجله کردن در رفتن از پیش او.

مردم رفتند وجز من کسی نماند وبه من نیز دستور داد که بیرون روم.

من به حجره خود رفتم ودر مورد حالت علاّمه بحر العلوم در این شب فکر می کردم وخواب از چشمم دورشد.

مدّتی صبر کردم، سپس مخفیانه بیرون آمدم به طوری که از حال سیّد، جستجوئی کنم.

دیدم در اتاق بسته است. از شکاف در نگاه کردم، دیدم چراغ روشن است وکسی در اتاق نیست. وارد اتاق شدم واز وضعیّت آن فهمیدم که امشب نخوابیده است.

با پای برهنه به دنبال علاّمه بحر العلوم می گشتم. وارد صحن حرم شدم ودیدم درهای حرم امام حسن عسگری وامام هادی (علیه السلام) بسته است. اطراف بیرون حرم را گشتم ولی اثری از ایشان نبود.

وارد صحن سرداب مقدّس شدم. دیدم درهای آن بازاست. از پلّه های آن آهسته به طوری که هیچ حسّی وحرکتی پیدا نبود پایین رفتم.

صدای همهمه ای از سکوی سرداب شنیدم مثل اینکه کسی با دیگری صحبت می کند ولی من متوجّه نمی شدم چه می گویند تا اینکه سه یا چهار پلّه مانده بود ومن بسیار آهسته می رفتم که ناگهان صدای سیّد از همان مکان بلند شد که: (ای سیّد مرتضی! چه می کنی؟! چرا از خانه بیرون آمدی؟!)

در جای خودم حیرت زده وبی حرکت ایستادم مثل چوب خشک تصمیم گرفت بدون اینکه جوابی بدهم برگردم. ولی به خودم گفتم: (چطور حال من بر او پوشیده خواهد ماند در صورتی که بدون حواس ظاهری متوجّه آمدن من شد).

پس با معذرت وپشیمانی جوابی دادم ودر بین عذرخواهی از پلّه ها پایین رفتم. علاّمه بحر العلوم را دیدم که تنها روبروی قبّه ایستاده است واثری از کس دیگری نیست. پس فهمیدم که او با حضرت مهدی (علیه السلام) صحبت می کرد.[۲۱]

ای سیّد بحر العلوم! بگو حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدم

روزی در مجلس علاّمه بحر العلوم صحبت اتّفاقات کسانی که حضرت مهدی (علیه السلام) را دیدند به میان آمد.

علاّمه بحر العلوم هم در بین آن صحبت ها شروع به صحبت کرد وفرمود: (دوست داشتم یک روز نمازم را در مسجد سهله بخوانم در زمانی که فکر می کردم کسی آنجا نیست. چون به آنجا رسیدم دیدم که

---

[2] نجم الثّاقب

پر از مردم است وصدای ذکر وقرآن خواندن آنها بلند است وسابقه نداشت که در چنین وقتی هیچ کس در آنجا باشد. ولی آنها را در حالی دیدم که صفهای زیادی که برای خواندن نماز جماعت صف بسته بود.

من در کنار دیوار ایستادم جایی که زیر پایم تپّه ای از رمل (نوعی شن) بود. رفتم بالای آن تا صفها را نگاه کنم شاید جایی پیدا کنم که در آنجا بایستم.

در یکی از آن صفها جای یک نفر را پیدا کردم. آنجا رفتم وایستادم.

یکی از افرادی که در مجلس بود گفت: (بگو حضرت مهدی (صلوات اللّه علیه) را دیدم).

در این هنگام علاّمه بحر العلوم ساکت شد مثل اینکه در خواب بوده وبیدار شده باشد. بعد از آن هر چه افراد خواستند که صحبتش را تمام کند راضی نشد.[۲۲]

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

عالم ربّانی، ملّا زین العابدین سلماسی، می گوید:

روزی جناب علاّمه بحر العلوم وارد حرم امیر المؤمنین (علیه السلام) شد واین بیت را می خواند:

(چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن)

از علاّمه در مورد خواندن این بیت سؤال کردم.

ایشان فرمود: (وقتی وارد حرم امیر المؤمنین (علیه السلام) شدم، دیدم حضرت مهدی (علیه السلام) را که با صدای بلند در بالای سر، قرآن تلاوت می فرمود وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم، آن بیت را خواندم. وقتی وارد حرم شدم، آن حضرت قرائت قرآن را قطع کرد واز حرم بیرون رفتند.[۲۳])

---

[2] نجم الثّاقب

[2] نجم الثّاقب

به وصال نورانی آن حضرت توفیق یافت

آیت اللّه کرمانی که مصاحب ایه الله سید عبدالحسین لاری است ، نقل می‌نماید که :

شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم . سید معظم فرمود : مساءله‌ای بر من مشکل شده است ، ولی آن را طرح نفرمود . تا نیمه شب که مشغول نماز شد . پس از اتمام نماز حضرت ولی عصر عج را دیدار نمود و به وصال نورانی آن حضرت توفیق یافت .

من درخشش انوار را مشاهده می‌کردم که او را فرا گرفته و صدایی می‌شنیدم که با وی تکلم می‌کند ولی

کیفیت مکالمه را نمی‌فهمیدم . گویا حواس بکلی از من ربوده شده بود . [۲۴]

دیدار آیۀ اللّه سیّد محسن امین با امام زمان (علیه السلام) ودیدن مطلبی شگفت انگیز

مرحوم آیۀ اللّه حاج شیخ اسحاق رشتی می گوید: (در زمان حکومت شریف علی، پدر شریف حسین، آخرین پادشاه وشرفای حجاز که حسنی وزیدی واز سادات وفرزندان پیامبر بودند.

اینجانب به مکّه مشرّف شدم ودر همه جا از طواف گرفته تا عرفات، منی ومشعر، دل در شور وعشق حضرت ولی عصر (علیه السلام) داشتم چرا که با الهام از روایات واستفاده از اخبار یقین داشتم که آن بزرگوار همه ساله در موسم حجّ تشریف دارند ومناسک را بجا می آورند.

دست دعا وتضرّع به بارگاه خدا برداشتم واز او خواستم که مرا به فیض دیدار نائل آورد، امّا ایّام حجّ سپری شد وموفّق نشدم.

پای درس علماء [2]

در این اندیشه بودم که چه کنم؟ آیا به لبنان بازگردم وسال بعد برای زیارت ودر پی مقصود بازگردم یا اینکه همانجا رحل اقامت افکنده واز خدا حجّت او را بطلبم؟

پس از محاسبه بسیار دیدم با وسائل مسافرت روز (که همانند امروز نبوده است) بهتر است بمانم شاید خدا مدد کند وتوفیق یار گردد وبه منظور نائل آیم.

بنا را بر ماندن نهادم وتا مراسم سال بعد ماندم امّا با همه تلاش وجستجو، سال بعد هم توفیق دیدار نیافتم باز هم ماندم وتا سال سوّم، چهارم، پنجم یا هفتم این توقّف ادامه یافت.

در این مدّت طولانی با مرحوم شریف علی پادشاه حجاز آن روز طرح دوستی ریخته شد به صورتی که گاه وبیگاه بدون هیچ مانعی به اقامتگاه او می رفتم وبا او ملاقات می کردم.

در آخرین سال توقّفم در مکّه بود که موسم حجّ فرا رسید ومن پس از انجام مناسک حجّ روزی پرده خانه کعبه را گرفتم وبسیار اشک ریختم وبه بارگاه خدا گله بردم که: (چرا در این مدّت طولانی به این سیّد عالم وخدمتگزار دین وملّت واز شیفتگان آن حضرت توفیق دیدار حاصل نیامده است؟)

آری! پس از راز ونیاز بسیار از خانه خدا خارج وبه دامنه کوهی از کوههای مکّه بالا رفتم. هنگامی که به قلّه کوه رسیدم در آن سوی کوه دشت سرسبز وبسیار پرطراوت وخرّمی که همانندش را در همه عمر ندیده بودم در برابر خویش نظاره کردم.

شگفت زده شدم، با خود گفتم: (در اطراف مکّه وبه بیان قرآن: در دشت فاقد کشت وزرع ...، این همه طراوت وسرسبزی وچمن از کجا؟ چگونه من در این سالها اینجا را ندیده ام؟)

از فراز کوه به سوی دشت گام سپردم که در میان آن صحرای پر طراوت وخرّم، خیمه ای شاهانه دیدم. نزدیک شدم تا بنگرم جریان چیست که دیدم گروهی در میان خیمه نشسته اند وانسان وارسته ووالایی برای آنان صحبت می کند.

نزدیکتر شدم دیدم خیمه لبریز از جمعیّت است در گوشه ای گوش به سخنان آن بزرگوار سپردم دیدم می گوید: (از کرامت وبزرگواری مادرمان فاطمه (سلام الله علیها) این است که فرزندان ودودمان پاک

او، باایمان به حقّ از دنیا می روند ودر هنگامه سکرات مرگ ایمان واقعی وولایت به آنان تلقین شده وبا دین حقّ از دنیا می روند).

با شنیدن این نکته عقیدتی، نگاهی به طراوت وزیبایی وخرّمی آن پهن دشت سبزه زار نمودم وباز برگشتم تا به خیمه وچهره هایی که در درون آن نشسته بودند بنگرم که دیدم خیمه وکسانی که در درون آن بودند از نظرم ناپدیدشدند.

با عجله بار دیگر چشم به آن دشت سرسبز وپرطراوت دوختم که دیدم از آن هم خبری نیست وخود را در دامنه کوهها وبیابانهای گرم وسوزان حجاز یافتم.

با اندوهی جانکاه برخاستم واز کوه پایین آمدم، وارد شهر مکّه شدم واوضاع واحوال شهر را غیرعادّی یافتم.

دیدم مردم شهر آهسته با هم گفتگو می کردند ونیروهای انتظامی شهر اندوهگین به نظر می رسیدند.

پرسیدم: (چه خبر است؟ مگر اتّفاقی افتاده است؟!)

گفتند: (مگر نمی دانی که شریف مکّه در حال احتضاراست).

با شتاب خود را به اقامتگاه شریف که در جوار حرم وبازار صفا بود رساندم، امّا دیدم کسی را راه نمی دهند.

من به قصد دیدار او پیش رفتم وچون مرا می شناختند وسابقه دوستی مرا با او می دانستند، مانع ورود من نشدند.

وارد اقامتگاه شریف مکّه شدم واو را در حال سکرات مرگ دیدم، قضات وائمّه چهار مذهب حنفی، مالکی، شافعی وحنبلی در کنار بستر او نشسته بودند وفرزندش شریف حسین نیز در کنار پدر بود.

من نیز نزدیک شریف نشستم وسر سخن را با برخی گشوده بودم که ناگاه دیدم همان شخصیّت والایی که در میان آن خیمه ودر آن دشت سرسبز وخرّم برای آن گروه سخن می گفت، وارد شد وبالای سر شریف نشست وبه او فرمود: (شریف علی! قُل اشهد ان لا اله الاّ اللّه).

(یعنی: ای شریف علی! بگو شهادت می دهم که معبودی نیست جز خداوند).

زبان شریف که تا آن لحظه بسته بود به دستور او گشوده شد وگفت: (اشهد ان لا اله الاّ اللّه).

(یعنی: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خداوند).

ونیز فرمود: (شریف علی! قل اشهد انّ محمّداً (صلی الله علیه وآله) رسول اللّه).

(یعنی: شریف علی! بگو شهادت می دهم که محمّد (صلی الله علیه وآله) فرستاده خداوند است).

واو نیز به دستور او آن جمله را تکرار کرد.

ونیز فرمود: (قل اشهد انّ علیّاً ولی اللّه وخلیفهٔ رسول اللّه).

(یعنی: بگو شهادت می دهم که علی، ولی خدا وخلیفه فرستاده خداوند است).

وشریف سوّمین جمله را نیز بازگفت.

ونیز فرمود: (قل اشهد انّ الحسن حجّهٔ اللّه).

(یعنی: بگو شهادت می دهم به اینکه حسن (علیه السلام) حجّت خداوند است).

وشریف اطاعت کرد.

وفرمود: (قل اشهد انّ الحسین الشهید بکربلا حجّهٔ اللّه).

(یعنی: بگو شهادت می دهم به اینکه حسین شهید کربلا، حجّت خداوند است).

وشریف باز گفت. وهمینطور یک یک امامان نور را به شریف علی تلقین کرد واو نیز اطاعت نمود وباز .(گفت تا اینکه فرمود: (قل اشهد انّک حجّۀ بن الحسن حجّۀ اللّه

.یعنی: بگو شهادت می دهم بهاینکه حجّت بن الحسن حجّت خداوند است). واو نیز باز گفت)

غرق تماشای این منظره شگرف بودم که آن شخصیّت والا برخاست وبیرون رفت وشریف علی نیز از .دنیا رفت

من که از خود بیگانه شده بودم تازه به خود آمدم، با عجله به دنبال آن بزرگوار رفتم تا ببینم کیست، امّا .به اونرسیدم

از دربانها ونگهبانها ومأموران سراغ او را گرفتم که گفتند: (جناب! نه کسی اینجا وارد شده است ونه .(کسی از اینجا خارج شده است

به داخل کاخ بازگشتم، دیدم علمای چهار مذهب اهل سنّت در مورد سخنان آخرین شریف علی صحبت (!می کنند وبا اشاره به یکدیگر می گوید: (الرّجل یهجر

.(یعنی: او هذیان می گوید)

امّا من به خوبی دریافتم که آن تلقین کننده، امام عصر (علیه السلام) بود ومن در آن روز خاطره انگیز دو بار به دیدار آن حضرت نائل آمده ام امّا او را نشناخته ام.[۲۵]

[2] کرامات صالحین

نامه امام زمان (علیه السلام) به سیّد ابو الحسن اصفهانی

آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی از مراجع بزرگ ووارسته ای است که هم به محضر مبارک امام عصر (علیه السلام) نائل آمده وهم به افتخار دریافت نامه وتوقیع از سوی آن حضرت، مفتخر شده است.

شیخ محمود حلبی می گوید: (من در عصر آن بزرگوار از کسانی بودم که گاه اشکال وایراد به سبک معظّم له در رهبری معنوی ومذهبی جهان تشیّع داشتم واین ایراد تا هنگام تشّرف به عتبات عالیات وديدار خصوصی با آن مرحوم ادامه داشت.

به همین جهت هم، آنجا وقتی به محضرش رفتم اشکالات خود ودیگران را گفتم وآن بزرگوار با کمال سعه صدر وگشادگی چهره، جواب همه اشکال وایرادهای مرا داد وسر انجام فرمود: (من دستور دارم که اینگونه عمل کنم).

(گفتم: (از کجا وچه کسی دستور دارید؟

(فرمود: (از چه کسی می خواهید دستور داشته باشم؟

((گفتم: (یعنی از امام عصر (علیه السلام).

.فرمود: (آری). وبرخاست درب صندوق خود را گشود وپاکتی را از آنجا برگرفت وبه دست داد

من به مجّرد این که پاکت را گرفتم مضطرب ومنقلب شدم با حالتی وصف ناپذیر کاغذ را از پاکت در :آوردم وآن را خواندم که از جمله این عبارت در آن نوشته شده بود

بسم اللّه الرحمن الرحیم

یا سیّد ابو الحسن ارخص نفسک واجلس فی دهلیز بیتک ولا ترخ سترک (واعن اواغث شیعتنا وموالینا) (نحن ننصرک انشاءاللّه. (المهدی

یعنی: بنام خداوند بخشاینده مهربان. ای سیّد ابو الحسن! خود را ارزان کن ودر اختیار همگان قرار بده) ودر بیرونی منزلت بنشین ودرب را به روی کسی نبند وپرده بین خود ومردم قرار مده وبداد وکمک .(پیروان ودوستان ما برس که ما ترا یاری می کنیم انشاء اللّه

(پرسیدم: (این توقیع شریف را به وسیله چه کسی دریافت داشته اید؟

فرمود: (به وسیله مردی عابد وپارسا وبا تقوا به نام شیخ محمّد کوفی که از هر جهت مورد وثوق .(واطمینان است

اجازه گرفتم تا از آن نسخه ای بردارم مشروط بر اینکه تا سیّد در قید حیات است ابراز نکنم.[۶][2]

[2] کرامات صالحین

نشان دادن امام زمان (علیه السلام) به عالم زیدی توسّط سیّد ابو الحسن اصفهانی

یکی از دانشمندان ورهبران مذهبی زیدیّه که به خاطر هوش سرشار ودانش بسیارش به او عنوان بحر العلوم داده بودند در مورد امام عصر (علیه السلام) چون وچرا داشت ووجود آن گرامی را انکار می کرد در یمن می زیست امّا همانجا ضمن ایجاد شکّ وشبهه در این مورد به رهبران فکری وعلمای بزرگ حوزه ها نامه می نوشت وآنان را به بحث ومناظره می طلبید ودلیل وبرهان برای اثبات وجود گرانمایه .کعبه مقصود وقبله موعود امام عصر (علیه السلام) از آنان می خواست

موجی از دلیل وبرهان به سوی او ارسال شد، امّا او قانع نشد وضمن نامه ای به مرجع گرانقدر جهان تشیّع آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی از او خواست تا در این مورد خودوارد عمل گردد واگر پاسخ قانع .کننده ای دارد برای او بنویسد

آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی طی پیام کتبی به یمن از عالم زیدی مذهب دعوت کرد تا به نجف وکنار تربت مقدّس امیر مؤمنان (علیه السلام) سفر کند ودر آنجا مهمان او باشد وپاسخ قانع کننده را .بطور شفاهی ورویارو از (سیّد) دریافت دارد

دانشمند یمنی دعوت رهبر شیعیان را پذیرفت وهمراه با فرزندش که سیّد ابراهیم نام داشت وگروهی از پیروانش به سوی نجف حرکت کردند وپس از ورود به نجف در فرصتی مناسب به دیدار آیۀ اللّه .اصفهانی شتافتند

عالم زیدی مذهب گفت: (حضرت آیۀ اللّه! ما طبق دعوت کتبی شما راه طولانی میان یمن تا نجف را با شور واشتیاق پیمودیم اینک امیدواریم جوابی قانع کننده در مورد وجود دوازدهمین امام نور، به ما بیان

کنید تا وجدان ما آرام گیرد ودر این مورد به باور ویقین برسیم در این صورت است که مسافرت ما ثمربخش بوده وبه آرزوی قلبی خویش رسیده ایم).

سیّد ابو الحسن اصفهانی در پاسخ فرمود: (اینک خستگی راه را، با استراحت از خود برطرف کنید تا شب آینده پاسخ اشکال شما را به یاری خدا خواهم داد).

دانشمند یمنی وپسرش پذیرفتند وبه استراحت پرداختند. فردا شب به منزل شخصی سیّد ابو الحسن اصفهانی شتافتند وپس از صرف شام وپذیرایی از آنان، بحث وگفتگو در مورد وجود گرانمایه خورشید فروزان رخ بر کشیده در پس ابرها، آغاز شد بحث به درازا کشید پاسی از نیمه شب گذشته بود وبحث آنگونه که می باید به ثمر ننشسته بود که (سیّد ابو الحسن) به یکی از کارگزاران بیت خود فرمود: ((مشهدی حسین! مشعل را بردار تا جایی برویم).

وآنگاه خطاب به عالم یمنی وپسرش فرمود: (برویم).

پرسید: (کجا؟)

فرمود: (برویم تا وجود گرانمایه آن حضرت را به شما نشان دهم وشما با دیدگان خود جمال جهان آرای او را بنگرید تا هیچ تردیدی بر جای نماند وبه اوج یقین نائل آیید).

علاّمه محقّق حاج سیّد محمّد حسن میرجهانی که خود در آن نشست حضور داشته است می گوید: (ما با شنیدن سخنان آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن شگفت زده برخاستیم تا همراه آنان برویم، امّا سیّد ابو الحسن نپذیرفت وفرمود:(تنها بحر العلوم یمنی وفرزندش سیّد ابراهیم با من می آیند).

آنان در دل شب رفتند وما را به همراه خود نبردند، فردای آن شب هنگامی که عالم زیدی مذهب وپسرش را دیدم واز آن دو جریان شب گذشته را جویا شدم آنان با همه وجود گفتند: (سپاس خدای را که ما را به مذهب خاندان وحی ورسالت رهنمون وبه وجود گرانمایه حضرت مهدی (علیه السلام) معتقد ساخت، اینک ما به مذهب شما روی آورده واز ارادتمندان وشیعیان امام عصر (علیه السلام) هستیم).

پرسیدم: (چگونه وبه چه دلیل؟)

گفت: (بدان جهت که در آن بحث ومناظره سیّد ابو الحسن وجود مقدّس قطب دایره امکان را به ما نشان داد).

(!گفتم: (چگونه سیّد امام عصر (علیه السلام) را به شما نشان داد؟

پاسخ داد: (دوست من! هنگامی که پس از نیمه شب از خانه خارج شدیم ما نمی دانستیم که سیّد ما را به کجا می برد او از پیش وما در پی او رفتیم تا به وادی السّلام نجف وارد شدیم در آنجا ودر همان نقطه ای که به مقام ولی عصر (علیه السلام) مشهور است، آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن ایستاد، چراغ را از مشهدی حسین گرفت وآنگاه دست مرا در دست خویش قرار داد وبا هم وارد مقام شدیم.

در آنجا تجدید وضو کرد ودر حالی که پسرم سیّد ابراهیم خارج از مقام به کار او می خندید به نماز ایستاد.

چهار رکعت نماز در آنجا خواند وآنگاه دست نیاز به بارگاه آن بی نیاز برد، نمی دانم چه گفت وچه زمزمه ونیایشی با آن بی نیاز کرد، همانقدر می دانم که به ناگاه فضای آن مکان مقدّس نور باران شد ومن دیگر از خود بیگانه واز هوش رفتم).

پسرش سیّد ابراهیم افزود: (در این هنگام من خارج از مقام ایستاده وپدرم همراه سیّد ابو الحسن داخل آن مکان مقدّس بودند که پس از چند دقیقه صدای صیحه پدرم را شنیدم. بسویش شتافتم که دیدم او غش کرده وآیۀ اللّه برای به هوش آمدن او شانه هایش را ماساژ می دهد.

پدرم به خود آمد وگفت که وجود گرامی امام عصر (علیه السلام) را دیده است وآن حضرت او را به مذهب خاندان وحی ورسالت مفتخر ساخته وبیش از این از ویژگیهای دیدار، سخن نگفت).

بدینسان بحر العلوم یمنی آن عالم زیدی مذهب به وجود امام عصر (علیه السلام) ایمان آورد وبه یمن بازگشت وچهار هزار نفر از ارادتمندان خویش را به مذهب شیعه هدایت ساخت وسال بعد با اموال فراوانی که مریدان ودوستانش به عنوان خمس به او داده بودند، وارد نجف اشرف گردید وهمه را به عنوان وجوهات به آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی تقدیم داشت.

وی پس از چند روز به یمن برگشت وچهار هزار نفر از مریدانش را شیعه دوازده امامی کرد.

او تا آخرین لحظات بر عقیده سخت واستوار خویش پای فشرد ودر قلمرو دعوت تبلیغی خویش از مرزهای فکری وعقیدتی واخلاقی وانسانی مکتب اهل بیت (علیهم السلام) قهرمانانه مرزبانی کرد.[۲]

[2] کرامات صالحین - گنجینه دانشمندان

دیدار با امام زمان (علیه السلام) وپی بردن به ارتباط نزدیک آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی

مرحوم آیۀ اللّه حاج شیخ عبدالنّبی عراقی می گوید: (در روزگاری که در نجف اشرف بودم، چهارده مسئله مهّم وغامض مرا مشغول داشته ودر پی آن بودم که آنها را از امام عصر (علیه السلام) سؤال کنم.

در همان شرایط شنیدم مرتاضی که از راه ریاضت شرعی به مقاماتی رسیده است به نجف آمده وکارهای شگفت انگیزی از او نقل می کردند.

به دیدار او رفتم واو را آزمودم، دیدم مرد آگاهی است. از او پرسیدم که: (آیا با اطلاّعات وتخصّص ودریافتهای تو، راهی به کوی امام عصر (علیه السلام) است؟)

پاسخ داد: (آری).

پرسیدم: (چگونه؟)

گفت: (شما با نیّت خالص وبا وضو یا غسل به صحرا برو ودر نقطه ای دور دست وخلوت رو به قبله بنشین وهفتاد بار ... را با همه وجود قرائت کن، آنگاه حاجت وخواسته خود را بخواه ومطمئن باش که هر کس در پایان برنامه نزد تو آمد مطلوب ومحبوب تو می باشد. دامان او را بگیر وخواسته ات را بخواه).

به همین جهت روزی از روزها با آمادگی کامل به بیابان مسجد سهله رفتم ورو به قبله، آن برنامه را به انجام رساندم که دیدم مردی گرانقدر وپرابهّتی در لباس عربی پدیدار شد وبه من گفت: (شما با من کاری داشتید؟)

گفتم: (با شما خیر)

فرمود: (چرا؟)

چنان غفلت زده بودم که باز هم گفتم: (نه، با شما کاری نداشتم).

او رفت وبه ناگاه من به خود آمدم واز پی او به راه افتادم. او به منزلی در همان دشت وارد شد ومن نیز (به آنجا رسیدم امّا دیدم در بسته است. در زدم، فردی درب را گشود وپرسید: (چه می خواهید؟

.(گفتم: (همان آقایی را که اینجا آمدند

.(پس از چند دقیقه باز گشت وگفت: (بفرمایید

وارد شدم. منزل کوچکی بود وایوانی داشت. تختی بر آن ایوان زده شده بود وبر روی آن وجود .گرانمایه دوازدهمین امام معصوم، حضرت مهدی (علیه السلام) نشسته بود

سلام کردم وآن گرامی پاسخ داد، امّا من چنان مجذوب آن حضرت شدم که مسائل اصلی خود را تماماً .فراموش کردم. بناچار چند سؤال دیگر طرح وپاسخ آنها را گرفتم وبیرون آمدم

.کمی از خانه دور شدم. دیدم مسائل چهارده گانه ای که در پی پاسخ یافتن بدانها بودم به یادم آمد

.(بی درنگ باز گشتم وبار دیگر درب منزل را زدم. همان فرد بیرون آمد وگفت: (بفرمایید

.(گفتم: (می خواهم خدمت حضرت شرفیاب شوم وپاسخ سؤالهای خویش را بگیرم

.(گفت: (آقا تشریف بردند امّا نایب او هستند

.(گفتم: (اگر ممکن است اجازه دهید از نایبشان بپرسم

.(گفت: (بفرمایید

وارد شدم، امّا هنگامی که نگاه کردم دیدم آیۀ اللّه سیّد ابو الحسن اصفهانی جای حضرت مهدی (علیه .السلام) نشسته وبر روی همان تخت قرار دارد

.پرسشهای خود را یکی پس از دیگری طرح نمودم وایشان پاسخ دادند. خداحافظی کردم وبیرون آمدم

(!پس از خروج از منزل، با خود گفتم: (شگفتا! آیۀ اللّه اصفهانی که در نجف بودند، کی به اینجا آمدند؟

فوراً به نجف باز گشتم ودر هوای گرم بعد از ظهر به منزل ایشان رفتم. اجازه ورود گرفتم، دیدم .مشغول نمازاست

(نمازش به پایان رسید. رو به من کرد وضمن تفقّد فرمود: (مگر پاسخ سؤالهای خود را نگرفتی؟

(!گفتم: (چرا امّا

بار دیگر پرسیدم وایشان به همان سبک جواب داد ومن دریافتم که مقام وموقعیّت آن مرد بزرگ چگونه است وارتباطش با صاحب الزّمان (علیه السلام) تا کجاست.[۲]

نجات آیۀ اللّه میرزا مهدی اصفهانی از گمراهی وهدایت او به صراط مستقیم توسّط امام

مرحوم آیۀ اللّه میرزای اصفهانی می فرمود: (در ایّام تحصیل که در نجف اشرف بودم، در علم اخلاق وتزکیه نفس وسیر وسلوک از محضر آقای سیّد احمد کربلائی که یکی از عرفاء بلند پایه بود استفاده می کردم، تا آنکه در رشد وکمالات معنوی وتزکیه نفس از نظر ایشان به حدّ کمال وبه اصطلاح به مقام .قطبیّت وفناء فی اللّه رسیدم

او به من درجه وسمت دستگیری از دیگران را داد ومرا استاد در فلسفه اشراق دانست. او مرا عارف کامل وقطب وفانی فی اللّه می دانست ولی من که خودم را نمی توانستم فریب دهم وهنوز از معارف حقّه

---

[2] کرامات صالحین

چیزی نمی دانستم، دلم آرام نگرفته بود وخود را در کمالات ناقص می دانستم، تا آنکه به فکرم رسید که شبهای چهارشنبه به مسجد سهله بروم ومتوسّل به حضرت بقیّۀ اللّه (ارواحنا فداه) بشوم شاید آن آقائی که خدای تعالی او را برای ما غوث وپناهگاه خلق کرده توجّهی به من بفرماید وصراط مستقیم را به من نشان بدهد.

لذا به مسجد سهله رفتم واز جمیع علومی که: (سر به سر قیل وقال، نه از آن کیفیّتی حاصل نه حال. واز افکار عرفانی متصوّفه واز بافته های فلاسفه، خود را خالی کردم وصد در صد با کمال اخلاص وتوبه به مقام مقدّس آن حضرت، خود را در اختیار گذاشتم، که ناگهان جمال پر نور حضرت بقیّۀ اللّه (ارواحنا فداه) ظاهر شد وبه من اظهار لطف زیادی فرمود وبرای آنکه میزانی در دست داشته باشم وهمیشه با آن میزان حرکت کنم، این جمله را به من فرمودند:

(طلب المعارف من غیر طریقنا اهل البیت مساوٍ لانکارنا)

یعنی: جستجوی معارف وشناخت حقایق از غیر خطّ ما اهل بیت طهارت مساوی است با انکار ما.

وقتی مرحوم میرزای اصفهانی این جمله را از آن حضرت می شنود، متوجّه می گردد که باید معارف حقّه را تنها وتنها از مضامین آیات قرآن وروایات اهل بیت عصمت وطهارت (علیهم السلام) استفاده کند ولذا به مشهد مقدّس مشرّف می گردد، معارف قرآن واهل بیت (علیهم السلام) را به پاک طینتان از اهل علم تعلیم می دهد وشاگردانی که همه اهل معنی وتشرّف وتزکیه نفس ودر صراطمستقیم معارف حقّه هستند، به جامعه روحانیّت تحویل می دهد.

بعضی از شاگردان مرحوم میرزای اصفهانی وفرزند بزرگوارش در کتاب دین وفطرت قضیّه او را این چنین نقل می کنند:

از جمله عالمان وفقیهان ومربّیان روحانی دهه های گذشته مرحوم مبرور آیۀ اللّه آقای میرزا مهدی (اصفهانی (رضوان اللّه تعالی علیه) است (۱۳۶۵ - ۱۳۱۳ هجری قمری) بوده است، که مراکز علمی خصوصاً حوزه علمیّه مشهد سالها تحت نفوذ وسیطره معنوی آن بزرگوار بوده وتعالیمشان از جمله حرکتهای عظیم فکری معاصر گشته که همچون سدّی فولادین در مقابل انحرافات ایستاد ومعارف قرآن وائمّه طاهرین را به عنوان تنها راه دستیابی به اسلام خالص عرضه داشته است.

بسیاری از دانشمندان شیعه که امروز نگهبانان مرزهای تشیّع اند در محضر آن بزرگوار درسها گرفته وپندها آموخته اند این تب وتابی که امروزه در زاد روز امام عصر (عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف) می بینیم، گوشه ای از شراره های محبّتی است که ایشان به پیشگاه امام زمان (علیه السلام) می ورزیده . ...واینک جلوه هائی از آن آشکار گشته است

آن بزرگوار، در آن هنگامی که به تحصیل مشغول بوده وسینه خویش رااز علوم اسلامی می انباشته در برخورد با روشها ومشربهای گوناگون از جمله مکاتب فلسفی وعرفانی به حیرت ونوسان کشیده می .شود واضطراب عجیبی بر روحش سایه می افکند

پریشانی وآزردگی حاصل از بلاتکلیفی، انقلاب فکری در او ایجاد می کند که نمی داند چه بکند وبه کجا .برود وبه کدام سیر، از سیرهای علمی ومعنوی آن زمان رو کند

سرانجام برای نجات از این دغدغه خاطر، به حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) متوسّل می شود وچاره .مشکل را از آن حضرت می طلبد

حضرتش نیز تفضّل می کنند ودر کنار قبر هود وصالح در وادی السّلام نجف، تشریف فرما شده بر او .تجلّی می فرمایند وراه را به او می نمایانند

او که در آنجا با قلبی شکسته ودیده ای گریان دیدار را آرزو می نمود سرانجام به مقصود خود نائل می آید وشرفیاب محضر پرفیضش می شود ودرمان درد خویش را می یابد. بدین گونه که وقتی در بیداری به خدمت حضرت می رسد، بر سینه آن حضرت نواری را به رنگ سبز به عرض ۲۰ سانت وبه طول قریب ۶۰ سانت می بیند، که عبارتی به رنگ سفید، به گونه نور بر آن چنین نقش شده است: (طَلَبُ الْمَعارِفِ مِنْ غَیْرِ طَریقنا اَهْلِ الْبَیْتِ مُساوِقٌ لِانْکارِنا وَقَدْ اَقامَنِی اللّهُ وَاَنَا حُجَّةُ بْنُ الْحَسَن). که کلمه (حجّة .بن الحسن) قدری درهم وبه شکل امضاء نقش یافته بود

یعنی: (جستجوی معارف جز از راه ما خاندان پیامبر، مثل انکار نمودن ماست وخداوند امروز مرا برپا .داشته ومن حجّت خدا پسر حضرت عسکری هستم). وبعد آن حضرت غائب می شوند

این پیام گهربار حضرتش، مرحمی بر قلب سوزانِ او می گردد وراه حقّ، روشن وآشکار برایش نموده شده وبه دنبال این توسّل وعنایت، مرحوم میرزا به چشمه جوشانی از معارف الهی وشخصیّتی فرزانه .هدایت می شود که نامش را هرگز نبرد واز او تنها به (صاحب علم جمعی) تعبیر نمود

درس گهربار امام، مشعل وچراغ راه زندگی او می گردد، که خلاصه اگر ما را قبول دارید باید معارف را از ما بگیرید ودر همه زمینه ها، یعنی خداشناسی ونفس شناسی وروح شناسی وآخرت شناسی وبلکه .آفاق شناسی، از ما تبعیّت کنید

بعدها به منظور زنده نمودن معارف اهل البیت (علیهم السلام)، عازم ایران می شود ودرسهائی را که .آمیزه ای از قرآن وعلوم عترت بود، برای دانشوران مطرح می فرماید

برخی از آثار ارزنده وعلمی آن مرحوم نزد بعضی از شاگردان بزرگوارش هم اکنون موجود است). ممکن است این دو جریان، دو ملاقات جداگانه بوده است.[۲۹]

[2] ملاقات با امام زمان (علیه السلام

ملاقات شیخ حسنعلی نخودکی با امام زمان (علیه السلام) وگرفتن سرمایه حلال از آن حضرت

مرحوم حاج شیخ حسنعلی نخودکی می فرمودند: (برای مسئله یکسال تمام به عبادت وریاضت مشغول شدم ودرخواست من این بود که شرفیاب حضور حضرت ولی عصر (علیه السلام) شوم وسرمایه ای از آن حضرت بگیرم.

پس از یک سال، شبی به من الهام شد که فردا در بازار خربوزه فروشان اصفهان اجازه ملاقات داده شده است.

در اصفهان بازارچه ای بود که تمام دکّانهای اطراف آن خربوزه فروشی بود وبعضی هم که دکّان نداشتند خربوزه را قطعه قطعه می کردند ودر طبقی می گذاشتند وخورده فروشی می کردند.

فردای آن شب پس از غسل کردن ولباس تمیز پوشیدن با حالت ادب، روانه بازار شدم. وقتی داخل بازار شدم از یک طرف حرکت می کردم واشخاص را زیر نظر می گرفتم ناگاه دیدم آن دُرّ یگانه عالم امکان، در کنار یکی از این کسبه فقیر که طبق خربوزه فروشی دارد نزول اجلال فرموده است.

(مؤدّب جلو رفتم وسلام عرض کردم. جواب فرمودند وبا نگاه چشم فرمودند: (چه می خواهی؟

.(عرض کردم: (استدعای سرمایه ای دارم

.آن حضرت خواستند جندک (پول خورد آن زمان) به من عنایت کنند

.(من عرض کردم: (برای سرمایه می خواهم

.پس از پرداخت آن خودداری فرمودند ومرا مرخّص کردند

وقتی به حال طبیعی آمدم فهمیدم که هنوز قابل نیستم. لذا یک سال دیگر به عبادت وریاضت به منظور .رسیدن به مقصود مشغول شدم

پس از آن روز گاهی به دیدن آن مرد عامی خربوزه فروش می رفتم وگاهی به او کمک می کردم. (روزی از او پرسیدم: (آن آقا که فلان روز این جا نشسته بودند چه کسی هستند؟

گفت: (او را نمی شناسم، مرد بسیار خوبی است گاهگاهی این جا می آید وکنار من می نشیند وبا من .(دوست شده است. بعضی از اوقات که وضع مالی من خوب نیست به من کمک می کند

سال دوّم تمام شد باز به من اجازه ملاقات در همان محلّ عنایت فرمودند. در این دفعه آدرس را می دانستم، مستقیماً به کنار طبق آن مرد رفتم ودیدم حضرت روی کرسی کوچکی نزول اجلال فرموده .است

سلام عرض کردم. جواب مرحمت فرمودند وباز همان چند جندک را مرحمت فرمودند ومن گرفته .سپاسگزاری کردم ومرخّص شدم

با آن چند جندک مقداری پایه مهر خریدم ودر کیسه ای ریختم وچون فنّ مهر کنی را بلد بودم هر چند وقت، کنار بازار می نشستم وچند عدد مهر برای مشتریها می کندم، البته بقدر حدّاقلی که به آن قناعت .می شود، واز آن کیسه که در جیبم بود پایه مهر بر می داشتم بدون آنکه به شماره آنها توجّه کنم

سالهای سال کار من موقع اضطرار استفاده از آن پایه مهرها بود وتمام نمی شد ودر حقیقت در سر سفره احسان آن بزرگوار مهمان بودم.[3]

آوردن وسایل گرم کننده توسّط امام زمان (علیه السلام) برای آیۀ اللّه بافقی وهمراهان در شب سرد

آقای سیّد مرتضی حسینی می گوید: (شبهای پنج شنبه در خدمت مرحوم آیۀ اللّه آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی به مسجد جمکران می رفتیم. در یکی از شبهای زمستان که برف سنگینی آمده بود.

من در منزل نشسته بودم، ناگهان بیادم آمد که شب پنج شنبه است وممکن است آیۀ اللّه بافقی به مسجد بروند. ولی از طرفی چون آن وقتها مسجد جمکران راه ماشین رو نداشت ومردم مجبور بودند که آن راه را پیاده بروند وبه قدری برف روی زمین نشسته بود که ممکن نبود کسی بتواند آن راه را راحت بپیماید، با خودم فکر می کردم که معظّم له به مسجد نمی روند.

به هر حال دلم طاقت نیاورد واز منزل بیرون آمدم. بیشتر می خواستم آیۀ اللّه بافقی را پیدا کنم ونگذارم به مسجد جمکران بروند.

به منزلشان رفتم، در منزل نبودند. به هر طرف سراسیمه سراغ ایشان را می گرفتم تا آنکه به میدان میر، که سر راه مسجد جمکران است رسیدم.

در آنجا دوست نانوائی داشتم که وقتی دید من این طرف وآن طرف نگاه می کنم از من پرسید: (چرا مضطربی وچه می خواهی؟!)

گفتم: (نمی دانم که آیا آقای آیۀ اللّه بافقی به مسجد جمکران رفته اند یا در قم امشب مانده اند؟!)

---

[3] شمّه ای از کرامات شیخ حسنعلی نخودکی

.(نانوا گفت: (من او را با چند نفر از طلاّب دیدم که به طرف مسجد جمکران می رفتند

من با شنیدن این جمله خواستم پشت سر آنها بروم که آن دوست نانوایم گفت: (آنها خیلی وقت است .(که رفته اند، شاید الآن نزدیک مسجد جمکران باشند

من از شنیدن این جمله بیشتر پریشان شدم وناراحت بودم که مبادا در این برف وکولاک، آنها به خطری .بیفتند

.به هر حال چاره ای نداشتم به منزل برگشتم ولی فوق العاده پریشان ومضطرب بودم وخوابم نمی برد

تا آنکه نزدیک صبح مرا مختصر خوابی ربود، در عالم رؤیا حضرت ولی عصر (علیه السلام) را دیدم که (وارد منزل ما شدند وبه من فرمودند: (سیّد مرتضی! چرا ناراحتی؟

گفتم: (ای مولای من! ناراحتیم برای آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی است، زیرا او امشب به مسجد رفته .(ونمی دانم به سر او چه آمده است

ایشان فرمود: (سیّد مرتضی! گمان می کنی ما از حاج شیخ دوریم؟ همین الآن به مسجد رفته بودم .(ووسائل استراحت او وهمراهانش را فراهم کردم

از خواب بیدار شدم وبه اهل منزل این بشارت را دادم وگفتم: (در خواب دیده ام که حضرت ولی عصر .((علیه السلام) وسائل راحتی آقای حاج شیخ محمّد تقی بافقی را فراهم کرده اند

اهل بیتم هم چون به همین خاطر مضطرب بود خوشحال شد ومن فردای آن شب که از منزل بیرون (رفتم، به یکی از همراهان آیۀ اللّه بافقی برخوردم، گفتم: (دیشب بر شما چه گذشت؟

گفت: (جایت خالی بود، دیشب اوّل شب آیۀ اللّه بافقی ما را بطرف مسجد جمکران برد، ما یا بخاطر شوقی که در دلمان بود ویا کرامتی شد مثل آنکه ابداً برفی نیامده وزمین خشک است، به طرف مسجد جمکران رفتیم وخیلی هم زود به مسجد رسیدیم ولی وقتی به آنجا رسیدیم ودر آنجا کسی را ندیدیم .وسرما به ما فشار آورده بود، متحیّر بودیم که چه باید بکنیم

ناگهان دیدیم سیّدی وارد مسجد شد وبه حاج شیخ گفت: (می خواهید برای شما لحاف وکرسی وآتش بیاوریم؟)

.(آیۀ اللّه بافقی با کمال ادب گفتند: (اختیار با شما است

آن سیّد از مسجد بیرون رفت وپس از چند دقیقه لحاف وکرسی ومنقل وآتش آورد وبا آنکه در آن نزدیکی ها کسی نبود وسائل راحتی ما را فراهم فرمود.

وقتی می خواست از ما جدا شود یکی از همراهان به او گفت: (ما باید صبح زود به قم برگردیم، این وسائل را به چه کسی بسپاریم؟)

آن سیّد فرمود: (هر کس آورده خودش می برد). واو رفت ما در فکر فرو رفته بودیم که این آقا این وسائل را از کجا به این زودی آورده، زیرا آن اطراف کسی زندگی نمی کند واگر می خواست آنها را از دِه جمکران بیاورد اوّلاً در آن شب سرد وکولاک برف کار مشکلی بود وثانیاً مدّتی طول می کشید.

.بالأخره شب را با راحتی بسر بردیم وصبح هم که از آنجا بیرون آمدیم آن وسائل را همانجا گذاشتیم

من به او جریان خوابم را گفتم ومعلوم شد که حضرت بقیۀ الله (علیه السلام) هیچ گاه دوستانش را وا نمی گذارد وبه آنها کمک می کند![3]

[3] کتاب مسجد جمکران

سه بار ملاقات با امام زمان (علیه السلام) در یک سفر

مرحوم حجّۀ الاسلام ملاّ اسد اللّه بافقی به نقل از برادرش مرحوم آیۀ اللّه محمّد تقی بافقی می گوید: (قصد داشتم از نجف اشرف پیاده، به مشهد مقدّس برای زیارت حضرت علی بن موسی الرّضا (علیه السلام) بروم.

فصل زمستانی بود که حرکت کردم ووارد ایران شدم. کوه ها ودرّه های عظیمی سر راهم بود وبرف هم بسیار باریده بود.

یک روز نزدیک غروب آفتاب که هوا هم سرد بود وسراسر دشت را برف پوشانده بود، به قهوه خانه ای رسیدم. که نزدیک گردنه ای بود، با خودم گفتم: (امشب در میان این قهوه خانه می مانم، صبح به راه ادامه می دهم).

پس وارد قهوه خانه شدم، دیدم جمعی از کردهای یزیدی در میان قهوه خانه نشسته ومشغول لهو ولعب وقمار هستند، با خودم گفتم: (خدایا چه بکنم؟! اینها را که نمی شود نهی از منکر کرد، من هم که نمی توانم با آنها مجالست نمایم، هوای بیرون هم که فوق العاده سرد است).

همینطور که بیرون قهوه خانه ایستاده بودم وفکر می کردم وکم کم هوا تاریک می شد، صدائی شنیدم که می گفت: (محمّد تقی! بیا اینجا).

بطرف آن صدا رفتم، دیدم شخصی باعظمت زیر درخت سبز وخرّمی نشسته ومرا بطرف خود می طلبد.

نزدیک او رفتم واو سلام کرد وفرمود: (محمّد تقی آنجا جای تو نیست).

من زیر آن درخت رفتم، دیدم، در حریم این درخت، هوا ملایم است وکاملاً می توان با استراحت در آنجا ماند وحتّی زمین زیر درخت، خشک وبدون رطوبت است ولی بقیّه صحرا پُر از برف است وسرمای کُشنده ای دارد.

به هر حال شب را خدمت حضرت ولی عصر (علیه السلام) که با قرائنی متوجّه شدم او حضرت بقیّۀ اللّه (علیه السلام) است بیتوته کردم وآنچه لیاقت داشتم استفاده کنم از آن وجود مقدّس استفاده کردم).

.(صبح که طالع شد ونماز صبح را با آن حضرت خواندم، آقا فرمودند: (هوا روشن شد، برویم

.(من گفتم: (اجازه بفرمائید من در خدمتتان همیشه باشم وبا شما بیایم

.(حضرت فرمود: (تو نمی توانی با من بیائی

(گفتم: (پس بعد از این کجا خدمتتان برسم؟

حضرت فرمود: (در این سفر دوبار تو را خواهم دید ومن نزد تومی آیم. بار اوّل قم خواهد بود ومرتبه .دوّم نزدیک سبزوار تو را ملاقات می کنم). ناگهان آن حضرت از نظرم غائب شد

من به شوق دیدار آن حضرت، تا قم سر از پا نشناختم وبه راه ادامه دادم، تا آنکه پس از چند روز وارد قم شدم وسه روزبرای زیارت حضرت معصومه (سلام الله علیها) ووعده تشرّف به محضر آن حضرت در .قم ماندم ولی خدمت آن حضرت نرسیدم

از قم حرکت کردم وفوق العاده از این بی توفیقی وکم سعادتی متأثّر بودم، تا آنکه پس از یک ماه به .نزدیک شهر سبزوار رسیدم

همین که شهر سبزوار از دور معلوم شد با خودم گفتم: (چرا خُلف وعده شد؟! من که در قم آن حضرت .(را ندیدم، این هم شهر سبزوار باز هم خدمتش نرسیدم

در همین فکرها بودم، که صدای پای اسبی شنیدم، برگشتم دیدم حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) سوار بر اسبی هستند وبطرف من تشریف می آورند وبه مجرّد آنکه به ایشان چشمم افتاد ایستادند وبه من .سلام کردند ومن به ایشان عرض ارادت وادب نمودم

(!گفتم: (آقا جان! وعده فرموده بودید که در قم هم خدمتتان برسم ولی موفّق نشدم؟

حضرت فرمود: (محمّد تقی! ما در فلان ساعت وفلان شب نزد تو آمدیم، تو از حرم عمّه ام حضرت معصومه (سلام الله علیها) بیرون آمده بودی، زنی از اهل تهران از تو مسأله ای می پرسید، تو سرت را

پائین انداخته بودی وجواب او را می دادی، من در کنارت ایستاده بودم وتو به من توجّه نکردی، من رفتم.[۳۲]

گرفتن چهارصد عبا از امام زمان (علیه السلام) برای طلبه های حوزه علمیّه قم توسّط یکی از علما

آیۀ اللّه سیّد محمّد رضا گلپایگانی می گوید: (در عصر آیۀ اللّه آقای حاج شیخ عبد الکریم حائری، چهارصد نفر طلبه در حوزه قم جمع شده بودند ومتّحداً از مرحوم حاج شیخ محمّد تقی بافقی که مقسّم شهریّه مرحوم حاج شیخ عبد الکریم حائری بود عبای زمستانی می خواستند.

آقای بافقی به مرحوم آیۀ اللّه حائری جریان را می گوید وایشان می فرماید: (چهارصد عبا را از کجا بیاوریم؟!)

[3] گنجینه دانشمندان

.(آقای بافقی می گوید: (از حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) می گیریم

.(آیۀ اللّه حائری می فرماید: (من راهی ندارم که از آن حضرت بگیرم

.(آقای بافقی می گوید: (انشاء اللّه من از آن حضرت می گیرم

پس شب جمعه ای آقای بافقی به مسجد جمکران رفت وخدمت آقا امام زمان (علیه السلام) می رسد ودر روز جمعه، به مرحوم حاج شیخ عبد الکریم حائری می گوید: (حضرت صاحب الزّمان (علیه السلام) .(وعده فرمودند فردا روز، شنبه چهارصد عبا مرحمت بفرمایند

روز شنبه دیدیم که یکی از تُجّار چهارصد عبا آورد وبین طلاّب تقسیم کرد.[۳۳]

آیۀ اللّه حجّت کوه کمری در هر شب جمعه خدمت امام عصر (علیه السلام) می رسید

).

:مرحوم حجّۀ الاسلام آقای یاسری که یکی از علماء اهل حال ومعنای تهران بودند نقل می کردند که

مرحوم آیۀ اللّه آقای حجّت کوه کمری که نفس خود را تزکیه کرده بود وکاملاً خود را ساخته بود) وروحیّات خود را با حضرت بقیۀ الله (علیه السلام) تطبیق داده بود، هر شب جمعه خدمت امام عصر (ارواحنا فداه) می رسید واز آن وجود مقدّس استفاده علمی می نمود.[۳۴]

---

[3] گنجینه دانشمندان

[3] ملاقات با امام زمان (علیه السلام)

(ارتباط آیۀ اللّه بروجردی با امام زمان (علیه السلام

آقای سیّد حبیب اللّه حسینی قمّی که از اهل منبر قم است وآقای حسن بقّال که فعلاً در تهران است، با هم قرار می گذارند که یک سال شبهای جمعه به مسجد جمکران بروند وحوائج خود را از حضرت بقیّۀ اللّه (روحی فداه) بگیرند، این عمل را یک سال انجام می دهند وتشرّفی برایشان حاصل نمی شود.

شب جمعه ای که بعد از یک سال بوده، آقا حسن به آقای سیّد حبیب اللّه می گوید: (بیا با هم امشب هم به مسجد جمکران برویم).

آقای سیّد حبیب اللّه می گوید: (چون من یک سال به مسجد جمکران رفته ام وچیزی ندیده ام دیگر به آنجا نمی روم).

آقا حسن زیاد اصرار می کند که: (امشب را هم هر طور هست بیا با هم برویم، شاید نتیجه ای داشته باشد).

بالأخره حرکت می کنند وپیاده به طرف مسجد جمکران می روند در بین راه سیّد مجلّلی را می بینند که مانندکشاورزان (سه شاخ خرمن) روی شانه گرفته واز دورمی رود.

آنها مطمئن می شوند که او حضرت بقیّةُ اللّه (روحی فداه) است.

آقای سیّد حبیب اللّه می گوید: (من وقتی چشمم به آن حضرت افتاد قضیّه سیّد رشتی که در مفاتیح نقل شده بیادم آمد. به آقا حسن گفتم: (برو واز آن حضرت چیزی بخواه).

آقا حسن جلو رفت وسلام کرد وگفت: (آقا خواهش دارم با دست مبارک خودتان دشتی به من بدهید).

حضرت به او سکّه ای می دهند، سپس رو کردند به من وفرمودند: (حاجت تو هم نزد آقای بروجردی است، وقتی به قم رفتی، نزد آقای بروجردی برو وبگو چرا از حال فلان کس که در مصر است غافلی؟) وچند جمله دیگر که سرّی بود به من فرمودند که به آیةاللّه بروجردی بگویم وبعد آن حضرت تشریف بردند.

آقا حسن وقتی به سکّه نگاه کرد دید تنها روی آن خطّی ضربدر زده اند وچیزی بر آن نوشته نشده است.

بالأخره وقتی به مسجد جمکران رفتیم وقضیّه را برای مردم نقل کردیم آنها سکّه را در میان آب انداختند واز آن آب به قصد استشفاء آشامیدند وبه سر وصورت خود مالیدند.

من هم پس از آنکه از مسجد جمکران به قم برگشتم به منزل آیةُ اللّه بروجردی رفتم ولی تا سه روز موفّق به ملاقات حضرت آیةُ اللّه بروجردی در جلسه خصوصی نشدم.

روز سوّم که خدمت آن مرحوم رسیدم بدون مقدّمه فرمودند: (سه روز است که من منتظر تو هستم (کجائی؟

عرض کردم: (آقا موانعی بود که موفّق به ملاقات خصوصی نمی شدم).

آیۀ اللّه بروجردی فرمودند: (حاجت تو این است که می خواهی به کربلا بروی، لذا مبلغی پول به من دادند ومن مطالبی که حضرت بقیّۀ اللّه (روحی فداه) فرموده بودند به آیۀاللّه بروجردی عرض کردم (وآیۀ اللّه بروجردی به آقا حسن گفتند: (چرا آن سکّه را به افراد معصیت کار وناپاک نشان می دهی؟

ضمناً من به آقای بروجردی عرض کردم: (آقا شما چیزی بنویسید که من گذرنامه بگیرم وبه کربلا بروم).

آیۀ اللّه بروجردی فرمودند: (تو گذرنامه نمی خواهی، فلان دعاء را بخوان واز مرز عبور کن وبه کربلا برو).

من هم همان روزها حرکت کردم وبه طرف عراق رفتم، وقتی به مرز عراق رسیدم با آنکه همراهان من همه گذرنامه داشتند بیشتر از من که گذرنامه نداشتم معطّل شدند واحدی از من مطالبه گذرنامه نکرد.[۳۵]

[3] ملاقات با امام زمان (علیه السلام)

ملاقات با امام زمان (علیه السلام) در حال نماز ودیدن امام زمان (علیه السلام) در میان زمین وهوا

مرحوم حجۀ الاسلام آقای شیخ علی کاشانی فریدۀ الاسلام) می گوید: (یک شب در اطاق پذیرائی مرحوم آیۀاللّه کوهستانی در کوهستان مشغول نماز مغرب شدم، دیدم حضرت بقیّۀ اللّه (ارواحنا فداه) تشریف آوردند ودر گوشه اطاق پشت به قبله به نحوی که من در نماز صورت مبارکشان را می دیدم نشسته اند.

من با خودم فکر کردم که اگر نماز را بشکنم وعرض ادب به محضر مقدّسشان بکنم شاید از این عمل من، خوششان نیاید وقبل از آنکه متوجّه ایشان بشوم تشریف ببرند، پس چه بهتر نمازم را نشکنم که اگر اراده فرموده باشند من با ایشان حرف بزنم، تا بعد از نماز صبرمی فرمایند).

نماز را خواندم. در بین نماز بعضی از جملات را حضرت با من می گفتند، مخصوصاً جمله (یا مَنْ لَهُ الدُّنْیا وَالْآخِرَۀِ اِرْحَمْ مَنْ لَیْسَ لَهُ الدُّنْیا وَالْآخِرَۀ) را که در سجده آخر چون با حال بهتری می خواندم امام هم آن را مکرّر با توجّه وحال بیشتری اداء می فرمودند ولی به مجرّدی که می خواستم سلام نماز را بدهم حضرت ولی عصر (صلوات اللّه علیه) رفتند).

شهید هاشمی نژاد می گوید: (شبی مرحوم استادم (شیخ علی کاشانی فریدۀالاسلام) در ایوان اطاق فوقانی که در قم برای زندگی اجاره کرده بودیم، رو به حیاط منزل ایستاده بود وحضرت بقیۀ الله (ارواحنا فداه) رابا زیارت (آل یس) زیارت می کرد وبا آن حضرت مناجات می نمود.

من هم در کنار او منقل آتش را برای کُرسی درست می کردم، یعنی آتش را باد می زدم تا برای زیر کرسی آماده شود.

ناگهان دیدم مرحوم استاد تکانی خورد وحال توجّه اش، بیشتر شد وگریه اش شدّت کرد.

من سرم را بالا کردم تا ببینم چه خبر است، با کمال تعجّب دیدم: (حضرت بقیةُ الله (علیه السلام) در میان زمین وآسمان مقابل استادم ایستاده وبه او تبسّم می کند ومن در آن تاریکی شب، تمام خصوصیّات قیافه وحتّی رنگ لباس آن حضرت را می دیدم).

سپس سرم را پائین انداختم باز دو مرتبه وقتی سرم را بالا کردم آن حضرت را با همان قیافه وهمان خصوصیّات دیدم. بالأخره چند بار این عمل تکرار شد ودر هر مرتبه جمال مقدّس آن حضرت را مشاهده می کردم، تا آنکه در مرتبه آخر که سرم را پائین انداختم متوجّه شدم که استادم آرام گرفت.

وقتی سرم را بالا کردم وبه طرف آن حضرت نگاه نمودم دیگر آن آقا را ندیدم معلوم شد که مناجات استادم با رفتن آن حضرت تمام شده است.

وقتی من واستادم پس از این جریان در میان اطاق، زیر کرسی نشسته بودیم، استادم به گمان آنکه من چیزی ندیده ام می خواست موضوع را از من کتمان کنند.

من ابتداء به او گفتم: (استاد! شما آقا را به چه لباسی می دیدید؟)

او با تعجّب از من سؤال کرد وگفت: (مگر تو آن حضرت را دیدی؟!)

گفتم: (بلی! با لباس راه راه وعمّامه ای سبز وقیافه ای جذّاب که خالی در کنار صورت داشت) وخلاصه آنچه از خصوصیّات در آن حضرت دیده بودم به او گفتم واو مرا تصدیق کرد وتشویق نمود وخوشحال شد که من لیاقت ملاقات با آن امام معصوم (علیه السلام) را پیدا کرده ام).[۳۶]

ملاقات با امام زمان (علیه السلام) [3]

تشییع جنازه آیۀ اللّه گلپایگانی توسّط امام زمان (علیه السلام)

حضرت آیۀ اللّه (امامی کاشانی) عضو محترم شورای نگهبان، در جلسه سوّم مجلس ختمی که در (مسجد اعظم قم)، از طرف اساتید حوزه علمیّه قم منبر بودند فرمودند:

(یکی از افرادی که مورد وثوق است وگاهی اخباری را در دسترسم قرارمی دهد، گفت:

(در تشییع جنازه حضرت آیۀ اللّه گلپایگانی از تهران به قم رفتم وبه مسجد امام حسن مجتبی (علیه السلام) رسیدم. به دو نفر از اصحاب حضرت حجّت (علیه السلام) برخورد کردم، به من گفتند: (امام زمان (علیه السلام) در مسجد امام حسن عسکری (علیه السلام) تشریف دارند، برو آقا را ملاقات کن).

با عجله خودم را به مسجد امام حسن عسکری (علیه السلام) رسانده، وارد مسجد شدم.

اذان ظهر را گفته بودند، متوجّه شدم حضرت با سی نفر از اصحاب مشغول نماز بودند، اقتدا کردم وبعد از نماز، حضرت فرمودند: (ما از همین جا تشییع می کنیم).

واز مسجد خارج شدیم ودنبال جمعیّت با آقا رفتیم تا به صحن رسیدیم).[۳۷]

نماز خواندن آیۀ اللّه گلپایگانی با امام زمان (علیه السلام) در عالم رؤیا

هنگامی که حضرت آیۀ اللّه گلپایگانی به عتبات، مشرّف بودند خدمت حضرت امام حسین (علیه السلام) در حرم شریف عرض می کند: (پدر شما حضرت امیر (سلام اللّه علیه) به من عنایتی کردند وظرف عسلی دادند؛ شمافرزند همان بزرگوار آیا چیزی (- اشاره است به توسّلی که حضرت آیۀ اللّه گلپایگانی به مقام ولایت مطلقه امیر المؤمنین (علیه السلام) پیدا کردند وظرف عسلی در خواب برای ایشان آوردند.)

به من عنایت نمی کنید؟)

آن زمان آقا در کربلا حجره آقا شیخ عبد الرّحیم که از اوتاد ومقدّسین بوده مکان داشت وهمان حجره جایی بوده که مشهور است حضرت علی اکبر از بالای زین همانجاافتادند.

آقا در خواب می بینند صف جماعتی تشکیل شده که امام جماعت، حضرت ولی عصر -ارواحنا فداه - هستند.

صف اوّل، ابتدا وانتهایش معلوم نیست. صف دوّم، اوّلش معلوم نیست ولی آخرین شخص مقابل حضرت، خود آیۀاللّه گلپایگانی ایستاده بود وهمگی علما بودند.[۳۸]

شیفتگان حضرت مهدی (علیه السلام) [3]

هم صحبت شدن آیۀ اللّه نجفی با امام زمان (علیه السلام) ودستورات وراهنمائی گرانبهای آن حضرت

آیۀ اللّه نجفی مرعشی می گوید: (در ایّام تحصیل علوم دینی وفقه اهل بیت (علیهم السلام) در نجف اشرف، شوق زیادی جهت دیدار جمال مولایمان بقیۀ اللّه الاعظم -عجّل اللّه فرجه الشریف - داشتم.

با خود عهد کردم که چهل شب چهارشنبه پیاده به مسجد سهله بروم به این نیّت که جمال آقا صاحب الامر (علیه السلام) را زیارت وبه این فوز بزرگ نائل شوم.

تا ۳۵ یا ۳۶ شب چهارشنبه ادامه دادم، تصادفاً در این شب، رفتنم از نجف تأخیر افتاد وهوا ابری وبارانی بود. نزدیک مسجد سهله خندقی بود، هنگامی که به آنجا رسیدم براثر تاریکی شب وحشت وترس وجود مرا فرا گرفت مخصوصاً از زیادی قطّاع الطّریق ودزدها، ناگهان صدای پایی را از دنبال سر شنیدم که بیشتر موجب ترس ووحشتم گردید.

به عقب برگشتم، سیّد عربی را با لباس اهل بادیه دیدم، نزدیک من آمد وبا زبان فصیح گفت: (ای سیّد! سلامٌ علیکم).

ترس ووحشت به کلّی از وجودم رفت واطمینان وسکون نفس پیدا کردم وتعجّب آور بود که چگونه این شخص در تاریکی شدید، متوجّه سیادت من شد ودر آن حال من از این مطلب غافل بودم.

به هر حال سخن می گفتیم ومی رفتیم. از من سؤال کرد: (قصد کجا داری؟)

گفتم: (مسجد سهله).

فرمود: (به چه جهت؟)

گفتم: (به قصد تشرّف زیارت ولی عصر (علیه السلام)).

مقداری که رفتیم به مسجد زید بن صوحان که مسجد کوچکی است نزدیک مسجد سهله رسیدیم.

داخل مسجد شده ونماز خواندیم وبعد از دعایی که سیّد خواند که کَاَنّ با او دیوار وسنگها آن دعا را می خواندند،احساس انقلابی عجیب در خود نمودم که از وصف آن عاجزم.

بعد از دعا سیّد فرمود: (سیّد تو گرسنه ای، چه خوبست شام بخوری).

پس سفره ای را که زیر عبا داشت بیرون آورده ودر آن مثل اینکه سه قرص نان ودو یا سه خیار سبز تازه بود، کَاَنَّ تازه از باغ چیده وآن وقت چهلّه زمستان، وسرمای زننده ای بود ومن منتقل به این معنا نشدم که این آقا این خیار تازه سبز را در این فصل زمستان از کجا آورده است، طبق دستور آقا، شام خوردم.

سپس فرمود: (بلند شو تا به مسجد سهله برویم).

داخل مسجد شدیم، آقا مشغول اعمال وارده در مقامات شد ومن هم به متابعت آن حضرت انجام وظیفه می کردم وبدون اختیار نماز مغرب وعشاء را به آقا اقتدا کردم ومتوجّه نبودم که این آقا کیست.

بعد از آنکه اعمال تمام شد، آن بزرگوار فرمود: (ای سیّد آیا مثل دیگران بعد از اعمال مسجد سهله به مسجد کوفه می روی یا در همین جا می مانی؟)

گفتم: (می مانم).

در وسط مسجد در مقام امام صادق (علیه السلام) نشستیم، به سیّد گفتم: (آیا چای یا قهوه یا دخانیات میل داری آماده کنم؟)

در جواب، کلام جامعی را فرمود: (این اموراز فضول زندگیست وما از این فضولات دوریم).

این کلام در اعماق وجودم اثر گذاشت به نحوی که هرگاه یادم می آید ارکان وجودم می لرزد.

به هر حال مجلس نزدیک دو ساعت طول کشید ودر این مدّت مطالبی ردّ وبدل شد که به بعضی از آنها اشاره می کنم:

۱ – در رابطه با استخاره سخن به میان آمد، سیّد عرب فرمود: (ای سیّد با تسبیح به چه نحو استخاره می کنی؟)

گفتم: (سه مرتبه صلوات می فرستم وسه مرتبه می گویم (اَسْتَخیرُاللّهَ بِرَحْمَتِهِ خِیَرَةً فی عافِیَةٍ) پس قبضه ای از تسبیح را گرفته می شمارم، اگر دو تا ماند بد است واگر یکی ماند خوب است).

ایشان فرمود: (برای این استخاره، باقی مانده ای است که به شما نرسیده وآن این است که هرگاه یکی باقی ماند فوراً حکم به خوبی استخاره نکنید؛ بلکه توقّف کنید ودوباره بر ترک عمل استخاره کنید اگر زوج آمد کشف می شود که استخاره اوّل خوب است امّا اگر یکی آمد کشف می شود که استخاره اوّل میانه است).

به حسب قواعد علمیّه می بایست دلیل بخواهم وآقا جواب دهد، به جای دقیق وباریکی رسیدیم پس به مجرّد این قول تسلیم ومنقاد شدم ودر عین حال متوجّه نیستم که این آقا کیست.

۲ – از جمله مطالب در این جلسه، تأکید سیّد عرب بر تلاوت وقرائت این سوره ها بعد از نمازهای واجب بود: بعد از نماز صبح سوره (یس)، بعداز نماز ظهر سوره (عمّ)، بعد از نماز عصر سوره (نوح)، بعد از مغرب سوره (واقعه) وبعد از نماز عشاء سوره (ملک).

۳ – دیگر اینکه تأکید فرمودند، بر دو رکعت نماز بین مغرب وعشاء که در رکعت اوّل بعد از حمد هر سوره ای خواستی می خوانی ودر رکعت دوّم بعد از حمد سوره واقعه را می خوانی وفرمود: کفایت می کند این از خواندن سوره واقعه بعد از نماز مغرب، چنانکه گذشت.

۴ – تأکید فرمود که: (بعد از نمازهای پنجگانه این دعا را بخوان:

(اَللّهُمَ سَرّحْنی عَنِ الهُمومِ وَالْغُمُومِ ووَحْشَةَ الصّدرِ ووَسْوَسَةِ الشَّیطان بِرَحمتِکَ یا اَرْحَمَ الرَّاحِمینَ).

۵ – ودیگر تأکید بر خواندن این دعا بعد از ذکر رکوع در نمازهای یومیّه خصوصاً رکعت آخر:

(اَللّهُمَ صَلِ عَلی مُحمّدٍ وَآلِ محمّد وترحَم علی عجزنا واغِثْنا بحقّهم).

۶ – در تعریف وتمجید از شرایع الاسلام مرحوم محقّق حلّی فرمود: (تمام آن مطابق با واقع است مگر کمی از مسائل آن).

۷ – تأکید بر خواندن قرآن وهدیه کردن ثواب آن برای شیعیانی که وارثی ندارند، یا دارند ولکن یادی از آنهانمی کنند.

۸ – تحت الحنک را از زیر حنک دور دادن وسر آن را در عمّامه قرار دادن، چنانکه علمای عرب به همین نحو عمل می کنند وفرمود: (در شرع این چنین رسیده است).

۹ – تأکید بر زیارت سیّد الشهداء (علیه السلام).

۱۰ – دعا در حقّ من وفرمود: (خدا تو را از خدمتگزاران شرع قرار دهد).

۱۱ – پرسیدم: (نمی دانم آیا عاقبت کارم خیر است وآیا من نزد صاحب شرع مقدّس روسفیدم؟)

فرمود: (عاقبت تو خیر وسعیت مشکور وروسفیدی).

گفتم: (نمی دانم آیا پدر ومادر واساتید وذوی الحقوق از من راضی هستند یا نه؟)

فرمود: (تمام آنها از تو راضی اند ودرباره ات دعا می کنند).

استدعای دعا کردم برای خودم که موفّق باشم برای تألیف وتصنیف. پس دعا فرمودند.

سپس خواستم از مسجد بیرون روم بخاطر حاجتی، آمدم نزد حوض که در وسط راه قبل از خارج شدن از مسجد قرار دارد. به ذهنم رسید چه شبی بود واین سیّد عرب کیست که این همه با فضیلت است؟ شاید همان مقصود ومعشوقم باشد! تا به ذهنم این معنی خطور کرد، مضطرب برگشتم وآن آقا را ندیدم وکسی هم در مسجد نبود.

یقین پیدا کردم که آقا را زیارت کردم وغافل بودم، مشغول گریه شدم وهمچون دیوانه اطراف مسجد گردش می کردم، تا صبح شد چون عاشقی که بعد از وصال مبتلا به هجران شود.

این بود اجمالی از تفصیل که هر وقت آن شب یادم می آید، بهت زده می شوم).[۳۹]

نجات آیۀ اللّه نجفی مرعشی از مرگ توسّط امام زمان (علیه السلام)

آیۀ اللّه نجفی مرعشی می گوید: (در زیارت عسکریین (علیهما السلام) ودر جادّه طرف حرم سیّد محمّد، راه را گم کردم ودر اثر تشنگی وگرسنگی زیاد ووزش باد، در قلب الاسد از زندگی مأیوس شدم غشّ کرده به حالت صرع وبیهوشی روی زمین افتادم.

[3] کتاب قبسات – منتخبات ابن العلم – منتقم حقیقی

ناگهان چشم باز کرده دیدم سرم در دامن شخص بزرگواری است، پس به من آب خوش گواری داد که مثلش را از شیرینی وگوارایی در مدت عمر نچشیده بودم.

بعد از سیراب کردنم سفره اش را باز کرد ودر میان سفره دو یا سه عدد نان بود، خوردم.

سپس این شخص که به شکل عرب بود فرمود: (سیّد در این نهر برو وبدن را شستشو نما).

گفتم: (برادر! اینجا نهری نیست، نزدیک بود از تشنگی بمیرم، شما مرا نجات دادید).

آن مرد عرب فرمود: (این آب گوارا است).

باگفته او نگاه کردم دیدم نهر آب باصفایی است.

تعجّب کردم وبا خود گفتم: (این نهر نزدیک من بود ومن نزدیک بود از تشنگی بمیرم).

به هر حال فرمود: (ای سیّد! اراده کجا داری؟)

گفتم: (حرم مطهّر سیّد محمّد (علیه السلام)).

فرمود: (این حرم سیّد محمّد است).

نگاه کردم دیدم در زیر بقعه سیّد محمّد قرار داریم وحال آنکه من در (جادسیّه) (قادسیّه) گم شده بودم ومسافت زیادی بین آنجا وبقعه سیّد محمّد (علیه السلام) است.

باری از فوائد آنچنانی که از مذاکره با آن عرب در این فرصت نصیبم شد اینهاست:

تأکید وسفارش بر تلاوت قرآن شریف، وانکار شدید بر کسی که قائل به تحریف قرآن است؛ حتّی نفرین فرمود بر افرادی که احادیث تحریف را قرار داده اند.

ونیز: تأکید بر نهادن عقیقی که اسماء مقدّسه چهارده معصوم (علیهم السلام) بر آن نقش بسته ونوشته شده زیر زبان میّت.

ونیز سفارش فرمودند: بر احترام پدر ومادر، زنده باشند یا مرده، وتأکید بر زیارت بقاع مشرّفه ائمّه (علیهم السلام) واولاد آنها وتعظیم وتکریمشان.

وسفارش فرمود: بر احترام ذرّیّه سادات وبه من فرمود: (قدر خود را به خاطر انتسابت به اهلبیت (علیهم السلام) بدان وشکر این نعمت را که موجب سعادت وافتخار زیاد است بجای آور).

وسفارش فرمود: بر خواندن قرآن ونماز شب وفرمود: (ای سیّد! تأسف بر اهل علمی که عقیده شان انتساب به ما است ولکن این اعمال را ادامه نمی دهند).

وسفارش فرمود: بر تسبیح فاطمه زهرا (سلام الله علیها) وبر زیارت سید الشهداء (علیه السلام) از دور ونزدیک وزیارت اولاد ائمّه (علیهم السلام) وصالحین وعلما وتأکید بر حفظ خطبه شقشقیّه امیر المؤمنین (علیه السلام) وخطبه علیا مخدّره زینب کبری (سلام الله علیها) در مجلس یزید –لعنة اللّه علیه – ودیگر سفارشات وفوائد.

به ذهنم خطور نکرد که این آقا کیست مگر وقتی از مدّنظرم غایب شد).[۴۰]

سفارشات وهدایای امام زمان (علیه السلام) به آیة اللّه نجفی مرعشی

آیة اللّه نجفی مرعشی می گوید: (در اقامتم در سامرّاء شبهایی را در سرداب مقدّس بیتوته کردم؛ آن هم شبهای زمستانی. در یکی از شبها آخر شب، صدای پایی شنیدم با این که درب سرداب بسته بود وقفل بود ترسیدم، زیرا عدّه ای از دشمنان اهلبیت (علیهم السلام) به دنبال کشتن من بودند. شمعی که همراه داشتم نیز خاموش شده بود.

ناگاه صدای دلربایی شنیدم که سلام داد به این نحو: (سلامٌ علیکم یا سیّد) ونام مرا برد.

---

[4] کتاب قبسات – منتخبات ابن العلم – منتقم حقیقی

جواب داده گفتم: (شما کیستید؟)

فرمود: (یکی از بنی اعمام تو).

گفتم: (درب بسته بود از کجا آمدی؟)

فرمود: (خداوند بر هر چیزی قدرت دارد).

پرسیدم: (اهل کجایید؟)

فرمود: (حجاز).

سپس سیّد حجازی فرمود: (به چه جهت آمده ای اینجا در این وقت شب؟) گفتم: (به جهت حاجتهایی).

فرمود: (برآورده شد).

سپس سفارش فرمود بر نماز جماعت ومطالعه در فقه وحدیث وتفسیر.

و تأکید فرمود در صله رحم ورعایت حقوق استاد ومعلّمین،

ونیز سفارش فرمود به مطالعه وحفظ نهج البلاغه وحفظ دعاهای صحیفه سجّادیّه.

از ایشان خواستم درباره من دعا فرماید. پس دست بلند کرده به این نحو دعایم کرد: (خدایا به حقّ پیغمبر وآل او، موفّق کن این سیّد را برای خدمت شرع وبچشان بر او شیرینی مناجاتت را وقرار بده دوستی او را در دلهای مردم وحفظ کن او را از شرّ وکیدشیاطین، مخصوصاً حسد).

در بین گفتارش فرمود: (با من تربت سیّد الشّهداء (علیه السلام) است، تربت اصل که با چیزی مخلوط نشده).

پس چند مثقالی کرامت فرمود وهمیشه مقداری از آن نزد من بود. چنانکه انگشتری عقیق نیز عطا فرمود که همیشه با من هست وآثار بزرگی را از اینها مشاهده کردم.

بعد از این، آن سیّد حجازی از نظرم غایب شد).[۴۱]

نامه امام زمان (علیه السلام) به آیۀ اللّه نجفی مرعشی

آقایی به نام (سیّد حسن) مشهور به شوشتریان که از آشنایان یکی از علمای معروف قم است، هر چند وقت یک بار، یکی دو روز از تهران به قم، منزل این عالم می آید.

آن عالم معروف می گوید (آقای سیّد حسن با والده وخانواده اش به اصفهان برای صله رحم رفته بود. در موقع بازگشت از اصفهان نزدیکیهای قم، سیّدی را می بینند کنار جادّه راه می رود.

والده سیّد حسن می گوید: (سیّد حسن! این آقا سیّد را سوار کن، اگر قم می رود برسانش).

سیّد حسن به مادر می گوید: (نامحرم است وباعث زحمت شماهاست).

مادرش می گوید: (جلو سوارش کن، ما عقب ماشین می نشینیم، حجابمان را هم حفظ می کنیم).

---

[4] کتاب قبسات – منتخبات ابن العلم – منتقم حقیقی

سیّد حسن، نزدیک سیّد می رسد ونگه می دارد واز سیّد می خواهد که سوار شود، سیّد می فرماید: (من در این نزدیکیها دهی است به آنجا می روم).

سیّد حسن می گوید: (اشکالی ندارد، هر کجا خواستید پیاده شوید).

باز آقا سیّد می فرماید: (شما بروید).

سیّد حسن اصرار می کند، با اصرار سیّد حسن، آقا سیّد سوار می شود ومی فرماید: (تقاضای مؤمن را نباید ردّ کرد).

امّا وقتی سوار شدند، بوی عطر مخصوصی فضای ماشین را پر کرد که تا آن موقع چنین بوی خوشی را استشمام نکرده بودند.

سیّد حسن مذکور گوید: آمدیم تا نزدیک جادّه خاکی، سیّد فرمود: (نگه دار! اینجا می روم).

ماشین توقّف کرد، سیّد دست کرد وپاکتی را به من داد وفرمود: (این پاکت را به سیّد شهاب الدّین مرعشی می دهی).

پاکت را گرفتم وبه قم به منزل آن عالم آمدم وبه ایشان گفتم: (جریان این شد وسیّد نامه ای دادند برای سیّد شهاب الدّین، شما ایشان را می شناسید؟)

آقا فرمودند: (آری! مقصود همین آیۀ اللّه نجفی است).

سیّد حسن می گوید: (من اسم ایشان را تا آن وقت نمی دانستم).

آقا نامه را می گیرد وباز می کند، ببیند نامه از کیست وچه نوشته است؟

وقتی نامه را بازمی کند، مطلبی را نمی تواند بخواند وفقط خطهایی را درهم وبرهم می بیند، وبا دقّت زیاد، می بیند پایین نامه با خطّ سبز نوشته شده است: (المهدی).

نامه را در پاکت می گذارد وبه سیّد حسن می گوید: (صبح زود قبل از نماز، آیۀ اللّه نجفی، در محراب مسجد بالا سر، نشسته، برو ونامه را به ایشان بده).

سیّد حسن، صبح قبل از اذان می آید بالا سر ومی بیند آقای نجفی در محراب نشسته، عبا را به سر کشیده ومشغول ذکر است، سلام می کند ونامه را به ایشان می دهد.

آیۀ اللّه نجفی می فرمایند: (چرا خیانت کردی؟)

می گوید: (من خیانت نکردم).

آقای حاج افشار می نویسد: من هر روز عصر وشب به منزل آن عالم می رفتم وهر روز ساعت ۶ صبح ، به محضر حضرت آیۀ اللّه نجفی مرعشی جهت گرفتن فشار خون ودادن داروهای لازم، می رفتم.

عصر آن روز که به منزل آن عالم رفتم، این جریان را شرح دادند واز من خواستند صبح که به منزل آیۀ اللّه نجفی می روی از ایشان سؤال کن که در نامه چه نوشته بودند؟

صبح که به محضر ایشان رسیدم، پس از انجام کار، عرض کردم: (آقا! از من خواسته اند تا از شما بپرسم در آن نامه چه نوشته بودند؟)

حضرت آیۀ اللّه نجفی حرفهایی را پیش کشیدند که مرا از آن سؤال منصرف نموده وجواب ندادند، من هم اصرار نکردم.

عصر که خدمت آن عالم رسیدم، پرسیدند: (جواب آوردی؟)

گفتم: (نه! آقا مرا به جای دیگر ومطلب دیگر حواله نموده وخلاصه جواب نفرمودند).

آن عالم گفتند: (فردا که می روی بپرس وحتماً جوابی بیاور).

باز صبح که به محضر آیۀ اللّه نجفی مشرّف شدم، بعد از برنامه های دارو وفشارخون همان جمله را پرسیدم، باز آقا مطلب دیگری را پیش کشیده وموضوعی را پرسش نمودند ومرا از آن سؤال بازداشتند.

عصر که خدمت آن عالم رسیدم، منتظر جواب بودند، لکن به ایشان گفتم: (امروز هم موفّق نشدم).

تأکید کردند که: (فردا وقتی رفتی، ایشان را قسم بده وبپرس که در نامه چه نوشته شده بود).

صبح روز سوّم که رفتم واز آقا خواستم که: (آقا! در آن نامه ای که حضرت صاحب الأمر (علیه السلام) نوشته وامضاء فرمودند، چه نوشته شده بود؟)

آقا فرمودند: (به آقای ... بگو: دیدی خطّش هفت رنگ بود).

عصر آمدم وهمین مطلب را به آن عالم گفتم.

ایشان گفتند: (فردا صبح که می خواهی منزل ایشان بروی بیا تا با هم برویم، شاید به خود من بگویند).

فردا صبح با هم رفتیم وآن عالم بزرگوار شروع کردند به زبان عربی با آقای نجفی صحبت کردن، قریب یک ساعت صحبت کردند ووقتی بیرون آمدیم پرسیدم: (جواب دادند؟)

گفت: (همان جوابی را که به شما گفتند، به من دادند، یعنی فرمودند: دیدی خطّش هفت رنگ بود).[۴۲]

شیفتگان حضرت مهدی (علیه السلام) [4]

داستان تقی بی نماز

نامش سید یونس و از اهالی آذر شهر آذربایجان بود به قصد زیارت هشتمین امام نور راه مشهد را در پیش گرفت و بدانجا رفت اما پس از ورود و نخستین زیارت همه پول او مفقود و بدون خرجی می‌ماند ناگزیر به حضرت رضا(ع) متوسل می‌شود و شب در منزل در عالم رؤیا می‌بیند که حضرت می‌فرماید: سید یونس بامداد فردا هنگام طلوع فجر برو و در بست پائین خیابان زیر غرفه نقاره خانه بایست اولین کسی که آمد رازت را به او بگو تا او مشکل تو را حل کند. می‌گوید پیش از فجر بیدار شدم وضو ساختم و به حرم مشرف شدم و پس از زیارت قبل از دمیدن فجر به همان نقطه‌ای که در خواب دیده و دستور یافته بودن آمدم و چشم به هر سو دوخته بودم تا نفر اول را بنگرم که به ناگاه دیدم آقای تقی آذرشهری که متأسفانه در شهر ما به خاطر بدگویی برخی به او تقی بی نماز می‌گفتند از راه رسید اما من با خود گفتم آیا مشکل خود را به او بگویم؟ با اینکه در وطن متهم به بی نمازی است چرا که در صف نمازگزاران رسمی و حرفه‌ای نمی نشیند من چیزی به او نگفتم و او هم گذشت و به حرم مشرف شد من نیز بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر به حرم رفته و گرفتاری خویش را با دلی لبریز از غم و اندوه به حضرت رضا(ع) گفتم و آمدم بار دیگر شب در عالم خواب حضرت را دیدم و همان دستور را دادند و این جریان سه شب تکرار شد. روز سوم گفتم بی‌تردید در این خوابهای سه گانه رازی است به همین جهت بامداد روز سوم جلو رفتم و به اولین نفری که قبل از فجر وارد می‌شد و جز آقا تقی نبود سلام کردم و او نیز مرا مورد

دلجویی قرار داد و پرسید اینکه سه روز است که شما را در این جا می‌بینم کاری داری؟ من جریان را گفتم و او نیز علاوه بر خرج توقف یک ماهه‌ام در مشهد پول سوغات را نیز دارد و گفت پس از یک ماه قرار ما در فلان روز و فلان ساعت آخر بازارسر شوی در میدان سرشوی باشد، تا ترتیب رفتن تو به سوی شهرت را بدهم از او تشکر کردم. آمدنم یک ماه گذشت زیارت وداع کردم و سوغات هم خریدم خورجین خویش را برداشتم در ساعت مقرر در مکان مورد توافق حاضر شدم درست سر ساعت بود که دیدم آقا تقی آمد و گفت: آماده رفتن هستی؟ گفتم: آری، گفت: بسیار خوب بیا! بیا! نزدیکتر رفتم گفت خودت به همراه بار و خورجین و هر چه داری بر دوشم بنشین تعجب کردم و پرسیدم مگرممکن است؟ گفت: آری، نشستم به ناگاه دیدم آقا تقی گویی پرواز می‌کند و من هنگامی متوجه شدم که دیدم شهر و روستاهای میان شهدا تا آذر شهر به سرعت از زیر پای ما می‌گذرد و پس از اندک زمانی خود را در صحن خانه خود در آذرشهر دیدم و دقت کردم دیدم آری خانه من است و دخترم در حال غذا پختن است آقا تقی خواست برگردد دامانش را گرفتم و گفتم بخدا سوگند تو را رها نمی کنم در شهر ما به تو اتمام بی نمازی و لامذهبی زده‌اند و اینک قطعی شد که از دوستان خاص خدایی از کجا به این مرحله دست یافتی و نمازهایت را کجا می‌خوانی ؟ او گفت: دوست عزیز چرا تقتیش می‌کنی؟ باز او را سوگند دادم... تا اینکه تعهد گرفت که تا زنده‌ام به کسی نگویم گفت: سید یونس من در پرتو ایمان و خود سازی و تقوا و عشق به اهل بیت (ع) و خدمت به خوبان و درماندگان به ویژه با ارادت به امام عصر (ع) مورد عنایت قرار گرفتم و نمازهای خود را هر کجا باشم با طی الارض در خدمت او و به امامت آن حضرت (ع) می خوانم[۴۳].

[4] http://emametanha.persianblog.ir/post/321

دیدار مرحوم فشندی با امام زمان عج

حاج محمد علی فشندی تهرانی می‌گوید: سال اولی که به مکه مکرمه مشرف شدم، از خدای مهربان در آنجا خواستم که توفیق دهد تا در سالهای بعد نیز، تا بیست سفر به مکه بیایم تا شاید امیر الحاج و امام زمان(ع) را هم زیارت کنم. خداوند هم توفیقی بخشید و منتی نهاد که من علاوه بر آن بیست سفر، چند بار دیگر نیز به زیارت خانه خدا موفق شدم.

سالیانی بود که به همراه کاروانی به عنوان خدمه و کمکی کاروان مشرف می‌شدم تا اینکه در سالی(ظاهرا ۱۳۵۳شمسی) مدیر کاروان به من اطلاع داد که امسال از دیدن من معذور است. شاید تصور و پندار او این بود که سن من رو به پیری رفته و نگران بود که نتوانم در کارهای خدماتی کاروان به او یاری برسانم. از شنیدن این خبر خیلی افسرده و پژمرده شدم. لذا به سوی مشهد مقدس حرکت کردم تا دست توسلی به دامان سلطان طوس، حضرت رضا(ع) بزنم و از ایشان بخواهم که سفر معنوی حج را امسال نیز نصیب من کند.

در حرم خیلی منقلب و مضطرب بودم و به سختی می‌گریستم و از آن حضرت روایی حاجت خود ر ا می‌خواستم. پس از زیارت جانانه، به قصد بازگشت به تهران با آن حضرت وداع کرده، از حرم خارج شدم. در این حین، سیدی مرا صدا زد و فرمود: «آقا! سفر شما را حضرت حجت(ع) امضا کردند و فرمودند: به حاج محمد علی بگو برو!منتظر تو هستند«!

من از سید پرسیدم: خود حضرت این سخن را فرمودند؟

سید گفت: بله!

من نیز بدون درنگ به منزل خود در تهران بازگشتم. به محض آنکه به خانه رسیدم، همسرم با عجله گفت: این چند روز را کجا بودی؟ مرتب از کاروان زنگ می‌زنند و می‌خواهند شما را همراه خود ببرند.

من هم بلافاصله به مدیر کاروان مراجعه کردم و پرسیدم: شما که نیت بردن مرا نداشتید، حالا چه شده که می‌خواهید مرا هم در این سفر همراه کنید؟! مدیر کاروان سربسته اشاره کرد که از تصمیم قبلی خود پشیمان شده و می‌خواهد من نیز در این سفر طبق معمول سالهای گذشته به عنوان خدمه با او همراهی کنم.

به هر ترتیب به عنوان کمکی کاروان به مکه مشرف شدیم. شب هشتم ماه، که فردای آن روز حاجیان می‌باید در عرفات باشند، مدیر کاروان مرا خواست و گفت: وسایل کاروان را زودتر از دیگر کاروان ها به منا منتقل کن و در عرفات در کنار «جبل الرحمهٔ» خیمه ها را بر پا ساز تا کاروان ما در بهترین جای ممکن سکنا گزینند. من نیز فوراً لوازم و خیمه ها را با اتومبیلی به آنجا منتقل کردم، چادرها را برافراشتم و فرش ها را گستردم. در این حال یکی از شرطه های سعودی(پلیس های عربستان) نزد من آمد و به زبان عربی گفت: چرا حالا آمدی؟ اینجا که کسی نیست!

من هم با زبان عربی شکسته بسته که تقریبا در این سفرها آموخته بودم بدو گفتم: برای انجام مقدمات کار، زودتر آمدم. گفت: «پس امشب نباید بخوابی!» پرسیدم: چرا؟ گفت: به خاطر اینکه ممکن است دزدانی پیدا شوند و به وسایل حجاج دستبرد بزنند یا اینکه شما را بکشند. باید خیلی مراقب باشی! با

شنیدن این سخنان ترس عمیقی وجود مرا فرا گرفت.

در این حال به یاد حضرت ولی عصر(عج) افتادم. به آن حضرت التجا و پناه بردم و پیوسته و پیاپی نام مقدس آن قبله عالم را بر زبان می‌آوردم. می‌گفتم: «یا حجۀ بن الحسن أدرکنی! یا خلیفۀ الله الأعظم أغثنی»!

تصمیم گرفتم شب را نخوابم. به همین دلیل برای نماز و نافله شب وضویی ساختم و به نماز ایستادم. آن شب در آن بیابان تنهایی، به یاد آمام زمان(ع) حال خوشی پیدا کردم. در همین حال صدای پایی شنیدم و به دنبال آن پرده چادر کنار رفت. آقایی در آستانه خیمه بعد از سلام فرمود: «حاج محمد علی تنها هستی؟»

عرض کردم: بله آقا، تنهایم! و ناخود آگاه از جا برخاستم و پتویی را چند لا کرده، زیر پای آقا افکندم.

آقا نشست و فرمود: «حاج محمد علی! خوب جایی را برای سکونت کاروان انتخاب کرده ای! اینجا همان جایی است که جدم حسین بن علی(ع) در روز عرفه خیمه زده بودند!» بعد فرمودند: «حاج محمد علی! یک چایی درست کن!» عرض کردم: اتفاقا همه وسایل چای فراهم است جز چای خشک که آن را از مکه نیاورده ام.

فرمود: «شما آب جوش تهیه کنید، چای خشک آن برعهده من»!

آب که جوش آمد مقداری چای که در حدود صد گرم بود به من مرحمت کردند. چای که دم کشید و آماده شد، فنجانی به ایشان تعارف کردم. نوشیدند و فرمودند: «شما هم بفرمایید!» من هم با اجازه آقا، فنجانی از آن چای نوشیدم که لذت خوبی برای من داشت.

در این هنگام، دو جوان زیباروی نورانی(در روایت های قاضی زاهدی چهار جوان) جلوی چادر آمدند و همان جا با احترام ایستادند و به آقا سلامی عرض کردند. آقا از من خواستند که به ایشان چای تعارف کنم. من نیز اطاعت کردم و برایشان چای بردم. آنان چای را نوشیدند. آقا از من خواستند که چای دیگری نزد ایشان ببرم که من نیز دوباره چای برای آن دو جوان بردم. در این وقت آقا به آنان فرمود: «شما بروید! آنان نیز خداحافظی کرده و رفتند.«

در این زمان، آقا نگاهی به من کردند و سه بار فرمودند: «خوشا به حالت حاج محمد علی!» گریه راه گلویم را بست. عرض کردم: از چه جهت؟ فرمود: «چون امشب کسی برای بیتوته در این بیابان نمی‌آید. امشب شبی است که جدم امام حسین(ع) در این بیابان آمده است» بعد فرمود: «دلت می‌خواهد نماز و دعای مخصوصی را که از جدم رسیده بخوانی؟«

عرضه داشتم: بله آقا جان! فرمود: «برخیز و غسلی به جا آور و وضو بگیر!» عرض کردم: هوا طوری است که نمی‌توانم با آب سرد غسل کنم. فرمود: «من بیرون می‌روم تو آب را گرم کن و غسل نما«!

من هم بدون اینکه متوجه قضایا باشم و اینکه این آقا کیست؟ مقداری آب را گرم کردم و غسل و وضویی ساختم.

چون از غسل فارغ شدم، آقا به خیمه برگشتند و فرمودند: «حالا دو رکعت نماز با این کیفیت که می‌گویم بخوان: بعد از حمد، در هر رکعت، یازده مرتبه سوره توحید را بخوان که این نماز جدم امام حسین(ع) در این مکان است.«

و بعد از نماز فرمودند: «جدم، امام حسین(ع) در این بیابان دعایی خوانده است که من آن را می‌خوانم،

تو هم با من بخوان!» اطاعت کردم. دعای آقا نزدیک به بیست دقیقه به درازا کشید و در حال دعا، اشک از چشمان مبارکش مانند ناودان فرو می‌ریخت. هر جمله ای را که می‌خواند در ذهن من می‌ماند و من فوراً آن را حفظ می‌کردم. دیدم عجب دعای خوبی بود و چه مضامین عالی دارد.

من با اینکه با کتاب های دعا آشنا بودم، اما تا کنون به چنین دعایی برنخورده بودم در همین وقت به ذهنم رسید که فردا برای روحانی کاروان مضامین این دعا را بخوانم تا او آنها را یادداشت کند به محض خطور این فکر در خاطر من آقا فرمودند: «این دعا مخصوص امام(ع) است و در هیچ کتابی نوشته نشده و کسی غیر از امام نمی‌تواند آن را بخواند و از یاد تو نیز می‌رود«!

با گفتن این سخن، ناگهان تمامی عبارات دعا از ذهن، زبان، خیال و خاطر من محو شد. و حتی کلمه ای از آن در ذهن من باقی نماند.

پس از پایان دعا به آقا عرضه داشتم: آقا این توحید من به نظر شما خوب است؟ من می‌گویم که همه هستی را از درخت و گیاه و زمین و...خداوند آفریده است. فرمودند: «خوب است! و بیش از این از شما انتظار نمی‌رود«!

عرض کردم: آیا من حقیقتا دوستدار اهل بیت هستم؟ فرمودند: «آری! و تا آخر هم خواهی بود. اگر آخر کار شیاطین بخواهند فریب دهند، آل محمد(ص) به فریاد می‌رسند.«

پرسیدم: آیا امام زمان(ع) در این بیابان تشریف می‌آورند؟ فرمودند: «امام الان در چادر نشسته است!«

من با همه این نشانه ها و قرینه ها باز متوجه نشدم. به نظرم رسید منظور این است که امام(ع) اکنون در چادر مخصوص خود نشسته اند.

دوباره پرسیدم: آیا فردا امام با حاجیان به عرفات می‌آیند؟ فرمودند: «آری» عرض کردم: کجا می‌روند؟ فرمودند: «جبل الرحمهٔ«

دوباره عرضه داشتم: اگر رفقای کاروان بروند، امام(ع) را می‌بینند؟ فرمود: «می‌بینند اما نمی‌شناسند«!

عرض کردم: فردا شب امام زمان(ع) به چادر حاجیان هم سر می‌زنند و عنایتی می‌کنند؟

فرمود: «در چادر شما، آنگاه که روضه عمویم عباس(ع) خوانده می‌شود می‌آید». بعد از این سخنان و پاسخ به این سؤالها، آقا برخاستند تا از خیمه خارج شوند. در این حال رو به من نموده فرمودند: «حاج محمد علی! شما امسال به نیابت از کسی حج می‌گزارید؟«

عرض کردم: خیر آقاجان! فرمودند: «می‌شود از طرف پدر من امسال نیابت کنید». عرضه داشتم: بله آقاجان!

در این حال دو اسکناس صد ریالی سعودی به من مرحمت کردند و فرمودند: «این پول را بگیر و حج امسالت را به نیابت پدر من انجام بده«!

پرسیدم: آقا نام پدر شما چیست؟ فرمودند «حسن!» عرض کردم: نام خودتان چیست؟ فرمود «سید مهدی«!

آقا را تا دم چادر بدرقه کردم. در این وقت آقا برای معانقه و روبوسی جهت خداحافظی برگشتند و با هم معانقه ای کردیم. خوب به یاد دارم که خال طرف راست صورتش را بوسیدم. آقا دوباره مقداری

پول خرد دیگر به من مرحمت کردند و فرمودند: «این پول ها را نیز به همراه داشته باش و برگرد«!

عرض کردم: آقا جان من شما را کی و کجا ملاقات خواهم کرد؟

فرمود: «وقتی که حاجیان نماز مغرب و عشای خود را خواندند و مداح کاروان شروع به ذکر مصیبت عمویم قمر بنی هاشم(ع) کرد من به چادر شما می‌آیم». در این وقت آقا از خیمه خارج شد و من دیگر او را ندیدم هر چه به این طرف و آن طرف نظر کردم، دیگر کسی را نیافتم. داخل چادر شدم و به فکر فرو رفتم. راستی او که بود؟ سید مهدی فرزند حسن! از کجا نام مرا می‌دانست؟ چند بار فرمود: جدم حسین، عمویم عباس ... قرینه ها و نشانه ها را یکی پس از دیگری کنار هم نهادم. خیلی منقلب و بی تاب شده بودم. فهمیدم که با امام زمان(ع) هم سخن بوده ام.

از صدای گریه و ناله من شرطه سعودی(پلیس عربستان) سراسیمه آمد و گفت چه شده؟ دزدها آمده‌اند و اثاثیه‌ات را غارت کرده‌اند؟

گفتم: نه! مشغول مناجات با خدایم. او با تعجب به من نگاه می‌کرد و سرانجام رهایم کرد و رفت. تا صبح به یاد حضرت گریستم.

فردای آن روز قصه را برای روحانی کاروان تعریف کردم و او هم برای حاجیان نقل کرد و گفت: ای حجاج!متوجه باشید که این کاروان مورد توجه و عنایت امام زمان(ع) است.

همه مطالب را به روحانی کاروان گفتم جز آنکه فراموش کردم بگویم، آقا وعده کرده که شب، به هنگام ذکر مصیبت عمویش قمر بنی هاشم(ع) به چادر ما بیاید.

شب هنگام، حاجیان پس از نماز، روضه ای گرفتند و مداح کاروان هم، گریزی به روضه علمدار کربلا، حضرت قمر بنی هاشم(ع) زدند و حالی در چادر بر پا شد. در آن وقت به یاد سخن آقا افتادم. هر چه نگاه کردم آن حضرت را درون چادر ندیدم. ناراحت شدم و با خود گفتم: «خدایا! وعده امام(ع) حق است«!

در این وقت امام به خیمه تشریف فرما شدند و در میان حاجیان نشستند و در مصیبت عموی خود گریستند.

من که آقا را دیدم، خواستم تا عرض ادبی کنم و بوسه ای بر پای حضرتش بزنم و به مردم بگویم که: «بیایید و امام زمانتان را ببینید«!

که امام اشارتی کردند و من بی اراده و بی اختیار بر جای خود ایستادم. روضه که تمام شد، آقا نیز برخاستند و خیمه را ترک کردند و من دیگر حضرت را ندیدم..

آیت‌الله ناصری دولت آبادی که خود مستقیما از زبان حاجی شنیده و در کتاب «آب حیات» آورده است. همچنین جناب قاضی زاهدی نیز آن را از زبان آن مرحوم شنیده و در کتاب خود نقل کرده است[۴۴].

سلطانِ سلاطین!

شیخ محمد طاهر نجفی سالها خادم مسجد کوفه بود و با خانواده خود در همان جا منزل داشت و اکثر اهل علم نجف که به آن جا مشرف می شدند، او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حسن و صلاح از او نقل نکرده اند و ایشان از هر دو چشم نابینا اشد . او می گفت:

« هفت یا هشت سال قبل، به علت نیامدن زوّار و جنگ بین دو طایفه در نجف اشرف، که باعث قطع تردد اهل علم به آن جا شد، زندگانی بر من تلخ گشت؛ چون راه درآمد من منحصر به این دو دسته (زوار و اهل علم) بود؛ به طوری که اگر آنها نمی آمدند، زندگی ام نمی چرخید.

با این حال و با کثرت عیال خود و بعضی از ایتام، که سرپرستی آنها با من بود، شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند. بسیار دلتنگ شدم.

من غالباً به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم. در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود، رو به قبله، میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دکۀ القضاء (جایی که امیرالمؤمنین علیه السلام برای قضاوت می نشسته اند) نشسته بودم و شکایات حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم که خدایا به همین حالت فقر و پریشانی راضی هستم.

و باز عرض کردم: چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم.

ناگهان خود را سر پا دیدم که در یک دستم سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است، قرار داشت. ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در برداشت.

من ظاهربین، خیال کردم که یکی از سلاطین است؛ اما عمامه به سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن کرده بود. با این حالت به سمت دکه ای که نزدیک محراب است به راه افتادیم وقتی به آن جا رسیدیم، آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود:

(.یا طاهر افرش السجاده. (ای طاهر سجاده را فرش کن

آن را پهن نمودم دیدم سفید است و می درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده بود ولی جنس آن را تشخیص ندادم. من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود، سجاده را رو به قبله فرش کردم.

چطور سجاده را پهن کردی؟ :فرمود

من از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و از شدت حواس پرتی گفتم: فرشتها بالطول و العرض ((.سجاده را به طول و عرض پهن نمودم

گفتم: این کلام از زیارتی است که با آن، حضرت بقیۀ الله عجل این عبارت را از کجا گرفته ای؟ :فرمود .الله تعالی فرجه الشریف را زیارت می کنند

.اندکی فهم داری :در روی من تبسم کرد و فرمود

بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می شد به طوری که .نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود. آن شخص دیگر، به فاصله چهار وجب پشت سر ایشان ایستاد هر دو نماز خواندند و من روبروی ایشان ایستاده بودم. ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من خیال کرده ام، نیست. وقتی از نماز فارغ شدند، حضرتش را دیگر در آن جا ندیدم اما مشاهده کردم که آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دو متری که سقف هم داشت، نشسته :اند و آن قدر نورانی بودند که چشم را خیره می کرد. از همان جا فرمودند

« ای طاهر احتمال می دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم؟ »

.عرض کردم: مولای من، شما سلطان سلاطینید و سید عالمید و از این سلاطین معمولی نیستید

:فرمود

ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی؟ آیا ما شما را هر روز رعایت نمی کنیم؟ آیا » اعمال شما بر ما عرضه نمی شود؟«

بعد هم وعده گشایش از تنگدستی را به من دادند. در همین لحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از طرف صحن مسلم وارد مسجد شد. آثار غضب بر آن جناب ظاهر و روی مبارک را به طرف او کرد و رگ هاشمی در پیشانیش پدیدار شد و فرمود:

ای فلان، کجا فرار می کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست و در احکام و دستورات ما جاری نمی » شود؟ تو چاره ای جز آن که زیر دست ما باشی، نداری؟«

آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود:

ای طاهر به مراد خود رسیدی؛ دیگر چه می خواهی؟

به خاطر هیبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت او به من دست داد، نتوانستم سخنی بگویم. باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند؛ اما شدت حال من به وصف نمی آمد. لذا نتوانستم جوابی بدهم و سؤالی از حضرتش بنمایم. و در این جا به فاصله چشم برهم زدنی نگذ شت که ناگهان خود را در میان مسجد، تنها دیدم. به طرف مشرق نگاه کردم، دیدم فجر طلوع کرده است.

شیخ طاهر گفت: با آن که چند سال است که کور شده ام و بسیاری از راه های کسب درآمد بر من بسته شده، که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند؛ اما طبق وعده حضرت، از آن تاریخ تا به حال الحمدلله در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام[۴۶] .

سوال و جواب با مادر نوجوان سرطانی شفا یافته:

بسم الله الرحمن الرحیم

بر محمد و آل محمد صلوات!

---

http://www.tathira.com/Detail-vizhe.aspx?code=217&code-vizhe=11

برای خشنودی امام زمان (علیه السلام) صلوات! من از یک جهت ناراحت و از یک جهت خوشحال هستم .و لذا نمی توانم درست صحبت کنم، ببخشید

اما ناراحتی من این است که می خواهم از اینجا بروم و جهت خوشحالیم آن است که فرزندم شفا پیدا .کرده است

بچه من یک سال و ۸ ماه مریض بوده و به من چیزی نگفت. یعنی فرزندم یک سال با درد ساخت و چیزی نگفت تا ناراحتی خیلی شدید شد و به من اظهار کرد. من او را نزد دکترهای زاهدان بردم، به من گفتند باید این بچه را به تهران ببرید. او را به تهران آوردم و نمونه برداری کردند و گفتند: « غده « .سرطانی است

من بی اختیار شده و به سر و صورتم زدم و از آن روز به بعد که مرض او را فهمیدم خواب راحت .نداشتم و شبهای طولانی را نمی دانم چه طور گذرانده و خواب به چشمان من نمی آمد

آنچه بلد بودم این بود که: اول به نام خدا درود می فرستادم و « الله اکبر» و « لااله الاالله» می گفتم. چندین دوره تسبیح « لا اله الاالله» می گفتم که این نام خداست. بعداً به نام محمد صلی الله علیه و آله و بعد به نام حضرت مهدی (علیه السلام) و بقیه انبیاء صلوات فرستادم؛ چون خواب که به چشمم نمی آمد، .نمی خواستم بیکار باشم

سوال: دکترها چه گفتند؟

جواب: گفتند: مادر سعید! الان که بچه را از بین برده ای، برای ما آورده ای! و به من گفتند که سرطان است و علاج ندارد. گفتم تقصیر من نیست، به من نگفت. به او گفتند: چرا نگفتی؟ گفت: من نمی دانستم .که سرطان است. به هر حال دکترها عصبانی شدند و به من گفتند ببرش

چهار دکتر ما را جواب کردند. به بعضی از دکترها التماس کردم، گفتند: شیمی درمانی می کنیم تا چه پیش آید. چند جلسه شیمی درمانی کردند و هنوز زیر برق نگذاشته بودند که من سعید را به اینجا (.مسجد جمکران) آوردم

وقتی به اینجا آمدیم، روز سه شنبه بود و سعید شب چهارشنبه، ساعت سه بعد از نصف شب، که تنها بود .و من خودم مسجد بودم، خواب می بیند؛ من آمدم دیدم بدون عصا دارد راه می رود

گفتم: سعید جان! زود برو، چوب را بردار، چرا بدون عصا می روی؟

گفت: من دیگر با پای خودم می توانم راه بروم و احتیاجی به عصا ندارم. مگر من نیامدم اینجا که بدون چوب بروم؟

.من و برادرش گفتیم لابد شوخی می کند، و او گفت: من شفا گرفتم و خوابش را گفت

برادرش گفت: « اگر راست می گویی، بنشین. » نشست. « بلند شو»، بلند شد. « سینه خیز برو »، رفت.

«.دیدم کاملاً خوب شده است. « الحمدالله رب العالمین

من به خاطر اینکه بچه ام را چشم نکنند و اسباب ناراحتی او را فراهم نکنند، گفتم به کسی نگویم تا بعداً

.برای متصدی مسجد نقل می کنم

شکر، «الحمدلله» بچه ام را آوردم اینجا، سالم شده و امید است حضرت اجازه بدهد تا از خدمتش

.مرخص شویم

در نوار ویدئویی از این مادر سوال شده: چرا شما به « مسجد جمکران» آمدی؟

در جواب می گوید: به خاطر خوابی که وقتی در بیمارستان تهران بودم، دیدم که مرا به اینجا راهنمایی

.کرده و گفتند: شفای فرزند تو آنجاست

سوال: ایشان چند ماه مریض احوال و بستری بود؟

جواب: از شهریورماه، که از شهریور تا آبان، دیگر هیچ نتوانست راه برود. در زاهدان پدرش او را بغل می گرفت و از این طرف به آن طرف و پیش دکتر می برد و در مسافرت برادرش که همراه ما هست.

.چون بعد از نمونه برداری، به کلی از پا افتاد و عکسها و مدارک موجود است

سوال: بعد از شفا هم او را پیش دکترها بردی؟

جواب: آری! و تعجب کردند و گفتند: چه کار کردی که این بچه خوب شده؟

گفتم: ما یک دکتر داریم که پیش او بردم. گفت: کجاست؟ گفتم: «قم» « جمکران» و از سکه های امام زمان (علیه السلام) که شما داده بودید، به آنها دادم. بخدا دکتر تعجب کرد، دکترش آدرس جمکران را

.نیز گرفت

سوال: کدام دکتر بود؟

.جواب: بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی) و نام دکتر هم «دکتر رفعت» و یک دکتر پاکستانی

سوال: دقیقاً چه مدت است که اینجا هستی؟

.جواب: نزدیک یک برج است اینجا هستم و باید حضرت امضا کند و اجازه دهد تا از اینجا بروم

سوال: پدرش می داند؟

.جواب: آری! خودم تلفن زدم و همه تعجب کرده و باور نمی کنند که بچه خوب شده باشد

سوال: محل شما اکثراً اهل تسنن هستند؟

!جواب: بلی

سوال: خودتان چطور؟

.جواب: ما خودمان اهل تسنن و حنفی هستیم، پیرو دین، قرآن و اسلام هستیم

سوال: حالا که امام زمان (علیه السلام) بچه شما را شفا داده، شما شیعه نمی شوید؟

.جواب: امام زمان (ع) مال ما هم هست و تنها برای شما نیست

آقای زاهدی نقل می کنند:

در سفری که اخیراً با حجت الاسلام سید جواد گلپایگانی جهت افتتاح مسجد سراوان به زاهدان داشتم و جویای حال این خانواده شدم به دو نکته آگاهی یافتم :

1. دیدار این نوجوان با مرحوم آیت الله العظمی گلپایگانی و سفارش ایشان به او که باید جزو شاگردان مکتب امام صادق (علیه السلام) و از سربازان امام عصر ـ ارواحنا فداه ـ شوی. ۲. مژده دادند که افراد خانواده این نوجوان همه شیعه اثنی عشری شده اند و این قصه در نزد مردم آنجا مشهور است[۴]« .

تشرف مقدس اردبیلی

حکایت شرفیابی جناب مقدس اردبیلی خدمت حضرت صاحب الزمان (عج الله تعالی فرجه الشریف) از جمله موارد هدایتگری امام عصر علیه السلام است. برای آشنایی، هرچند مختصر، با مقدس اردبیلی خوب است بدانیم یک شب مقدس اردبیلی برای گرفتن وضو، برای خواندن نماز شب، بر سر چاه رفته، دلو را به چاه می‌اندازد. اما وقتی آن را بالا می‌کشد، می‌بیند دلو پر از جواهر است! مقدس اردبیلی نگاهی به آسمان می‌اندازد و می‌گوید خدایا! آب خواستم برای وضو، برای چه اینها را به من می‌دهی؟ و دلو را به چاه برمی‌گرداند. او مرد بسیار بزرگی بوده است!! از آن دسته انسانهایی نبوده که اگر یک بار به مجلس امام زمان علیه‌السلام برود، بر سر خدا و حجت خدا (علیه‌السلام) منت بگذارد و برای مثال بگوید

---

http://www.tathira.com/Detail-vizhe.aspx?code=216&code-vizhe=11

یاصاحب الزمان من به خاطر شما از مال، پول و دنیای خود گذشتم. علامه مجلسی در مقدمه‌ی بحار درباره مقدس اردبیلی می‌نویسد: «محقق اردبیلی در قداست نفس و تقوی و زهد و فضل به مقام نهایی رسید، در میان متقدمین و متأخرین علماء شخصیت بزرگی چون او را سراغ ندارم.» مقدس اردبیلی در ۲۰ - ۳۰ سال پایان زندگی خویش حتی هنگام خوابیدن پایش را دراز نکرد! زیرا خود را در محضر خداوند متعال می‌دید و می‌گفت همانطور که جلوی پدرش پای خود را دراز نمی‌کند، در پیشگاه خداوند سبحان نیز پای خویش را دراز نمی‌کند. داستانهای بسیار پندآموز و زیبایی از او نقل شده است؛ یکی از آنها حکایتی است که میرعلام بازگو می‌کند.

ماجرای تشرف جناب مقدس اردبیلی (رحمه الله) از زبان میرعلام [که از شاگردان دانشمند معروف، مقدس اردبیلی بوده است] از این قرار است:

جماعتی از علماء از سید فاضل میرعلام برای من (علامه مجلسی) حکایت کردند که گفت: در یکی از شبها در صحن مطهر حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام بودم. آن موقع قسمت عمده‌ی شب گذشته بود. در اثنایی که در صحن گردش می‌کردم دیدم، شخصی از مقابل من به طرف حرم منور امیرالمؤمنین می‌رود. وقتی نزدیک رفتم، دیدم استاد بزرگوارم مولانا احمد اردبیلی قدس اللّه روحه است من خود را از وی پنهان نگاه داشتم تا این که بطرف درب حرم آمد؛ در بسته بود، ولی به مجرد رسیدن او در باز شد و او داخل حرم شد. شنیدم که سخن می‌گوید. مثل این که با کسی تو گوشی حرف می‌زند؛ آن‌گاه از حرم بیرون آمد و در بسته شد من هم از عقب سر او رفتم، تا از شهر نجف خارج شد و به سمت مسجد کوفه رفت. من دنبال او بودم ولی او مرا نمی‌دید.

همین که وارد مسجد کوفه شد، رفت به سمت محرابی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السّلام در آنجا شهید شد، و مدتی در آنجا ایستاد. سپس برگشت و از مسجد بیرون آمد و آهنگ نجف کرد. من همچنان پشت سر او بودم تا اینکه رسیدیم نزدیک مسجد حنانه. در آنجا سرفه‌ام گرفت، به طوری که نتوانستم خودداری کنم. وقتی صدای سرفه‌ی مرا شنید، برگشت، نگاهی به من کرد و مرا شناخت. پرسید تو میرعلام هستی؟ گفتم: آری. گفت: اینجا چه می‌کنی؟ گفتم: از موقعی که شما وارد صحن مطهر شدید تاکنون همه جا با شما بوده‌ام. شما را به صاحب این قبر مطهر قسم می‌دهم آن چه امشب بر شما گذشت، از اول تا آخر به من اطلاع دهید. گفت: می‌گویم! ولی به این شرط که تا من زنده‌ام، به کسی نگویی! وقتی به وی اطمینان دادم، فرمود: در پاره‌ای از مسائل علمی فکر می‌کردم و حل آن برایم

مشکل می‌نمود. به دلم گذشت که بروم خدمت امیرالمؤمنین علیه‌السّلام و حل آن مشکل را از آن حضرت بخواهم. موقعی که به در حرم رسیدم، چنان که دیدی، در بسته به رویم گشوده شد و داخل حرم شدم و از خداوند مسألت نمودم که شاه ولایت جواب سؤالم را بدهد. ناگهان صدایی از قبر منور شنیدم که فرمود: برو به مسجد کوفه و از قائم ما سؤال کن، زیرا او امام زمان تو است، من هم آمدم پهلوی محراب و آن حضرت را آنجا دیدم. مسأله‌ی خود را پرسیدم و حضرت جواب آن را مرحمت فرمود و اینک به منزل برمیگردم.[۴۷]

تشرف جناب شیخ انصاری(ره)

:عالم ربانی میرزا حسن آشتیانی، که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری(ره) بود فرمود

« روزی با عده ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری(ره) به حرم حضرت امیرالمومنین علیه السلام .مشرف شدیم

بعد از دخول به حرم مطهر، شخصی به ما برخورد و به شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد. بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش .فلان است و در جفر یا رمل مهارت دارد و ضمیر اشخاص را هم می گوید

شیخ چون این مطلب را شنید، تبسم شد و برای امتحان، به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می توانی بگو چیست؟

آن شخص بعد از کمی تأمل، عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کرده ای یا نه؟

---

[4] مهدی موعود، ترجمه ی ج ۵۱ بحار الانوار، ص ۹۳۵

شیخ انصاری(ره) وقتی این را شنید حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت؛ اگرچه صریحاً او را تصدیق نفرمود. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم؟

.شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود

آن شخص عرض کرد که درست گفتم یا نه؟

شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب، بگو ببینم که دیده ام یا نه؟

آری، دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده ای: یک مرتبه در سرداب :آن شخص عرض کرد

.مطهر و بار دوم در جای دیگر

شیخ چون این سخن را از او شنید، مثل کسی که نخواهد مطلب، بیشتر از این ظاهر شود، به راه افتاد[۴۸]

تشرف تاجر اصفهانی و طیّ الارض با جناب هالو

:حاج آقا جمال الدین(ره) نقل می فرمود

من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف الله ، که در میدان شاه اصفهان واقع است، می آمدم. » روزی نزدیک مسجد جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر از حمالها و کشیکچی ها همراه او هستند. حاجی تاجری، از بزرگان تجار هم که از آشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می .کرد و اشک می ریخت

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نزدیک حاجی تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانت آمیز او را تشییع می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد، پس چرا این طور برای او گریه می کند؟

تا آن که نزدیک من رسید، پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آیید؟ با شنیدن این کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم. (این محل سابقاً غسالخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جا رسیدیم، از دوری راه و پیاده .روی خسته شده بودم

در آن حال ناراحت بودم که چه دلیلی داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل این سختی را نمودم آن هم به خاطر حرف حاجی. با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت: شما نپرسیدید که جنازه از کیست؟

.گفتم: بگو

گفت: می دانید امسال من به حج مشرف شدم. در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدم، آن بسته ای را که همه پول و مخارج سفر با باقی اثاثیه و لوازم من در آن بود، دزد برد و در کربلا هم هیچ آشنایی نداشتم که از او پول قرض کنم. تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جا رسیده ام؛ ولی از حج محروم شده باشم، بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود.

در فکر بودم که چه کنم. تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم. در بین راه که تنها بودم و از غم و غصه سرم را پایین انداخته بودم، دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که در وجود مبارک حضرت صاحب الامرعلیه السلام توصیف شده، در برابرم پیدا شده و فرمودند:

چرا این طور افسرده حالی؟

.عرض کردم: مسافرم و خستگی راه سفر دارم

.با اصرار ایشان شرح حالم را عرض کردم اگر علتی غیر از این دارد، بگو؟ :فرمودند

.هالو :در این حال صدا زدند

دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدی پیدا شد. (در اصفهان در بازار، نزدیک حجره ما یک کشیکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم، دیدم همان هالوی اصفهان است.

و خودشان ناپدید « اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر » :حضرت به او فرمودند شدند.

.آن شخص به من گفت: در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به تو برسانم

وقتی آن جا حاضر شدم، او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است.

.فرمود: برو اثاثیه خود را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم

من سر موعد حاضر شدم. او هم حاضر شد. فرمود: پشت سر من بیا. به همراه او رفتم. مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم در مکه هستم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خود بگو با شخصی از راه نزدیکتری آمده ام، تا متوجه نشوند.

ضمناً آن شخص در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبتها را با من به طور ملایمت می زدند؛ ولی هر وقت می خواستم بپرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید، هیبت او مانع از پرسیدن این سؤال می شد.

بعد از اعمال حج، در همان مکان معین حاضر شدم و او هم مرا، به همان صورت به کربلا برگرداند.

در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم: بلی.

فرمود: تقاضایی از تو دارم و موقعی که آن را از تو خواستم انجام بده. او رفت.

تا آن که به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستم. روز اول دیدم همان هالو وارد شد. خواستم برای او برخیزم و به خاطر مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم، و رفت در قهوه خانه پیش خادمها نشست و در آن جا مانند همان کشیکچی ها قلیان کشید و چای خورد.

بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم این است: در فلان روز دو ساعت به ظهر مانده، من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفنم در صندوق منزل من هست. به آن جا بیا و مرا با آنها دفن کن.

در این جا حاجی تاجر فرمود: آن روزی که جناب هالو فرموده بود، امروز است که رفتم و او از دنیا رفته بود و کشیکچی ها جمع شده بودند. در صندوق او، همان طور که خودش فرمود، هشت تومان پول با کفن او بود. آنها را برداشتم و الآن برای دفن او آمده ایم.

بعد آن حاجی تاجر گفت: آقا! با این اوصاف، آیا چنین کسی از اولیاء الله نیست و فوت او گریه و تأسف ندارد.[۴۹]»

شفای مریض بوسیله امام زمان عج

مرحوم حاج سید محمد تقی مشیری که افتخار مصاهبت مرحوم آیت الله سید علی مجتهد سیستانی را داشتند در علم جفر مهارت و اطلاعی کامل داشت و مجهولاتی را به وسیله آن معلوم و گمشده هایی را پیدا می نمود.

وی نقل می کرد:

زمانی مبتلا به کسالت پا درد شدم به طوری که راه رفتن برایم مشکل بود و هر چه توانستم، معالجه کردم، بهتر نشد، تا جایی که گاهی مرا به دوش کشیده و می بردند و اغلب با کمک عصا به زحمت راه می رفتم. چاره آن را منحصر به تشرف خدمت حضرت ولی عصر عجل الله فرجه الشریف دیدم و راه تشرف را از طریق جفر یافته بودم.

پس حساب کردم چه وقت آن حضرت به زیارت جدش حضرت رضا علیه السلام مشرف می شود؟ معلوم کرد، در روز عاشورا موقع ظهر.

باز حساب کردم با چه لباسی و با چند نفر؟ معلوم کرد با لباس اعراب و سه نفر رفیق. و این حساب من در ذی القعده بود. انتظار کشیدم تا ذی القعده تمام شد و ذی الحجه گذشت و محرم فرا رسیده و روز عاشورا شد.

پس غسل زیارت کرده و به زحمت فراوان مشرف شده و زیارت مخصوص و جامعه و عاشورا را خوانده و در مقابل درب پیش روی، که ورود آن حضرت را آن حساب، از آنجا تعیین کرده بود نشسته و انتظار ظهر را می کشیدم تا اینکه موقع زوال ظهر شد.

دیدم چهار نفر شخصی نورانی شبیه به هم به یک قیافه و یک لباس وارد شده و هر کدام به یک طرفی

رفته و مشغول زیارت شدند و من یکی از آنها را که مجذوب او شده بودم و یقین داشتم که حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه الشریف است تعقیب نمودم.

او در مسجد بالا سر مشغول نماز شد و من در مقابلش نشستم، تا سلام نمازش را داد و من خواستم عرض ارادت و حاجت کنم، آن جناب مهلت نداده برق آسا پس از سلام نماز برخاست و نماز دیگر را شروع کرد.

من با خود گفتم: اگر تا شب هم بنشینم نماز خواهد خواند. پس دقت می کنم که تا سلام نماز را گفت بلادرنگ من هم به آن حضرت سلام می کنم. وقتی جواب مرا داد، عرض حاجت می کنم ولی در این مرتبه هنوز سلام نداده بود که یکی از آن سه نفر که در حرم مطهر بودند آمدند وگفت:

« یا خضر تعال راح المهدی: ای خضر بیا که حضرت مهدی علیه السلام رفت »

آن شخص که من یقین داشتم که حضرت صاحب (ع) است ولی حضرت ، خضر نبی بود، فوراً حرکت کرد و به آن سه نفر دیگر ملحق و از حرم بیرون رفتند و من در عقب سر آنها می دویدم که شاید آنها را درک کنم و به خدمت حضرت ولی عصر عجل الله فرجه برسم.

ولی ممکن نشد و می دیدم آنان را که از دار السیاده خارج و در میان انبوه و ازدحام مردم که در صحن مطهر مشغول به عزاداری بودند از نظرم غایب شدند و من سر از پا نشناخته از صحن به بست بالا رفته و بار به صحن آمده و از بست پایین خارج شدم ولی اثری از آنها نیافتم و شاید یک ساعت و یا بیشتر از این طرف به آن طرف می دویدم و نگاه می کردم شاید بار دیگر هم آنها را ببینم ولی دولت مستعجل بود.

دیگر به آن فیض نرسیدم و ناگاه متوجه خودم شدم که قبل از این، عاجز از راه رفتن عادی بودم ولی اکنون مدتی است می دوم و پایم درد نمی کند و از برکت توجه و عنایت آن بزرگوار شفا یافته است.[۵۰] »

تشرف شیخ طه نجف(ره) از مراجع تقلید

:آقای قاضی حکایت زیر را به نقل از حجت الاسلام سید صادق شیرازی در کتاب شیفتگان آورده اند

:یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحرالعلوم قصه ای به شرح ذیل نقل نمود »

ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحرالعلوم نوه آیت الله سید علی بحرالعلوم نویسنده کتاب .برهان الفقه بوده اند

سید حسین بحرالعلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می نمود در این بین یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحرالعلوم معرفی نمود چنین گفت: « من می توانم هر سؤالی را که از غیبیات داشته باشید با قلم و کاغذ جواب گویم و از آنان نیز .» خبر دهم

در همان وقت سؤالاتی را مردم از او می نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی .جواب می داد

:در این موقع آقای بحرالعلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند

.» سؤالی دارم که گمان می کنم نتوانی آن را جواب دهی «

« مرتاض گفت: « آن سؤال چیست؟

ایشان فرمودند: « این سؤال خیلی سخت است و خارج از قدرت شما می باشد ». مرتاض گفت: « هر چند .» که سخت باشد من سعی می کنم جواب آن را بیابم. سؤال چیست؟

:ایشان فرمودند

حال که شما اصرار می کنی بگو ببنیم، در این لحظه می توان مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، « زمین آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او روزی می خورند یعنی حضرت حجت ابن الحسن .» المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف را بیابیم؟

:مرتاض گفت

.« بله می توانم به این سؤال جواب بدهم »

سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات پیچیده ریاضی. البته اول در جواب گفتن معطل نمود تا آنجا که آقای بحر العلوم به او گفت:

.« به شما نگفتم نمی توانید جواب این سؤال را بگویید »

.« مرتاض در جواب گفت: « کمی صبر کنید شاید بتوانم جواب را بیابم

سپس بعد از مدتی مرتاض گفت:

.« مسأله آنطوری که شما فکر می کنید نیست، ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟ »

.« ایشان فرمودند: « شیخ محمد طه نجف یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می باشد

مرتاض گفت:

.« آن کسی که از او سؤال می کردید الان در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می باشد »

.اینجا بود که ایشان و اطرافیانشان به سرعت به طرف منزل آیت الله شیخ محمد طه نجف روانه گشتند

در مسیری که می رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از این راهها به طرف منزل شیخ محمد طه منتهی می شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند از راهی که به سوی منزل شیخ بود شخصی به شکل صحرانشینان عراقی، ولی دارای وقار و سکینه ای خاص که از صورتش هیبت و عزت نمایان بود .بیرون آمد

خلاصه، به طرف منزل شیخ روان گشتیم. وقتی که وارد منزل شدیم هیچکس در آنجا نبود حتی آن کسی که از مهمانها استقبال می نمود و برای آنها آب و قهوه می آورد ولی آن چیزی که توجه همه را به .خود جلب نمود همانا نشستن شیخ به صورت غمناک، در گوشه اتاقش بود

در حالی که قطرات اشک بر گونه اش سرازیر بود، مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت:

.« در دستم آمد ولی متوجه آن نشدم؛ وقتی متوجه او شدم از دستم بیرون رفت »

در این حالت بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام، علت گریه شیخ را پرسیدند. البته چون شیخ در اواخر عمر، بینایی خود را از دست داده بود متوجه آمدن آنها نشد؛ مگر بعد از اینکه به او سلام کردند شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و در نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان آن .واقعه ای که او را غمناک ساخته بود

در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت:

همه شما می دانید که مردم برای سؤالات شرعی و قضاوتها و دیگر امورشان به من رجوع می کنند و » من به آنها فتوی می دهم و ناراحتیهایشان را برطرف می سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف .می کنم و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل اینگونه امور را انجام می دهم

البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می دهم تا موافق با شرع مقدس باشد. تا اینکه این فکر به ذهنم رسید که آیا من در فتوی ها و قضاوتها راه درست را پیموده ام و آیا اعمال من در نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار(ع) مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟

تقریباً سه سال قبل بود که در مورد این قضیه به وسیله مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام و از ایشان با التماس درخواست نمودم که به من بفهمانند آیا من در اعمالم مرتکب خطا (ولو تقصیر نباشد) شده ام یا خیر؟

وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رؤیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را .زیارت کردم

آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم مهدی آورده می شود » :ایشان فرمودند «.

لذا من هم چند روزی در انتظار قدوم حبیبم صبر کردم و هر لحظه منتظر بودم تا جوابی بشنوم و گمان نمی کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم؛ ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از مهمانان خالی گشت و دیگر کسی از مراجعین در منزل نبود؛ حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد که لهجه اش دلالت می کرد بر اینکه او از عشایر .عراقی می باشد

بعد از سلام، مسأله ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم. ولی او بر این جواب اشکال علمی وارد نمود؛ و من سعی کردم که به این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص دوباره اشکال علمی دیگر گرفت و من شروع کردم که به این اشکال هم جواب گویم، ولی او اشکال علمی دیگری گرفت تا آنکه در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضلش به جریان افتاد که چطور ممکن است یک مرد عشایری اینقدر به مسائل علمی آگاهی داشته باشد. ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده بودم که من در انتظار چه کسی هستم و چه حاجتی دارم؟

:و این فراموشی ادامه داشت، تا اینکه آن مرد، دستی به شانه ام زد و گفت

« انت مرضیٌ عندنا »

.« یعنی: « تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری

در این مورد شگفتی ام بیشتر شد که چطور ممکن است یک مرد بادیه نشین این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟

سپس بعد از بیرون رفتن او ناگهان به خود آمده و آرزویم را به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می .گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام چه حاجتی داشتم

و حال آنکه این مرد از حاجتم خبر داد به این جمله « انت مرضی عندنا » . متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می گردم و عمر خودم را برای خدمتش صرف کرده ام لکن به او متوجه نشدم تا اینکه از دستم رفت و حالا بر حالم تأسف می خورم که چطور او به نزدم آمد و در دستم قرار گرفت ولی متوجه اش نبودم تا اینکه از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزدم بیرون رفته بود و آیا برای مثل من سزاوار نیست گریه و زاری کند؟

:در این هنگام سید بحرالعلوم به شیخ گفت

.« حضرت آیت الله ما هم به همین جهت نزد شما آمدیم »

در این حالت همگی به این فکر رسیدند که شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند همانا او سید و آقا و مولایمان حضرت صاحب الامر حجۀ بن الحسن المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است.﴿ .

(تشرفات آیت الله میر جهانی به محضر امام زمان (عج

علّامه میرجهانی مبتلا به کسالت نقرس و سیاتیک (عرق النساء) شده بودند. ایشان برای رفع این بیماری چندین سال در اصفهان، خراسان و تهران معالجه قدیم و جدید نموده بودند ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود. خودشان می‌فرمودند: روزی برخی دوستان آمدند و مرا به شیروان برند.

در مراجعت به قوچان که رسیدیم، توقف کردیم و به زیارت امامزاده ابراهیم که در خارج شهر قوچان است، رفتیم. چون آنجا هوای لطیف و منظره جالبی داشت رفقا گفتند: نهار را در همانجا بمانیم. آنها که مشغول تهیه غذا شدند، من خواستم برای تطهیر به رودخانه نزدیک آنجا بروم دوستان گفتند: راه قدری دور است و برای پا درد شما مشکل بوجود می‌آید.

گفتم: آهسته آهسته می‌روم و رفتم تا به رودخانه رسیدم و تجدید وضو نمودم. در کنار رودخانه نشسته

و به مناظر طبیعی نگاه می‌کردم که دیدم شخصی با لباسهای نمدی چوپانی آمد و سلام کرد و گفت: .آقای میرجهانی شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌اید

گفتم: تاکنون که نشده است، گفت آیا دوست دارید من درد پاهای شما را معالجه کنم؟ گفتم: البته. پس آمد و کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی در آورد و اسم مادرم را پرسید (یا بُرد) و سرچاقو را بر اول درد گذاشت و به سمت پایین کشید و تا پشت پا آورد، سپس فشاری داد که بسیار .متألم شده گفتم: آخ. پس چاقو را برداشت وگفت: برخیز، خوب شدی

خواستم بر حسب عادت و مثل همیشه با کمک عصا برخیزم که عصا را از دستم گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. دیدم پایم سالم است، برخاستم و دیگر ابداً پایم درد نداشت. به او گفتم: شما کجا هستید. گفت: من در همین قلعه هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت .شما برسم

فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست و آدرس مرا گفت و فرمود: هر وقت مقتضی باشد خود نزد تو خواهم آمد و سپس رفت. در همین موقع رفقا رسیدند و گفتند: آقا عصایتان کو؟ من گفتم: آقایی نمد پوش را دریابید هر چه تفحص و جستجو کردند اثری از او نیافتند.[۵۲]

ملاقات آیۀ الله میرزا احمد سیبویه (از علما تهران)با آقا امام زمان علیه السلام

روزهای زیادی با حاج آقای سیبویه گذراندیم ، روزهای خوب و شیرینی بود ، اما یک روز یک اتفاق عجیبی رخ داد !

صبح آن روز حاج آقای سیبویه خیلی سراسیمه بود! اصلا حال عجیبی داشت ، بعضی ها فکر کردند نکند اتفاق بدی افتاده باشد بعضی ها هم برعکس فکر می کردند خبر خوشی به آقا داده اند! نمی شد احتمال درستی داد .

بالاخره صبرمان به سر آمد سراغ مدیر مدرسه علمیه که با حاج آقای سیبویه رابطه ی نزدیکی داشت رفتیم .

حاج آقا! خیلی نگران حضرت آیۀ الله سیبویه هستیم ، اگر اتفاق بدی افتاده که اینقدر روحیه ایشان تغییر کرده بما هم خبر دهید!

هنوز صحبتهای ما تمام نشده بود که اشک در چشمان حاج آقا ش مدیر مدرسه جمع شد وقتی حال حاج آقا ش را دیدیم اضطراب ما هم بیشتر شد ، نمی دانستم چکار کنیم که بعد از چند لحظه سکوت بعد لبخندی زد و گفت:

آیۀ الله سیبویه دیشب خوابی دیده اند که حضرت آیۀ الله صدیقین (زید عزه) تعبیر کرده اند ، تعبیرش این است چند روز دیگر شخصی که حاج آقای سیبویه ایشان را نمی شناسد ، از دبی تلفن می کند و آقا را دعوت می کند همراه آنها به حج برود و حاج آقای سیبویه در عرفات خدمت آقا و سیدمان حضرت حجت بن الحسن العسکری (عج) می رسد!

اشک در چشمان ما جمع شده بود ، نمی توانستم جلو گریه ی خود را بگیرم ، ولی هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود روزها به کندی می گذشت و ما منتظر یک تلفن ناشناس بودیم و حضرت آیۀ الله سیبویه که خبر نداشت ما هم خبردار شده ایم از ما منتظرتر!

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

بلاخره آن روز فرا رسید و شخصی از دبی با مرحوم آیۀ الله میرزا احمد سیبویه تماس گرفتند و ایشان را به مکه دعوت کرد. شخصی که حتی او را نمی شناخت! حضرت آیۀ الله سیبویه می رفت و ما ماندیم او می رفت و ما گریه می کردیم او می رفت و ما حسرت می خوردیم او می رفت و ما را پشت درهای بسته جا گذاشت.

گاهی پیش خودمان می گفتیم:

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد

من از درد و درمان و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد

... زمان آرام آرام می گذشت

من و لحظه شماری های من!

در حال انتظار بازگشت او بودیم ، منتظر خبری از گیسوان یار و چشم به راه وصال هم نفس یار!

و آن روز که برگشت او شاد بود ، ولی چیزی از شادیش نمی گفت. هیچ کس جرات نمی کرد از او سئوال کند ولی گاهی که اسم آقا امام زمان (عج) در بحث های بعد از سفر مکه پیش می آمد حضرت آیۀ الله سیبویه (ره) امانش بریده می شد و زار زار اشک فراق می ریخت.

:شاید پیش خودش به ما می گفت

تو مو می بینی و من پیچش مو تو ابرو من اشارتهای ابرو

من که دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود سراغ یکی از علماء که خیلی رابطه ی نزدیک و صمیمی با آیۀ الله سیبویه داشت رفتم و با اسرار زیاد ، قضیه ملاقات حضرت آیۀ الله سیبویه با آقا امام زمان (عج) را : برایم این چنین نقل کردند که

حاج آقای سیبویه با اشک نقل کردند در عرفات خدمت آقا و سیدمان حضرت حجت بن الحسن العسکری (عج) رسیدم و یک ساعت در محضر آقا بودم و دست آقا امام زمان علیه السلام را می بوسند . و آقا هم پیشانی ایشان را می بوسند و حرفهایی که هیچ کسی هنوز خبر ندارد به همدیگر می زنند

برغم مدعیانی که منع عشق کنند جمال چهره تو حجت موجه ماست

لازم به ذکر است که ان عالم وارسته در اذر ۹۴ رحلت نمودند.[۵۳]

تشرف حاج علی بغدادی

هشتاد تومان سهم امام(ع) به گردنم بود ولذا به نجف اشرف رفتم و بیست تومان از آن پول را به جناب«شیخ مرتضی» اعلی اللّه مقامه دادم و بیست تومان دیگر را به جناب «شیخ محمدحسن مجتهد کاظمینی» و بیست تومان به جناب «شیخ محمدحسن شروقی» دادم و تنها بیست تومان دیگر به گردنم باقی بود، که قصد داشتم وقتی به بغداد برگشتم به «شیخ محمدحسن کاظمینی آل یس» بدهم و مایل .بودم که وقتی به بغداد رسیدم، در ادای آن عجله کنم

در روز پنجشنبه ای بود که به کاظمین به زیارت حضرت موسی بن جعفر و حضرت امام محمدتقی(ع)رفتم و خدمت جناب «شیخ محمدحسن کاظمینی آل یس» رسیدم و مقداری از آن بیست تومان را دادم و بقیه را وعده کردم که بعد از فروش اجناس به تدریج هنگامی که به من حواله کردند، .بدهم

و بعد همان روز پنجشنبه عصر به قصد بغداد حرکت کردم، ولی جناب شیخ خواهش کرد که بمانم، عذر خواستم و گفتم: باید مزد کارگران کارخانه شَعربافی را بدهم، چون رسم چنین بود که مزد تمام هفته را .در شب جمعه می دادم

لذا به طرف بغداد حرکت کردم، وقتی یک سوم راه را رفتم سید جلیلی را دیدم، که از طرف بغداد رو به من می آید چون نزدیک شد، سلام کرد و دست های خود را برای مصافحه و معانقه با من گشود و .فرمود: «اهلاً و سهلاً» و مرا در بغل گرفت و معانقه کردیم و هر دو یکدیگر را بوسیدیم

.بر سر عمامه سبز روشنی داشت و بر رخسار مبارکش خال سیاه بزرگی بود

«ایستاد و فرمود: «حاج علی! خیر سات، به کجا می روی؟

.گفتم: کاظمین(ع) را زیارت کردم و به بغداد برمی گردم

.«فرمود: طامشب شب جمعه است، برگرد

.گفتم: یا سیدی! متمکن نیستم

فرمود: «هستی! برگرد تا شهادت دهم برای تو که از موالیان (دوستان) جد من امیرالمؤمنین(ع) و از .«موالیان مایی و شیخ شهادت دهد، زیرا که خدای تعالی امر فرموده که دو شاهد بگیرید

این مطلب اشاره ای بود، به آنچه من در دل نیت کرده بودم، که وقتی جناب شیخ را دیدم، از او تقاضا کنم که چیزی بنویسد و در آن شهادت دهد که من از دوستان و موالیان اهل بیتم و آن را در کفن خود .بگذارم

!گفتم: تو چه می دانی و چگونه شهادت می دهی؟

«فرمود: «کسی که حق او را به او می رسانند، چگونه آن رساننده را نمی شناسد؟

گفتم: چه حقی؟

«!فرمود: «آنچه به وکلای من رساندی

گفتم: وکلای شما کیست؟

«!فرمود: «شیخ محمدحسن

!گفتم: او وکیل شما است؟

.«فرمود: «وکیل من است

اینجا در خاطرم خطور کرد که این سید جلیل که مرا به اسم صدا زد با آنکه مرا نمی شناخت کیست؟

!به خودم جواب دادم، شاید او مرا می شناسد و من او را فراموش کرده ام

باز با خودم گفتم: حتماً این سید از سهم سادات از من چیزی می خواهد و خوش داشتم از سهم امام(ع) .به او چیزی بدهم

لذا به او گفتم: از حق شما پولی نزد من بود که به آقای شیخ محمدحسن مراجعه کردم و باید با اجازه او .چیزی به دیگران بدهم

«او به روی من تبسمی کرد و فرمود: «بله بعضی از حقوق ما را به وکلای ما در نجف رساندی

گفتم: آنچه را داده ام قبول است؟

«فرمود: «بله

من با خودم گفتم: این سید کیست که علما، اعلام را وکیل خود می داند و مقدار تعجب کردم! و با خود .گفتم:البته علماء وکلایند در گرفتن سهم سادات

.«سپس به من فرمود: «برگرد و جدم را زیارت کن

من برگشتم او دست چپ مرا در دست راست خود نگه داشته بود و با هم قدم زنان به طرف کاظمین می رفتیم. چون به راه افتادیم دیدم در طرف راست ما نهر آب صاف سفیدی جاری است و درختان مرکبات لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه با میوه، آن هم در وقتی که موسم آنها نبود بر سر ما .سایه انداخته اند

گفتم: این نهر و این درخت ها چیست؟

.«فرمود: «هرکس از موالیان و دوستان که زیارت کند جد ما را و زیارت کند ما را، اینها با او هست

پس گفتم: سؤالی دارم

«!فرمود: «بپرس

گفتم: مرحوم شیخ عبدالرزاق، مدرس بود. روزی نزد او رفتم شنیدم می گفت: کسی که در تمام عمر خود روزها روزه بگیرد و شبها را به عبادت مشغول باشد و چهل حج و چهل عمره بجا آورد و درمیان !صفا و مروه بمیرد و از دوستان و موالیان حضرت امیرالمؤمنی(ع)نباشد! برای او فائده ای ندارد

.«فرمود: «آری واللّه برای او چیزی نیست

سپس از احوال یکی از خویشاوندان خود سؤال کردم و گفتم: آیا او از موالیان حضرت امیرالمؤمنین(ع)هست؟

«فرمود: «آری! او و هر که متعلق است به تو

.گفتم: ای آقای من سؤالی دارم

«!فرمود: «بپرس

گفتم: روضه خوان های امام حسین(ع) می خوانند:که سلیمان اعمش از شخصی سؤال کرد، که زیارت سیدالشهداء(ع) چطور است او در جواب گفت: بدعت است، شب آن شخص در خواب دید، که هودجی در میان زمین و اسمان است، سؤال کرد که درمیان این هودج کیست؟

.گفتند: حضرت فاطمه زهرا و خدیجه کبری(ع)هستند

گفت: کجا می روند؟

گفتند: چون امشب شب جمعه است، به زیارت امام حسین(ع) می روند و دید رقعه هایی را از هودج می :ریزند که در آنها نوشته شده

.«امان من النار لزوار الحسین(ع) فی لیلۀ الجمعۀ امان من النار یوم القیامۀ»

امان نامه ای است از آتش برای زوار سیدالشهداء(ع) در شب جمعه و امان از آتش روز قیامت). آیا) این حدیث صحیح است؟

.«فرمود: «بله راست است و مطلب تمام است

گفتم: ای آقای من صحیح است که می گویند: کسی که امام حسین(ع) را در شب جمعه زیارت کند، برای او امان است؟

.فرمود: «آری واللّه ». و اشک از چشمان مبارکش جاری شد و گریه کرد

.گفتم: ای آقای من سؤال دارم

«!فرمود: «بپرس

گفتم: در سال ۱۲۶۹ به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا(ع) رفتم در قریه درود (نیشابور) عربی از عرب های شروقیه، که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرف اند را ملاقات کردم و او را مهمان نمودم از او پرسیدم: ولایت حضرت علی بن موسی الرضا(ع)چگونه است؟

گفت: بهشت است، تا امروز پانزده روز است که من از مال مولایم حضرت علی بن موسی الرضا(ع)می خورم نکیرین چه حق دارند در قبر نزد من بیایند و حال آنکه گوشت و خون من از طعام آن حضرت

روئیده شده. آیا صحیح است؟ آیا علی بن موسی الرضا(ع)می آید و او را از دست منکر و نکیر نجات می دهد؟

.«فرمود: «آری واللّه ! جد من ضامن است

.گفتم: آقای من سؤال کوچکی دارم

«!فرمود: «بپرس

گفتم: زیارت من از حضرت رضا(ع) قبول است؟

.«فرمود: «ان شاءاللّه قبول است

.گفتم: آقای من سؤالی دارم

«!فرمود: «بپرس

گفتم: زیارت حاج احمد بزازباشی قبول است، یا نه؟(او با من در راه مشهد رفیق و شریک در مخارج بود)

.«فرمود: «زیارت عبد صالح قبول است

.گفتم: آقای من سؤالی دارم

« فرمود: «بسم اللّه

گفتم: فلان کس اهل بغداد که همسفر ما بود زیارتش قبول است؟

جوابی نداد

.گفتم: آقای من سؤالی دارم

« فرمود: «بسم اللّه

گفتم: آقای من این کلمه را شنیدید؟ یا نه! زیارتش قبول است؟

باز هم جوابی ندادند. (این شخص با چند نفر دیگر از پول دارهای بغداد بود و دائماً در راه به لهو و لعب مشغول بود و مادرش را هم کشته بود).

در این موقع به جایی رسیدیم، که جاده پهن بود و دوطرفش باغات بود و شهر کاظمین در مقابل قرار گرفته بود و قسمتی از آن جاده متعلق به بعضی از ایتام سادات بود، که حکومت به زور از آنها گرفته بود و به جاده اضافه نموده بود و معمولاً اهل تقوی که از آن اطلاع داشتند، از آن راه عبور نمی کردندولی دیدم آن آقا از روی آن قسمت از زمین عبور می کند!

گفتم: ای آقای من! این زمین مالی بعضی از ایتام سادات است تصرف در آن جایز نیشت!

(فرمود: «این مکان مال جد ما، امیرالمؤمنین(ع و ذریه او و اولاد ماست. برای موالیا ما تصرف در آن حلال است».

در نزدیکی همین محل باغی بود که متعلق به حاج میرزا هادی است او از متمولین معروف ایران بود که در بغداد ساکن بود.

گفتم: آقای من می گویند: زمین باغ حاجی میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر(ع) است، این راست است یا نه؟

فرمود: «چه کار داری به این!» و از جواب اعراض نمود.

در این وقت رسیدیم به جوی آبی، که از شط دجله برای مزارع کشیده اند و از میان جاده می گذرد و بعد از آن دو راهی می شود، که هر دو راه به کاظمین می رود، یکی از این دو راه اسمش راه سلطانی است و راه دیگر به اسم راه سادات معروف است، آن جناب میل کرد به راه سادات.

پس گفتم: بیا از این راه، یعنی راه سلطانی برویم.

فرمود: «نه!: از همین راه خود می رویم».

پس آمدیم و چند قدیم نرفتیم که خود را در صحن مقدس کاظمین کنار کفش داری دیدیم، هیچ کوچه و بازاری را ندیدیم. پس داخل ایوان شدیم از طرف «باب المراد» که سمت شرقی حرم و طرف پایین پای مقدس است. اقا بر درِ رواق مطهر، معطل نشد و اذن دخول نخواند و بر درِ حرم ایستاد. پس فرمود: «زیارت کن!».

گفتم: من سواد ندارم.

فرمود: «برای تو بخوانم؟»

!گفتم: بلی

فرمود: «أدخل یااللّه السلام علیک یا رسول اللّه السلام علیک یا امیرالمؤمنین...» و بالاخره بر یک یک از ائمه سلام کرد تا رسید به حضرت عسکری(ع) و فرمود:

.«السلام علیک یا ابا محمدالحسن العسکری»

«بعد از آن به من فرمود: «امام زمانت را می شناسی؟

.گفتم: چطور نمی شناسم

.«فرمود: «به او سلام کن

.«گفتم: «اسلام علیک یا حجۀ اللّه یا صاحب الزمان یابین الحسن

.«آقا تبسمی کرد و فرمود: «علیک السلام و رحمۀ اللّه و برکاته

پس داخل حرم شدیم و خود را به ضریح مقدس چسباندیم و ضریح را بوسیدیم به من فرمود: «زیارت بخوان».

.گفتم: سواد ندارم

«فرمود: «من برای تو زیارت بخوانم؟

.گفتم: بله

«فرمود: «کدام زیارت را می خواهی؟

.گفتم: هر زیارتی که افضل است

فرمود: «زیارت امین اللّه افضل است»، سپس مشغول زیارت امین اللّه شد و آن زیارت را به این صورت خواند:

السلام علیکما یا امینی اللّه فی ارضه و حجتیه علی عباده اشهد انکما جاهدتما فی اللّه حق جهاده، و » عملتما بکتابه و اتبعتما سنن نبیه(ع) حتی دعا کما اللّه الی جواره فقبضکما الیه باختیاره والزم اعدائکما .الحجۀ مع ما لکما من الحجج البالغۀ علی جمیع خلقه...» تا آخر زیارت

در این هنگام شمع های حرم را روشن کردند، ولی دیدم حرم روشنی دیگری هم دارد، نوری مانند نور آفتاب در حرم می درخشند و شمع ها مثل چراغی بودند که در آفتاب روشن باشد و آن چنان مرا غفلت گرفته بود که به هیچ وجه ملتفت این همه از آیات و نشانه ها نمی شدم.

وقتی زیارتمان تمام شد، از طرف پایین پا به طرف پشت سر یعنی به طرف شرقی حرم مطهر آمدیم، «آقا به من فرمودند: آیا مایلی جدم حسین بن علی(ع) را هم زیارت کنی؟

.گفتم: بله شب جمعه است زیارت می کنم

آقا برایم زیارت وارث را خواندند، در این وقت مؤذن ها از اذان مغرب فارغ شدند. به من فرمودند: «به .«جماعت ملحق شو و نماز بخوان

ما با هم به مسجدی که پشت سر قبر مقدس است رفتیم آنجا نماز جماعت اقامه شده بود، خود ایشان فرادی در طرف راست محاذی امام جماعت مشغول نماز شد و من در صف اول ایستادم و نماز خواندم، وقتی نمازم تمام شد، نگاه کردم دیدم او نیست با عجله از مسجد بیرون آمدم و درمیان حرم گشتم، او را ندیدم، البته قصد داشتم او را پیدا کنم و چند قِرانی به او بدهم و شب او را مهمان کنم و از او .نگهداری نمایم

ناگهان از خواب غفلت بیدار شدم، با خودم گفتم: این سید که بود؟ این همه معجزات و کرامات! که در محضر او انجام شد، من امر او را اطاعت کردم! از میان راه برگشتم! و حال آنکه به هیچ قیمتی برنمی گشتم! و اسم مرا می دانست! با آنکه او را ندیده بودم! و جریان شهادت او و اطلاع از خطورات دل من! و دیدن درختها! و آب جاری در غیر فصل! و جواب سلام من وقتی به امام زمان(ع) سلام عرض کردم! و !!...غیره

بالاخره به کفش داری آمدم و پرسیدم: آقایی که با من مشرف شد کجا رفت؟

گفتند: بیرون رفت، ضمناً کفش داری پرسید این سید رفیق تو بود؟

گفتم: بله. خلاصه او را پیدا نکردم، به منزل میزبانم رفتم و شب را صبح کردم و صبح زود خدمت آقای شیخ محمدحسن رفتم و جریان را نقل کردم او دست به دهان خود گذاشت و به من به این وسیله .فهماند، که این قصه را به کسی اظهار نکنم و فرمود: خدا تو را موفق فرماید

:حاج علی بغدادی(ره) می گوید

من داستان تشرف خود، خدمت حضرت بقیۀ اللّه (عج اللّه تعالی فرجه الشریف) را به کسی نمی گفتم. تا آنکه یک ماه از این جریان گذشت، یک روز در حرم مطهر کاظمین سید جلیلی را دیدم، نزد من آمد و پرسید: چه دیده ای؟

گفتم: چیزی ندیدم، او باز اعاده کرد، من هم باز گفتم: چیزی ندیده ام و به شدت آن را انکار کردم؟ ناگهان او از نظرم غائب شد و دیگر او را ندیدم.[۵۴]

روز عاشورا و عزاداری حضرت مهدی(عج) برای امام حسین(ع)

خود حضرت مهدی(ع) نیز در زنده نگه داشتن یاد عاشورا می کوشد، گواه آن داستان علامه بحرالعلوم است که با آن کهولت سن و موقعیت علمی و اجتماعی، در صف سینه زنان امام حسین(ع) با وضعیتی خاص ظاهر می شود و وقتی از او می پرسند چرا چنین عزاداری می کنید؟ می فرماید: با رسیدن به دسته سوگواران چشمم به امام عصر حضرت مهدی(عج) افتاد و دیدم آن حضرت با سر و پای برهنه در میان انبوه عزاداران، در سوگ پدرش امام حسین(ع) با چشمانی اشک بار به سر و سینه می زند؛ به همین جهت قرار از کفم رفت و چنین به سوگواری پرداختم.[۵۵]

---

http://sarhanisalam.blogfa.com/post/90

شاگردش با امام زمان عج ملاقات داشت.

حجۀ السلام قدس می گوید :

»روزی ایه الله بهجت فرمودند: در تهران استاد روحانیی بود که لُمعَتین را تدریس می کرد، مطلع شد که گاهی از یکی از طلاب و شاگردانش که از لحاظ درس خیلی عالی نبود، کارهایی نسبتاً خارق العاده دیده و شنیده می شود .

روزی چاقوی استاد (در زمان گذشته وسیله نوشتن قلم نی بود، و نویسندگان چاقوی کوچک ظریفی برای درست کردن قلم به همراه داشتند) که خیلی به آن علاقه داشت، گم می شود و وی هر چه می گردد آن را پیدا نمی کند و به تصور آنکه بچه هایش برداشته و از بین برده اند نسبت به بچه ها و خانواده عصبانی می شود، مدتی بدین منوال می گذرد و چاقو پیدا نمی شود. و عصبانیت آقا نیز تمام نمی شود .

روزی آن شاگرد بعد از درس ابتداءً به استاد می گوید:

»آقا، چاقویتان را در جیب جلیقه کهنه خود گذاشته اید و فراموش کرده اید، بچه ها چه گناهی دارند.

» آقا یادش می آید و تعجب می کند که آن طلبه چگونه از آن اطلاع داشته است .

از اینجا دیگر یقین می کند که او با (اولیای خدا) سر و کار دارد، روزی به او می گوید: بعد از درس با شما کاری دارم. چون خلوت می شود می گوید: آقای عزیز، مسلم است که شما با جایی ارتباط دارید، به من بگویید خدمت آقا امام زمان(عج) مشرف می شوید؟

استاد اصرار می کند و شاگرد ناچار می شود جریان تشرف خود خدمت آقا را به او بگوید. استاد می گوید: عزیزم، این بار وقتی مشرف شدید، سلام بنده را برسانید و بگویید: اگر صلاح می دانند چند دقیقه ای اجازه تشرف به حقیر بدهند .

مدتی می گذرد و آقای طلبه چیزی نمی گوید و آقای استاد هم از ترس اینکه نکند جواب، منفی باشد جرأت نمی کند از او سؤال کند ولی به جهت طولانی شدن مدت، صبر آقا تمام میشود و روزی به وی می گوید: آقای عزیز، از عرض پیام من خبری نشد؟ می بیند که وی (به اصطلاح) این پا و آن پا می کند. آقا می گوید: عزیزم، خجالت نکش آنچه فرموده اند به حقیر بگویید چون شما قاصد پیام بودی (و ما علی الرسول إلا البلاغ المبین)

آن طلبه با نهایت ناراحتی می گوید آقا فرمود: لازم نیست ما چند دقیقه به شما وقت ملاقات بدهیم، شما تهذیب نفس کنید من خودم نزد شما می آیم[5] « .

[5] http://www.aviny.com/bozorgan/bahjat/khaterat/Khaterat.aspx

میرزای شیرازی فتوا را از امام زمان عج دریافت کرد

▫آیۀ الله حاج شیخ مرتضی حائری به نقل از فقیه روشن‌ضمیر، مرحوم آقای حاج حسین حائری فشارکی فرمود:

◆میرزای شیرازی قبل از صدور فتوای تاریخی‌اش، تعدادی از فضلاء و اصحاب فاضل خویش را جمع و با آنان پیرامون حکم تنباکو و لوازم و عوارض پیش بینی شده و نشده آن به بحث نشست .

❓از جمله مسائل مطرح شده، ترس از امکان وقوع خطر جانی برای مرحوم شیرازی آن هم پس از صدور حکم فتوا بود.

◆مرحوم آیۀ الله سید محمد فشارکی که بر این باور بود جان میرزای شیرازی در مقابل مصلحت دین ارزشی ندارد، خود را به خانه میرزای شیرازی رسانده و پس از انجام تعارفات در کمال صراحت،

◀چنین می‌گوید:

جنابعالی حق بزرگ استادی، تربیت و سایر حقوق بر من فراوان دارید، خواهش می‌کنم به اندازه چند دقیقه از حقوق خود صرف نظر کرده تا بتوانم با جنابعالی آزادانه صحبت کنم!

◀میرزای شیرازی که خود فوق العاده به رعایت آداب اصرار می‌ورزید، نیز با کمال احترام می‌گوید: بفرمایید.

◀مرحوم فشارکی با آزادمنشی هر چه تمام‌تر می‌گوید:

◆سید! چرا می‌ترسی جانت به خطر افتد؟ چه بهتر که پس از عمری خدمت به اسلام و تربیت عده‌ای، به سعادت شهادت برسی که خود موجب سعادت شما و افتخار ماست .

✸میرزای بزرگ شیرازی می‌گوید: من نیز همین عقیده شما را داشتم، ولی با تاخیر در حکم، می‌خواستم افتاء مذکور به دست دیگری – حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف – نوشته شود!

✸پس امروز به سرداب مطهر آن جناب – در سامرا – رفتم و آن حالت تشرف به من دست داد و من حکم تحریم تنباکو را از زبان آن حضرت نوشته و به ایران فرستادم.[۵۷]

تشرف یافتگان، از مجموعه شمیم عرش، پژوهشکده تزکیه اخلاقی امام علی علیه السلام(با تلخیص)

اگر مشکل و گرفتاری داشتید خدا را قسم بدهید به ریزه خواران سفره ما

در تشرفی که آیت اللّه الهی طباطبائی رحمه‌الله (برادر علامه طباطبائی)به محضر حضـرت بقیـۀ اللّـه عـج داشتند ، حضرت به ایشان فرمودند : اگر مشکل و گرفتاری داشتید خدا را قسم بدهید بـه ریـزه خـواران سفره ما .

آیت اللّه الهی طباطبائی رحمه‌الله فرمودند : با وجودی که منظور حضـرت را فهمیـدم امـا مـی خواسـتم از لسان شریف خودشان بشنوم!

سوال کردم : آقا جان !ریزه خواران سفره شما چه کسانی هستند :

حضرت فرمودند : همین طلبه ها .

سئوال کردم : آقا جان !شما از آنها راضی هستید؟ حضرت سکوت کردند وبعد از تاملی فرمودند :

ما کسی را غیر از آنها نداریم! [۵۸]

پای درس علماء [5]

شهیدی که امام زمانش رازیارت کرد

....از نگاه نکردن به دختران درحال شنا تا دیدار با امام زمان عج

داستان این شهید رو بخونین

...ببینین بعضی وقتا گذشتن از یک گناه آدم رو به چه جاهایی که نمیرسونه

یکی از همرزمانش می گفت:در لحظه ی شهادت ترکشی به پهلویش اصابت کرد.وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم.

: وقتی روی پایش ایستاد رو به کربلا دستش را به سینه نهاد وآخرین کلام را بر زبان جاری کرد

.السلام علیک یا ابا عبدالله)) بعد هم به همان حالت به دیدارارباب بی کفن خود رفت))

آیت الله حق شناس در عظمت شهید فرمود: در این تهران بگردید و ببینید کسی مانند این احمد اقا پیدا می کنید!؟

این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم از احمد پرسیدم چه خبر؟

: به من فرمود

تمامی مطالبی که (از برزخ و...)می گویند حق است . از شب اول قبر وسوال و ...اما من را بی حساب و .کتاب بردند

بعد استاد مکثی کرد و فرمود :رفقا آیت الله العظمی بروجردی حساب و کتاب داشت اما نمی دانم این .جوان چه کرده بود.چه کرد تا به این جا رسید

: داستان تحول از زبان خود شهید

یه روز با رفقای محل رفته بودیم دماوند.یکی از بزرگترها گفت احمد آقا برو کتری روآب کن بیار... منم راه افتادم راه زیاد بود کم کم صدای آب به گوش رسید.از بین بوته ها به رودخانه نزدیک شدم.تا چشمم به رودخانه افتاد یه دفعه سرم را انداختم پایین و همان جا نشستم بدنم شروع کرد به لرزیدن نمیدانستم چه کار کنم . همان جا پشت درخت مخفی شدم ...می توانستم به راحتی گناه بزرگی انجام دهم. پشت آن درخت وکنار رودخانه چندین دخترجوان مشغول شنا بودن .همان جا خدا را صدا زدم و گفتم خدایا کمک کن. خدایا الان شیطان به شدت من را وسوسه میکند که من نگاه کنم هیچ کس هم متوجه نمی شوداما خدایا من به خاطر تو ازین گناه می گذرم

از جایی دیگر آب تهیه کردم ورفتم پیش بچه ها ومشغول درست کردن آتش شدم. خیلی دود توی چشمم رفت و اشکم جاری بودیادم افتاد حاج آقا حق شناس گفته بود هرکس برای خداگریه کند خداوند او را خیلی دوست خواهد داشت . گفتم ازین به بعد برای خدا گریه میکنم حالم منقلب بود و از آن امتحان سخت کنار رودخانه هنوز دگرگون بودم واشک میریختم ومناجات می کردم خیلی باتوجه گفتم یا الله یا الله... به محض تکرار این عبارات صدایی شنیدم که از همه طرف شنیده میشد به اطرافم

نگاه کردم صدا از همه سنگریزه های بیابان و درختها و کوه می آمد!!! همه می گفتند سبوح القدوس و رب الملائکه والروح...

"...از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد

در سال ۱۳۹۱ ،دفترچه ای که ۲۷ سال پس از شهادت احمد اقا داخل کیفی قدیمی که متعلق به ایشان بود ،بدست آمد .در آخرین صفحه نوشته بود که در دوکوهه مشغول وضو گرفتن بودم که مولای خوبان عالم حضرت مهدی(عج) را زیارت کردم...[۵۹]

کتاب عارفانه-شهید احمد علی نیری

یکی از اهالی مداین داستانی را از احمد بن راشد تعریف کرد، او می گوید:

🎓با یکی از دوستانم مشغول ادای مناسک حجّ بودیم، تا این کـه بـه صـحرای_عرفـات رفتـیم، در آنجـا جوانی را دیدیم که با لباسی بسیار فاخر ـ که حدوداً صد و پنجاه دینار ارزش داشت ـ نشسـته، او نعلینـی زرد رنگ، برّاق وتمیز در پا داشت که غباری روی آن ننشسته بود، گویا اصلا با آن گام برنداشته بود.

در این حال، فقیری را دیدیم که به او نزدیک شد و از او کمکی خواست.

💎جوان، چیزی از زمین برداشت و به آن فقیر داد، گویا بسیار با ارزش بود، زیرا فقیـر پـس از گـرفتن آن با خوشحالی او را بسیار دعا کرده و سپاسگزاری نمود.

آن گاه جوان برخاست و رفت، ما به طرف فقیر رفتیم و گفتیم: (آن جوان) چه چیزی به تو داد؟

🗣گفت: سنگ ریزه ایی طلایی!

⚖وقتی آن ها را به دست گرفتیم، حدوداً بیست مثقال بود. به دوستم گفتم: مولایمـان بـا مـا بـود و او را نشناختیم.

آنگاه به دنبال او همه عرفات را جست وجو کردیم، اما اثری نیافتیم. وقتی بازگشتیم، از آن هایی کـه در آن اطراف بودند، پرسیدیم: این جوان زیبا که بود؟

✍گفتند: جوانی است علوی که هر سال از مدینه با پای پیاده به حجّ می آید![۶۰]

حضرت صاحب الزّمان – عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف – کاسه ای را به دستم داد و من از آب آن نوشیدم

مرحوم شیخ حرّ عاملی در کتاب اثبات الهداۀ می نویسد: حدود ده ساله بودم که به بیماری شدیدی مبتلا شدم، به گونه ای که همه بستگانم کنار بسترم بودند و مطمئن بودند که تا شب از دنیا می روم.

در این ساعات من در بین خواب و بیداری بودم که پیامبر اکرم صلی الله علیه وآله و همه امامان علیهم السلام را دیدم و بر یک یکِ آنها سلام کرده و با آنها روبوسی کردم. با دو خصوصیت، یکی این که وقتی با امام صادق علیه السلام روبوسی کردم، ایشان به من سخنانی فرمودند که یادم نماند. جز این که به یاد دارم که امام صادق علیه السلام برایم دعا کرد.

🔰خصوصیت دوم این است که امام زمان – عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف – هم برایم دعا کرد. چون وقتی به آن حضرت رسیدم و با او دست دادم و روبوسی کردم، گریه کردم و گفتم: ای مولای مـــــن! می ترسم در این بیماری بمیرم و به نهایت مطلوبم از علم و عمل نرسم.

🔶حضرت صاحب الزّمان – عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف – به من فرمود: نترس! چون تو در این بیماری از دنیا نمی روی، بلکه خداوند تو را شفا می دهد و عمری طولانی خواهی داشت. پس از آن، حضرت صاحب الزّمان – عجّل اللّه تعالی فرجه الشّریف – کاسه ای را به دستم داد و من از آب آن

---

[۶۰] خرایج راوندی،ج ۲،ص ۶۹۴ و۶۹۵،فی اعلام الامام صاحب(ع) ، بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۹ و ۶۰.

نوشیدم و در همان حال، بیماری‌ام برطرف شد و شفا گرفتم. فوراً از بسترم برخاستم و در حضور بستگانم نشستم. همگی تعجّب کردند، امّا من چیزی نمی گفتم، و پس از چند روز، جریانِ ملاقاتم با معصومین علیهم السلام و شفایم را بیان کردم.[۶۱]

پس بر شما باد که برای فرج دعا کنید.

حجۀ الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد باقر ملبوبی صاحب کتاب «الوقایع و الحوادث» خوابی را که خود از آیت الله سید محمد گلپایگانی شنیده اند، طبق درخواست نویسنده چنین مرقوم فرمودند:

آیت الله سید محمد گلپایگانی فرزند عارف واصل، آیت الله العظمی سید جمال الدین گلپایگانی فرمودند: مدتها پس از فوت مرحوم پدرم، شبی در خواب دیدم حضورشان مشرف شدم و ایشان در اطاق مفروش به زیلو و فاقد اثاث نشسته اند. گفتم: پدر! اگر خبری نیست ما هم به دنبال کارمان برویم؟ وضع طلبگی در گذشته و حال همین است که به چشم می خورد.

فرمودند: پسر، حرف مزن! هم اکنون ولی امر تشریف می آورند. آنگاه پدرم از جا برخاست. متوجه شدم محبوب کل عالم، حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند. پس از عرض سلام و جواب حضرت، قبل از این که من حرفی بزنم، حضرت فرمودند:

«سید محمد! مقام پدرت این حجره ی محقر نیست، بلکه مقامش آن جاست. به محل مورد اشاره ی دست حضرت نگاه کردم، قصری با شکوه و ساختمانی با عظمت – که لایدرک و لایوصف است – دیدم و خوشحال گردیدم.»

عرض کردم: یابن رسول الله! آیا وقت ظهور مبارک رسیده است تا دیدگان همه به جمال و حضورتان روشن شود؟

حضرت فرمودند:«لم تبق من العلامات الا المتحویات و ربما اوقعت فی مدۀ قلیلۀ، فعلیکم بدعاء الفرج؛»

---

[6] اثبات الهداۀ

از علایم ظهور فقط علامات حتمی مانده است و شاید آنها نیز در مدتی کوتاه به وقوع بپیوندنـد؛ پـس بـر شما باد که برای فرج دعا کنید.[۶۲]

تشرف مرحوم حاج آقا فخر تهرانی

:جناب حجۀ الاسلام محمد علی شاه آبادی نقل کرد

پس از درگذشت عابد مجاهد و عارف ربانی، مرحوم حاج آقا فخر تهرانی، مرحوم حجۀ الاسلام حاج :شیخ حسن معزی فرمود

عادت مرحوم حاج آقا فخر تهرانی این بود که وقتی به مجلس علماء وارد می شد، در کنار در ورودی !نشسته و با احترام خاصی از هر گونه اظهار فضلی دوری می نمود

روزی در اواخر عمر وی، در محفلی که حضرات علماء و از جمله آیۀ الله حسن زاده نیز شرکت داشتند، ناگاه مرحوم حاج آقا فخر تهرانی با لباسی نامرتب و عبایی که معلوم بود روی زمین کشیده شده، وارد مجلس شد و بر خلاف همیشه، در گوشه ای با حالتی بسیار مضطربانه نشست؛پس از پایان یافتن مجلس و رفتن حضار و حضرات آقایان، وقتی از حالت اضطراب و ناراحتی اش پرسیدم، او رو به من کرد و با افسوس فراوان گفت: یک عمر آرزوی دیدار حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را داشتم، حال که نصیبم شد، اکنون از دوری وصالش آرامش ندارم.[۶۳]

---

[6] کتاب «الوقایع و الحوادث» نوشته شیخ محمد باقر ملبوبی

[6] (تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

.

تشرف آیۀ الله سید محمد فشارکی

مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری به نقل از مرحوم فاضل صالح آیۀ حاج حسن آقای فرید اراکی – فرزند مرحوم آیۀ الله حاج آقا محسن اراکی – و او از مرحوم آیۀ الله آقا شیخ محمد رضا قدریجانی فرمود:

مرحوم آیۀ الله سید محمد فشارکی در مسائل فقهی و نظری سخت تفکر کرده، آنگاه با مرحوم میرزای شیرزای دوم به بحث می نشست، تا واقعیت حکم خداوندی روشن شود. روزی پس از تفکر و بحث فراوان، از رسیدن به نتیجه مطلوب عاجز ماند. به همین دلیل، با توجه به نبود آرامش در خانه شخصی، چاره را آن می بیند که از شهر سامرا خارج و به بیابان ساکت و آرامی پناه ببرد، تا شاید بتواند مسأله را حل نماید.

پس او از شهر سامرا خارج و به سمت بیابان رفته، در گودالی که در اثر سیل ایجاد شده بود، استقرار می یابد، تا کسی او را ندیده و مزاحمتی از برای وی ایجاد نشود و او بتواند با خیالی آسوده به تفکر پرداخته و مسأله فقهی را حل نماید!

ساعتی بعد که او غرق تفکرات خویش بود و عاجزانه تلاش می کرد تا مسأله و حکم خداوندی را به دست آورد، ناگهان مردی را در چهره لباس اعراب در مقابل خود می یابد. به محض یافت حضور او، آن مرد عرب رو به او کرده و می گوید: به چه فکر می کنی؟

مرحوم سید که سخت از حضور مرد عرب ناراحت شده بود و او را مزاحمی برای تفکر علمی خویش می یافت، با تندی هر چه تمام تر می گوید: در فلان مسأله فکر می کنم!

عرب به آرامی می گوید: آیا پیرامون فلان مسأله فکر نمی کنی؟ آیا چنین اشکالی به ذهنت نمی رسد؟

و برای رد آن اشکال اکنون چنین جوابی را نداده ای؟ و پس از اشاره به تمام ابعاد بحث، به آخرین حلقه آن – که همان اشکال مرحوم سید فشارکی بوده – اشاره می فرماید: آنگاه با بیان ریشه مخفی اشکال سید، مسأله را حل می نماید.

به محض حل شدن مسأله، مرحوم سید فشارکی متوجه ناپدید شدن آن مرد عرب می شود. پس با توجه به سختی مسأله فوق، در می یابد که آن فرد کسی جز خود حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف نبوده است..[۶۴]

[4] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [6]

تشرف مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری

:مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری فرمود

یکی از زنان مجلس رژیم پهلوی، پیشنهادی داده بود که قسمتهایی از آن مخالف با قوانین اسلام بود، پس، بر خود وظیفه دیدم بطور علنی در مخالفت با پیشنهاد فوق در میان مردم سخن بگویم. اتفاقا در آن ایام، مجلس فاتحه مرحوم حاج احمد آقای روحانی – فرزند مرحوم آقا سید صادق معروف – بود. به مجلس فاتحه وی حاضر شده و پس از آن به محل استقرار قاریان رفته، بلندگو را از قاریان گرفته و .بطور مستدل در میان تعجب و حیرت حضار، به نقد قانون فوق از نظر اسلام و مصالح اجتماعی پرداختم اتفاقا پس از صحبت تند فوق، پیشنهاد مذکور در مجلس شورای ملی آن دوران دنبال نشد. همان شب در عالم رؤیا خود را در مسجد الحرام یافتم که در مطاف هستم، ناگهان به من اجازه تشرف به خدمت حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف داده شد. حدود حجر الاسود در حالتی حضرت را ملاقات کردم که آن حضرت از طرف حجر الاسود و من نیز رو به سوی ایشان می رفتم، به همراه حضرت نیز یکی دو نفر دیگر بودند. وقتی به نزدش رسیدم، او چیزی نفرمود، من نیز چیزی نگفتم فقط لبخند شیرین و محبت آمیزی به من زد، آنگاه اجازه داد تا دستشان را ببوسم! [۶۵]

---

[5] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [6]

تشرف یکی از روحانیون سادات

:جناب حجۀ الاسلام شاه آبادی نقل کرد

روزی به همراه استاد محمد رضا حکیمی به محضر یکی از بزرگان موثق تهران، رفته بودیم. آن عالم بزرگ به نقل از مرحوم استادشان، عابد زاهد و عارف ربانی شیخ حسنعلی نخودکی و او نیز از استادش :نقل کرد که

در ایام جوانی در نجف اشرف به درس و بحث مشغول بودم. روزی جوانی ساده ای به نزدم آمد و از من، تدریس جامع المقدمات را خواست. من با این که وقتی اندک داشتم، بر اثر اصرارهای مکرر او، تدریس برای وی را پذیرفتم، ولی با گذشت چند روز متوجه شدم که استعداد و توانایی فهم شاگرد !بسیار اندک است و او علیرغم تلاش مخلصانه اش، توانایی فهم مطلب را ندارد؟

من در عین حال چون دیدم او برای نوکری امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به سراغ طلبگی آمده است، شرم کرده و چیزی به روی خود نمی آوردم، تا مبادا شاگردی از شاگردان آن حضرت را .آزرده خاطر کنم

.ایامی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او برای تحصیل نیامد و از آن روز به بعد نیز نیامد که نیامد سالها از این ماجرا گذشت، تا آن که او را در بازار نجف در حالی دیدم که معمم شده و لباس پوشیده است!؟

پس از سلام، حالش را پرسیدم، پاسخهایی که بسیار پر معنا بود. زود متوجه شدم که این پاسخها و حالات رفتاری وی کاملا غیر عادی است. پس از او برای صرف نهار به حجره ام دعوت کرده و او نیز .پذیرفت

پس از آمدن شاگردم به حجره و پذیرایی اولیه، از درس و بحثش پرسیدم. او ابتدا نمی خواست تاریخچه زندگی اش را بگوید، ولی پس از اصرارم و بخصوص توجه دادنش به این که بر او حق استادی :دارم، او به ناچار لب به سخن گشود و گفت

حتما یادتان هست که شما هر چه درس می دادید و توضیح می فرمودید، کمتر می فهمیدم. پس متوجه شدم که استعداد درس خواندن ندارم. مانده بودم که در کسوت روحانیت، چه کنم؟ پس از فکر زیاد پیرامون وظایف یک طلبه، فهمیدم که نه تنها نمی توانم مسأله بگویم – که خود کاری سخت و دشوار است – بلکه توانایی گفتار احادیث برای عامیان مردم را نیز ندارم؛ زیرا که مفاهیم و قواعد عربی روائی را یاد ندارم، تا بتوانم آن روایات را برای مردم عادی بیان و تفسیر نمایم. پس تصمیم گرفتم که فقط قرآن بخوانم و با قرآن انس داشته باشم. پس روزها به بیابان رفته و از صبحگاهان تا غروب در آن بیابان برهوت می نشستم و به قرائت قرآن می پرداختم.[

پس از چندی، به گونه ای در تلاوت قرآن محو شدم، که حتی متوجه عبور گله های گوسفند نیز نمی شدم.

ماهها با خوشی فراوان بر من گذشت! تا آن که روزی متوجه شدم مردی در کنارم ایستاده و همراه با من به تلاوت مشغول است. آنچنان از دنیا و همه چیزش بریده بودم، که لحظه ای بر آن فرد توجه نکرده و همچنان به قرائت خویش ادامه دادم.

از آن روز به بعد آن مرد نیز به کنارم می آمد و سمت راست پشت سرم می نشست و با من به تلاوت قرآن می پرداخت. ولی باز به او توجه نمی کردم. چندی بعد متوجه شدم فرد دیگری در سمت چپ من قرار گرفته و او نیز مانند فرد اول، که در سمت راست من قرآن می خواند، به تلاوت و همخوانی با من مشغول شده است. به این یکی نیز توجه نکردم و همچنان به تلاوتم ادامه می دادم

چند روزی گذشت، تا آن که روزی یکی از آن دو مرد مرا به اسم صدا زده و چنین به من خطاب کردند: چه آرزویی داری؟

بدون اعتنا گفتم: هیچ.

باز اصرار کردند که آرزویی را برایشان بگویم، با تندی تکرار کردم که آرزویی ندارم.

یکی دیگر از آنان گفت: آیا آرزوی دیدن امام زمانت را داری؟

ناگهان بر خود لرزیده و گفتم: کیستم که آرزوی دیدار او را داشته باشم؟ علمای بزرگ و دانشمندان باید به خدمت او در آیند، نه من بی سواد!

!آنان با لبخند گفتند: بیا تا تو را به خدمت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف ببریم

سراپای وجودم را ترس و عشق فرا گرفته بود، ولی بالاخره توانستم بر خود مسلط شده و با ناباوری و به دنبال شان به راه افتادم

پس از طی مسافتی، کاملا متوجه شدم که نحوه حرکت ما به صورت طی الارض است و همین نیز مرا تسکین می بخشید. پس از لحظاتی به تپه ای رسیدم که در بلندای آن، خانه ای وجود داشت.آنان پای تپه ایستادند و گفتند: شما به آن خانه بروید، امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجاست

خوشحالی و ترس تمام وجودم را فرا گرفته بودم، ولی به هر حال به سوی آن خانه روان شدم، ولی آنان ...همچنان ایستاده بودند و

استاد مرحوم نخودکی گفت: سخن که به اینجا رسید، آن شاگرد سکوت کرد و دیگر ادامه نداد. به او اصرار کردم که چه شد؟

.باز سکوت کرد

به او گفتم: من بر تو حق استادی دارم، به حق آن حق، بقیه اش را بگو! او باز به سکوت خویش ادامه داد با ناراحتی و غضب از جا بلند شده در حجره را قفل کردم، آنگاه گفتم: نمی گذارم از اینجا بروی، باید .بقیه اش را نیز بگویی

حجره ام در طبقه دوم مدرسه علمیه بود، پنجره هایی از کف اتاق به بیرون داشت، او پس از شنیدن سخنان تند من، به آرامی از جای برخاست، اشاره ای به پنجره های بسته حجره کرد، ناگهان پنجره ها باز شده، آنگاه پای در هوا گذارد و چنان در وسط زمین و آسمان قدم می زد، که گویی بر روی آسمان راه می رود، آنگاه سرعت گرفت و رفت بطوری که لحظه ای بعد در آسمان، اثری از او نبود. آری او آنچنان رفت که دیگر از او خبری نشد.[۶۶]

[6] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [6]

تشرف جناب حاج سید محمد کسائی

:عاید متعبد و متقی صالح جناب حاج سید محمد کسائی فرمود

در ایامی که به سفر حج رفته بودیم، در میانه راه مشعر به منی، کاروانم را در حالی گم کردم که هیچ ماشینی حاضر نبود مرا سوار کند. پس با زحمت فراوان و با پاهایی مجروح خود را به صحرای منی رساندم، در آن آفتاب گرم و سوزان که عطش سخت مرا آزار می داد، بزرگترین مشکل من، پیدا کردن خیمه کاروان مرحوم حاج مهدی مغازه ای بود. پس به ناچار با ناامیدی هر چه تمام تر تا بعد از اذان ظهر همان روز در میان خیمه های صحرای منی می گردیدم، تا شاید خیمه او را بیابم، ولی هر چه جستجویم بیشتر می شد، از خیمه مذکور کمتر نشانه ای یافتم، پس با نگرانی شدید و اضطرار روحی رو به سوی قبر امام حسین علیه السلام سلامی دادم و از او نجات خویش را خواستم

ناگاه دیدم مردی دست به شانه ام زده و فرمود: خیمه آقای حاج مهدی مغازه ای را می خواهی، دنبالم بیا!

من نیز بدون معطلی به دنبالش راه افتاده و چند قدمی بیشتر نرفته بودم که به خیمه مورد نظر رسیده، پس وارد خیمه شده، آنگاه بیرون آمدم، تا از آن مرد تشکر کنم، ولی هر چه خود و دوستانم جستجو کردیم، نشانه ای نیافتند. پس فهمیدم که آن مرد شخص حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف و یا یکی از صحابی وی بوده: که چنین به فریادم رسید.[۶۷]

---

[6] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

تشرف در مسجد جمکران

:جناب حجۀ الاسلام محقق قمی به نقل از حضرت حجۀ الاسلام و المسلمین الهی فرمود

رفیقی داشتم که قبل از بازسازی مسجد جمکران به همراه تعدادی از دوستانش به آنجا تشرف یافته بود. پس از انجام اعمال، دیر وقت شده و به ناچار شب را در یکی از حجرات مسجد، بیتوته می کنند. نیمه شب وقتی آن دوست، برای تهجد به سوی مسجد روانه می شود، ناگاه متوجه نوری غیر عادی شده، پس با دستپاچگی به سوی دوستانش شتافته، تا آنان بر حضور مبارک امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در مسجد بشارت دهد

پس آنان را بیدار کرده و وقتی همگی به مسجد هجوم می آورند، مسجد را در حالی خاموش می یابند که بوی عطری فضای آن را پر کرده بود. پس تصمیم می گیرند که فرشهای مسجد را ببویند، تا هر جا .که منشاء بوی عطر است، به عنوان جایگاه نماز حضرت علیه السلام همانجا به نماز بایستند

با بازرسی فضای عطر آگین مسجد، به وضوح در می یابند که مقابل محراب کوچک – که مقداری تو .رفتگی داشت – بوی معطر مخصوص حضرت متصاعد است

پس از آن روز به بعد، آنان خود را مقید ساخته اند که در همانجا نماز بگذراند.[۶۸]

---

[6] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

تشرف مرحوم حاج محقق

جناب حجۀ الاسلام سید محمد آل طه از مرحوم حاج میرزا علی محدث زاده [فرزند شیخ عباس قمی] و او نیز به نقل از مرحوم حاج محقق چنین بیان فرمود که: روزی در ایام سفر به کربلا، به هنگام تشرف به حرم، ملتمسانه از آن حضرت فقط تقاضای دیدار امام زمان – عجل الله تعالی فرجه الشریف را نمودم. در همان لحظه، ناگهان متوجه شدم که به محازات قبر حضرت علی اکبر علیه السلام مردی بلند قامت، در حالی که چفیه ای عربی بر سر دارد، نشسته است، در حالی که مردی دیگر با فاصله ای به اندازه نیم قدم به احترام در کنارش حضور دارد.

در اولین نگاه بر چهره زیبا و پر هیبت آن مرد، متوجه شدم که او کسی جز وجود مبارک امام زمان علیه السلام نیست، از این جهت برای بوسیدن و در آغوش انداختن خود، قصد کردم که که به جلو حرکت نمایم، ولی در کمال تعجب دیدم که قدرت کوچکترین حرکتی را ندارم. پس به ناچار دقایقی چند به دیدار حضرتش ایستادم

در همان لحظه به دلیل رد شدن بسیاری از زائران حرم امام حسین علیه السلام از کنار آن حضرت، به ذهنم خطور کرد که آیا تنها من توفیق دیدن مهدی – عجل الله تعالی فرجه شریف – را دارم یا آن که دیگران نیز آن حضرت را دیده، ولی نمی شناسند؟ از این جهت از فردی که کنارم ایستاده بودم، پرسیدم:

آیا شما چنین آقایی را با این مشخصات در حرم می بینید؟

با نگاه متعجبانه و منفی آن مرد! دریافتم که این تنها منم که توفیق دیدارش را یافته ام، پس با عشق فراوان بر او حریصانه می نگریستم، تا شاید غم سالها دوری را با لحظاتی شیرین جبران نمایم.

پس از مدتی آن حضرت علیه السلام به همراهی یارشان از جای برخاسته و از حرم خارج شدند، در همان لحظه قدرت حرکت خویش را بازیافتم، پس به دنبالشان دویدم، ولی اثری از آنان نیافتم..[۶]

[6] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

تشرف در مسجد سهله

جناب حجۀ الاسلام علی مرعشی به نقل از جناب حاج جواد خلیفه و ایشان نیز از پدرش شیخ صادق و او به نقل از حاج محمد دایی شان فرمود: روزی در کنار شط کوفه پس از گرفتن وضو، آماده نماز بودم، ناگهان شخصی به نزدم آمده و از من به اصرار خواست تا با او به مسجد سهله برویم، وقتی با او به مسجد سهله آمدیم، در بسته بود!

آن مرد ناگهان چنین صدا زد: خضر خضر!

کسی از داخل مسجد چنین پاسخ داد: بلی مولا!

آنگاه همان مرد در بزرگ مسجد سهله را با آن کلون بزرگ باز کرد و ما به اتفاق یکدیگر وارد مسجد شده و نماز گذاردیم. آن شب را تا به به صبح در مسجد ماندم، خسته شدم، پس با آن مرد خداحافظی کرده و از جایم برخاستم تا به خانه باز گردم.

وقتی به در مسجد رسیدم، با حیرت آن را بسته یافتم، با ناراحتی به سراغ خادم رفته و اعتراض کنان از علت بسته بودن در پرسیدم، او با تعجب گفت: من از اول شب در مسجد سهله را بسته بودم و دیگر آن را باز نکرده بودم. شما در مسجد چه می کردید و چگونه وارد شدید؟

آن وقت بود که فهمیدم آن شب را خدمت حضرت بقیۀ الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف گذرانده ام و حضرت خضر علیه السلام را نیز دیده ام.[۷۰]

.

.

---

[7] همان

تشرف مرحوم حجۀ الاسلام شفتی

جناب حجۀ الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از عارف وارسته و او نیز به نقل موثق از اساتید سابقش فرمود:

مرحوم حجۀ الاسلام شفتی عالم مجاهد بزرگ، روزی قصد عزیمت برای دیدار از خانه خدا نمود، عده ای از خویشان و اصحابشان نیز به همراه وی به راه افتاده، تا به حج تشرف یابند. طبق مرسوم آن دوران، مسیر کاروانیان از ایران به نجف و کربلا و از آنجا به سوی مکه و مدینه بود. پس به زیارت عتبات عالیه شتافته و چند روزی را در آن شهر اقامت می نمایند.برخی از خویشان او از این که پولی به همراه داشته، نگران بودند. از این جهت به امانت پولهایشان را در کیسه ای نهادند و به مرحوم شفتی دادند، با در مواقع نیاز از آن استفاده نمایند.

مرحوم شفتی نیز کیسه فوق را در گوشه ای از اتاقش مخفی، از گزند حوادث سالم بماند!

بالاخره روز حرکت فرا می رسد، او برای وداع به زیارت حضرت امیر علیه السلام رفته، پس از بازگشت به خانه و جمع آوری و دسته بندی اثاثیه اش متوجه می شود که از کیسه پول خبری نیست؟!

پس در کمال اضطراب و نگرانی از اتاق بیرون آمده و استغاثه جویان به حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف به مسجد سهله می شتابد.

او خود در مورد آن حادثه چنین می گوید:

در آن حالت اضطرار و استغاثه، لحظاتی نگذشت که اسب سواری را از دور دیدم، با خود گفتم نکند که مهاجمی باشد که قصد بر جانم نماید، پس با وحشت تمام به انتظار ایستادم. با نزدیک شدن آن اسب سوار، در کمال تعجب از دور صدایی بلند شد که: آقای شفتی نگران نباش!

پس از شنیدن این جملات، آرامش خود را بازیافتم، وقتی اسب سوار به من رسید، فرمود: آقای شفتی! چه مشکلی داری، من امام زمان توام!؟

ناباورانه گفتم: اگر شما امام زمان هستید، خود مشکل مرا بهتر می دانید!؟

حضرت دیگر چیزی نفرمود، صورتشان را به سمت شهر اصفهان برگردانیدند و فریاد زدند: هالو...

هالو... هالو!؟

من ناگهان متوجه شدم یکی از حمال های بازار اصفهان – که مشهور به هالو!؟ بود – در نزد حضرت در کمال احترام حاضر شد. حضرت به او فرمود: مشکل آقای شفتی را حل کن.

آنگاه در حالی که بشارت حل شدن مشکلم را می فرمود، خداحافظی کرده و تشریف برد، پس از رفتن حضرت عجل الله تعالی فرجه الشریف به خود آمده و با حیرت تمام رو به هالو کرده و گفتم:

شما همان هالوی خودمان هستی؟!

با لبخند آن را تأیید کرد، پس کنجکاوانه از او پرسیدم: شما صدای حضرت را در شهر اصفهان شنیدی؟

گفت: بله شنیدم.

پرسیدم: پس چرا حضرت سه بار صدایت زدند تا خودت را به کوفه رساندی؟!

او گفت:

بار دوم و سوم به هنگام طی الارض در مسیر راه صدای حضرت را شنیدم.

دیگر چیزی نگفتم، هالو مرا در یک لحظه به نجف رساند و به من نیز توصیه اکیدا کرد که کوچکترین سخنی از وی و حادثه مسجد سهله به کسی نگویم. آنگاه دستور داد که بقیه اثاثیه ام را جمع کرده، تا به هنگام حرکت، او بازگشته تا کیسه پول را بدهد.

او رفت و من با خوشحالی پس از جمع کردن وسایل و آماده شدن برای حرکت، دوباره او را به همراه کیسه های پول در نزد خویش یافتم، پول ها را به من داد و فرمود: در عرفات خودم به دیدارت آمده و خیمه های حضرت علیه السلام را نشانت خواهم داد، منتظر بمان!

آنگاه از نظرم ناپدید شد و رفت و من به انتظار حسرت دیدارش باقی ماندم:

از آن روز به بعد انتظار سختی می کشیدم، هر یک از روزها به اندازه یک ماه بر من می گذشت، تا آن که همراه کاروانیان به مکه تشرف یافتم، در عصر روز عرفات او به دیدارم آمد و مرا به سوی خیمه های حضرت در کنار جبل الرحمهٔ برد، ولی از دور خیمه ها را نشانم داد، هر چه اصرار کردم که مرا به درون خیمه ها ببرد، گفت اجازه ندارد، پس با افسوس خیمه ها را تماشا کردم، آنگاه به من امر فرمود که

!بازگردم، شاید در منی تو را نیز ببینم، که اتفاقا نیز نیامد

پس از انجام مراسم حج به اصفهان بازگشتم، مردمان بسیار به دیدارم آمدند، ناگهان دیدم همان هالو نیز به دیدارم آمد، تا خواستم که عکس العمل متناسب با شخصیت او نشان دهم، اشاره ای کرد که آرام :بگیرم، پس به ناچار چنین کردم، ولی از آن روز به بعد رابطه عجیبی میان من و او برقرار شد

روزگاری چند گذشت، تا آن که نیمه شبی هالو به سراغم آمد و گفت: امشب وقت سیر من به سوی خداوند است، زمان ما گذشت، من امشب از دنیا می روم، لطف کن مرا کفن و در فلان منطقه از قبرستان !تخت فولاد اصفهان دفن بنما

:از او به اصرار خواستم حقایق ناگفته را بیان کند، او در جمله ای ظریف گفت

یکی دو ساعت بیشتر باقی نمانده است، دنیا همین است که می بینی!؟

پس خداحافظی کرد و رفت، در وقت مقرر به دیدارش شتافتم، او را مرده یافته، مردمان را خبر کردم و به کفن و دفنش پرداختم. از آن پس به زیارت همیشگی قبرش همت گماشتم و از او نیز حاجتهای فراوان گرفتم..![۷]

[1] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری

:مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری فرمود

مردی به نام شیخ عبدالله از اهالی دیار بختیاری را می شناسم که علیرغم نداشتن سواد نسبت به علوم متداول، سیری عجیب در عالم معنویات دارد، در ابتدا او محیط بختیاری ها را با تمام علائق اش، ترک و به نجف اشرف رفت و در کفشداری حرم مشغول خدمت به زائران حضرت علی علیه السلام شد. هر سال نیز پیاده از نجف و کربلا جهت زیارت حضرت رضا علیه السلام به مشهد آمده و پس از چند روزی زیارت به کربلا باز می گشت. پس از حکومت بعثی ها، وی به ایران هجرت و اینک در قم در منزل .آقای حاج سید صادق حسین یزدی، اتاقی را به اجاره گرفته و زندگی می کند

او خود می گفت: به هنگام پیاده روی به سوی یکی از عتبات مقدسه، ناگهان خود را در بیابان کویری یافتم، هوا بسیار گرم بود. چیزی نگذشت که تشنگی و گرسنگی مزید بر علت شد. در عین حال چاره ای جز عبور از آن کویر نداشتم، پس به زحمت هر چه تمام تر به راه ادامه دادم، چیزی نگذشت که از دور شبهی استوانه ای یافتم. ابتدا تصورم بر این بود که درختی در وسط کویر روییده است، ابتدا با خود گفتم در کویر درخت نمی روید. نزدیکتر رفته، به ناگاه متوجه مردی شدم که لباس پشمینه اش! را بر روی زمین نهاده و به انتظار ایستاده است، پس از سلام و تعارفات اولیه، بدون معطلی گفت: شما تشنه ای؟

.گفتم: بلی

او بلافاصله از زیر آن لباس پشمینه کوزه ای خنک و پر از آب شیرین بیرون آورده و به دستم داد، تا از آن سیراب شوم

دوباره پرسید: شما گرسنه ای؟

.گفتم: آری

پس دوباره از زیر همان لباس پشمینه، نانی گرم و تازه از تنور در آمده به دستم داد! سپس از مشک خشکی که در زیر همان لباس بود، کره ای بسیار عالی در آورده و در مقابلم نهاد، تا با نان و کره رفع گرسنگی کنم. لحظاتی پس از سیر شدن، به من گفت: خربزه می خواهی؟

!با خوشحالی گفتم: بله می خواهم

او بلافاصله از زیر همان لباس پشمی، خربزه ای را در آورد که به نظر می رسید تازه از بوته چیده شده .است. پس از آن نیز میل کردم

دقایقی بعد دوباره پرسید: چای می خواهی؟

!گفتم: نمی خواهم

آنگاه از یکدیگر خداحافظی کرده و جدا شدیم. بعدا پشیمان شدم که چرا برای نوشیدن چای به وی جواب مثبت ندادم، تا ببینم چای را که محتاج به قوری، کتری و سماور است، از کجای آن لباس پشمینه در می آورد؟!.[۷۲]

---

[2] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف حجۀ الاسلام شیخ مهدی کرمی

:جناب حجۀ الاسلام شیخ مهدی کرمی به نقل از جناب حجۀ الاسلام سید صادق شمس فرمود

در یکی از دفعاتی که به حج به عنوان روحانی کاروان تشرف یافتم پس از اعمال حج تمتع و سایر حاجیان و ناگهان در آخرین ساعات حضورمان در مکه متوجه شدم چند نفر از حاجیان پیرمرد، اعمالشان را درست انجام نداده اند پس با خستگی فراوان آنان را به مسجد الحرام بازگردانده تا تحت سرپرستی خودم، آنان اعمالشان را انجام دهند. وقتی وارد مسجد الحرام شدیم و من آن جمعیت انبوه را دیدم واقعا نگران شدم ولی چاره ای نبود باید به هر قیمتی که شده اعمال آن پیران مجددا انجام می شد وقتی با آنان کنار مقام ابراهیم آمدم، همچنان حیران بودم که چه کنم؟ ناگهان جوانی به نزدم آمد و فرمود: من اینها را به طواف می برم!؟ با تردید و شک پرسیدم شما اعمال را بلد هستید؟

آن مرد برای اطمینانش اعمال حج تمتع را توضیح داد وقتی متوجه درستی دانسته هایش شدم آن پیرمردان را به او سپردم تا آنان را طواف دهد در عین حال به خاطر دغدغه خیال، با نگاهم آن جوان و پیرمردان را در طی حوادث اشواط طواف دنبال می کردم به حیرت افتاده بودم که چرا آنها اینقدر راحت طواف را انجام می دهند؟ پس از پایان اشواط طواف، خود آن جوان کنار مقام ابراهیم آمد، فضایی :را باز کرد تا آنان نماز طوافشان را به آسانی بخوانند. آنگاه رو به من، کرده و فرمود

اعمال این ها قبول است. و ناگهان ناپدید شد.[۷۳]

---

[3] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف آیۀ الله حاج اسماعیل چاپلقی

:مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری به نقل از عالم جلیل القدر آیۀ الله حاج اسماعیل چاپلقی فرمود

در سال ۱۳۴۲ به قصد زیارت مشهد مقدس به همراه کاروانی با الاغ، طی ده روز از چاپلق به تهران آمدیم پس از عبور از تهران به سوی مشهد راه افتاده، تا به شهرستان شاهرود رسیدیم. کاروان برای استراحت زائران دو روز جهت نظافت و استراحت در شاهرود توقف داشت. روز اول لباسهای پدرم را شسته و او را به حمام بردم، آنگاه در روز دوم لباس خود را شسته و خود برای نظافت به حمام رفتم.

.بنابراین زمانی برای استراحت باقی نماند، در حالی که سخت احساس خستگی می کردم

شب هنگام دومین روز اقامت در شهرستان شاهرود، کاروان به راه افتاد، مقداری که راه پیمودیم، با .خود گفتم: یک ساعت کنار جاده می خوابم، تا رفع خستگی کرده، سپس خود را به کاروان می رسانم

پس از کاروان کناره گرفتم، از الاغ پیاده شدم و کنار جاده به خواب عمیقی فرو رفتم، به جای یک ساعت، ساعاتی گذشت تا آنگاه از گرمای آفتاب از خواب بیدار و متوجه شدم عرق بدنم را فرا گرفته و در عین حال خستگی از بدنم رخت بربسته است! بشدت نگران شدم پس به سرعت آماده حرکت شده .و به راه افتادم، تا شاید خود را به کاروان برسانم

چیزی راه نرفته بودم که ناگهان با دو نفری که به مقصد شاهرود در حرکت بودند، برخورد کردم. لباس یکی از آنان از نیم تنه، هندی بود، یکی از آن دو نفر رو به من کرده و با اشاره دست به جهتی از مسیر، .فرمود: کربلائی! راه از این طرف است

من نیز بدون توجه خاص به آنان به سوی همان جهت راه افتادم، چند قدمی نرفته بودم که با قهوه خانه ای بسیار با صفا که از استخری پر از آب و درختان انبوه بید بلند بهره داشت، مواجه شدم. به سوی آن رفته و وارد آن جا شدم. قهوه چی، چائی برایم آورد، در آن زمان قیمت هر دو تا چای، سه شاهی بود و من دو شاهی بیشتر همراه نداشتم، پس با میل هر چه زیادتر آن چای داغ را نوشیدم. قهوه چی چای دوم را آورد، ابتدا از پذیرش آن به خاطر کم بودن پولم امتناع کردم، او گفت: همان دو شاهی را بده، .کافی است

پس از نوشیدن دو چائی، از قهوه خانه بیرون آمدم و عازم حرکت شدم. در بیرون قهوه خانه مردی ایستاده بود که الاغ اجاره می داد، را با او معامله ام نشد. پس خود به سوی همان جهتی که آن آقا فرموده بود، حرکت کردم.ناگهان خود را در منزل دلخواه بین راه یافتم. پدرم با قافله تازه به آن منزل رسیده بود، با این که شب را تا به تا نزدیک ظهر راه آمده بودند! پدرم را در حالی که به دیوار آن منزل تکیه داده بود، یافتم. و داستان عجیب خویش را برای او گفتم، او بدون معطلی گفت: آن مرد حضرت ولی الله اعظم امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است، که با چنین تصرفاتی، تو را کمک .کرده است

مرحوم حائری اضافه می کند: برای بار دوم از مرحوم چاپلقی داستان فوق را از ایشان پرسیدم و چنین پرسیدم: آیا کسی از وجود استخر، آب، قهوه خانه و درختها در آن حوالی اطلاعی داشت؟

او با قاطعیت هر چه تمام تر گفت ابدا. [۷۴]

---

[4] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف یکی از عارفان وارسته

فاضل متدین جناب حجۀ الاسلام و المسلمین حسن فتح الله پور این چنین پیرامون چگونگی تشرف یکی از عارفان وارسته به محضر مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف از خود وی نقل فرمود که:

در ایام جوانی روزی پای منبر واعظی نشسته بودم، او سخن را به مسأله انتظار و ملاقات حضرت کشانید و در آن گفتار معنوی به نحو گلایه چنین اشارت کرد که مردم برای یافتن مرغ شان دنبال او رفته و بالاخره او را می یابند، برای یافتن امام حاضر خویش، تلاشی نمی کنند!؟

این سخنان سخت مرا تکان داد، تا جایی که تصمیم گرفتم خود – بنابر برخی شنیده ها – ریاضت نباتی را آغاز کنم تا شاید تشرفی برایم حاصل آید، از آن روز به بعد به پرهیز از خوردن هر گونه گوشت و محصولات لبنی پرداختم و آنگاه به حوزه ای در تهران رفته و در آنجا مشغول درس علوم دینی نیز شدم.

با توجه به شرایط آن روز حاکم بر تهران قدیم که حساسیت فوق العاده ای نسبت به ریاضت های عرفانی و معنوی وجود داشت، برخی بر من حساس شده و مرا به اموری متهم ساختند، که ناچار شدم برای فرار از اتهامات آنان، در سحرگاهان روزی، به سوی قم مهاجرت کرده، تا شاید در شلوغی حوزه علمیه قم، با آرامش خاطر درس خوانده و به امور معنوی خود نیز مشغول باشم:

در آن ایام هنوز ازدواج نکرده بودم، پس وقتی به قم رسیدم، از رفتن به حجره های مدرسه فیضیه و یا سایر مدارس اجتناب کرده، تصمیم بر آن گرفتم که اتاقی اجاره کنم، تا مبادا باز معروفیت! بیابم. پس به دنبال این بودم که اتاقی اجاره کنم. بنابراین از صبح تا نزدیک غروب آفتاب از این کوچه به آن

کوچه رفته، تا شاید خانه و یا اتاقی دلخواه به دست آورم، ولی موفق نشدم. در آخرین ساعات روز که بسیار خسته و ناامید شده بودم، گذرم به یکی از کوچه های منطقه سیدان قم – واقع در خیابان چهارمردان – افتاد، از مغازه بقالی پرسیدم: آقا یک اتاق اجاره ای سراغ ندارید؟

پیرمرد نگاهی به من انداخت و گفت: چرا یک خانه است که بسیار قدیمی است، صاحب آن اینجا نیست، ولی این خانه به گونه ای است که هر کس داخل آن شده است، صبح سالم از آن بیرون نیامده است!؟

من که از فرط خستگی از حال رفته بودم، با خود گفتم این حرفها افسانه است و نباید به این افسانه ها .اعتنایی کرد. از این جهت با خوشحالی گفتم: قبول دارم

پیرمرد کلید بزرگی را از داخل میز برداشته و برای رساندن من به خانه و تحویل اتاق جلو افتاده و من نیز به دنبال او روان شدم. چیزی نگذشت که به خانه ای بسیار قدیمی که دارای دو اتاق دم دری بود، رسیدم. آن دو اتاق قابل استفاده بود، در حالی که سایر اتاقهای انتهایی آن خانه که در آن طرف حیاط .قرار داشت، به خاطر فرو ریختن سقفشان قابل استفاده نبود

پیرمرد کلید خانه را به من داده آنگاه پس از تعیین اجاره آن خداحافظی کرده و رفت. من نیز با اثاث مختصری که داشتم، به همان اتاق دم درب خانه وارد شده و پس از ساعتی نظافت، به نماز ایستادم. پس از اتمام نماز، برای استراحت آماده می شدم که ناگهان متوجه شدم کسی لای درب اتاق را باز کرده و :می گوید

!ننه، ننه، کسی اینجا نیست؟

:و بعد نیز بدون معطلی وارد اتاق شده و زنی پیر و خمیده را دیدم که چنین به من خطاب کرد و گفت !ننه جان تنهایی؟ غذا داری که بخوری؟

.گفتم: بله، تنهایم و غذا هم الان ندارم

!زن گفت: به خانه ام رفته و برایت غذا می آورم

لحظه ای بعد آن پیر زن با یک بشقاب عدس پلو بسیار خشک و خالی بازگشت و آن را جلوی من گذارده و رفت. من نیز پس از مصرف شام، روی زیلوی مندرس اتاق دراز کشیده و به خواب عمیقی

:فرو رفتم

نمی دانم چقدر از شب گذشته بود که ناگاه اتاق لرزید و از خواب پریدم، به زودی در آن تاریکی شب دو پرتو نورانی – شبیه چراغ قوه های پر نور – از گوشه آن اتاقهای خرابه را دیدم که آرام آرام به سوی من حرکت می کند، پس وقتی نزدیک و نزدیک تر شد، آن دو نور تند را پرتو چشمان حیوانی دم دراز و شبیه به انسان یافتم، که خرناسه کنان به پنجره اتاق نزدیک می شد، پس از رسیدن به اتاق، لحظه ای .مکث کرده و مستقیم بر من نگریست

با این که جوانی با دل و جرأت بوده و قدرت روحی فراوانی داشتم، از مشاهده آن حیوان دارای این شکل و قیافه سخت به لرزه افتادم، لحظاتی بعد آن حیوان نزدیک تر آمده و روی درگاه اتاق نشست و .باز به مشاهده من پرداخت

در این هنگام، تنها راه چاره را دفع شر او از راه اذکار مأثوره یافتم. پس به آن اذکار مشغول شده، تا آن !که ناگهان دیدم که او از درگاهی پایین پریده و رفت

از همان لحظه به بعد تب و لرز شدیدی بر من عارض شد. آن شب بر من بسیار سخت گذشت، تا آن :که صبح شد، دوباره پیرزن آمد و صدا زد

ننه جان ننه جان! زنده ای یا مرده؟

!گفتم: نخیر! زنده ام

او وارد اتاق شد و از رنگ و روی من اوضاع نابسامان روحی و بدنی مرا فهمید و دیگر چیزی نگفت. چند روزی بدین منوال گذشت، تا آن که روزی او چنین گفت: جوانی به زیبایی تو؟ نباید تنها باشد و باید زن !بگیرد

گفتم: زن نمی خواهم، زن داری مسؤولیت آور است و چون من قصد ماندن دائم را در قم ندارم و باید .در آغاز تابستان به تهران بازگردم، پس نمی توانم ازدواج کنم

پیرزن اصرار کنان گفت: من زن بیوه مستمندی را سراغ دارم، که حاضر است با شما، ولو به صورت موقت ازدواج نماید، اگر شما با او ازدواج کنید، او نیز به پول مورد نیازش برای گذران زندگی دست !یافته و شما نیز در این شهر تنها نیستید

من هر چه انکار می کردم، او بیشتر اصرار می کرد! تا آن که پس از اصرارهای بسیار وی، به ناچار پذیرفتم. پیرزن با خوشحالی بیرون رفت و ساعتی بعد با زنی بازگشت!

پس از تعارفات اولیه، به آن زن بیوه، رو کرده و در کمال صراحت گفتم: من واقعا قصد ازدواج ندارم، این پیرزن بسیار اصرار می کند و می گوید که شما حاضرید بطور موقت ازدواج کنید، آیا چنین است؟

.زن جوان با اشاره سر، موافقت خود را اعلام نمود

مطمئن نبودم، پس دوباره گفتم: من تا اول تابستان بیشتر در قم نیستم و پس از آن نیز از شما جدا می شوم، مانعی ندارد؟

.آن زن با اشاره سرش با این شرط نیز موافقت کرد، پس به ناچار صیغه عقد را جاری ساختم

پس از خواندن عقد، زن چادرش را برداشت، با اولین نگاه در کمال تعجب او را دختری بسیار زیبا و جوان یافته و یقین کردم که او دختر است، نه زن بیوه. با ناراحتی به او گفتم: شما قبلا ازدواج کرده اید؟

.زن سرش را به زمین انداخت و چیزی نگفت

سکوت او مرا سخت عصبانی کرد، پس با تندی به او گفتم: دختر باید با اجازه پدرش ازدواج نماید، پدر شما که چنین اجازه ای نداده است.

!آن دختر به التماس گفت: به خدا سوگند پدرم راضی است

گفتم: ادعای شما را نمی پذیرم، گذشته از این که شما باید شوهر دائم کنید، نه شوهر موقت، زیرا زندگی آینده شما تباه می شود!

دختر گفت: نه، تو را به خدا سوگند می دهم که از من طلاق نگیرید! چند روز است که پدر، مادر، خواهر و برادرانم گرسنه اند و تنها چاره رفع گرسنگی آنها این است که من شوهر کنم و از پول آن اعضای خانواده ام را از گرسنگی نجات دهم!

.تازه متوجه جریان شده، پس بدون معطلی به او گفتم: چادرت را سر کن من به خانه تان می آیم

او ابتدا سخت به وحشت افتاده و با التماس از من می خواست که چنین نکنم! ولی وقتی دید که التماس هایش فایده ای ندارد، به ناچار چادرش را سر کرده و به راه افتاد. از یکی دو کوچه که گذشتیم، نزدیک خانه ای ایستاد، در خانه را به صدا در آورد و پس از لحظاتی در حالی وارد خانه فوق شدم که به وضوح

.درستی کلام دختر را از چهره های زرد رنگ بچه ها و سایر اعضای خانواده می دیدم

بدون معطلی به پدر خانواده گفتم: آنچه پول دارم – که چند برابر مبلغ مهر صیغه عقد بود – را با شما !تقسیم می کنم، دخترتان را نیز طلاق داده، ان شاء الله شوهر خوبی بطور دائم برایش پیدا می کنم

پدر و مادر آن دختر که از رفتار من سخت حیران شده بودند، ابتدا نمی پذیرفتند، ولی پس از اصرار .زیاد من نصف کل مبلغی که به همراه داشتم به آنان دادم و از آن خانه بیرون آمدم

در طول یک هفته، هر روز به حضرت معصومه (س) و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف .متوسل می شدم، تا شاید شوهر خوبی برای آن دختر پیدا شود و زندگی او و خانواده اش نجات یابد

هفته ای دیگر برای سرکشی به آن خانه رفتم، در کمال تعجب متوجه شدم که آن دختر با بنایی ازدواج کرده است و از آن روز به بعد نیز زندگی آن دختر سر و سامانی گرفت و اینک نیز او دارای فرزندان .چند است که هر یک زندگی نسبتا مرفهی دارند

باری! آن داستان گذشت، ایام تابستان فرا رسید، تصمیم گرفتم به مشهد مهاجرت کنم و در آنجا نیز به ریاضت های نباتی و درس خواندن خویش ادامه دهم. پس بدون آن که پول زیادی در بساطم باشد، به .سوی مشهد روانه شدم

پس از رسیدن به مشهد، وارد مدرسه علمیه ای شدم و حجره ای در طبقه بالای آن گرفتم. چند روزی را با باقیمانده پولها گذراندم، ولی بالاخره پولها نیز تمام شد، رویی نداشتم تا به نزد بزرگان مشهد رفته و از آنان تقاضای کمک کنم. پس تصمیم گرفتم از خود حضرت رضا علیه السلام بخواهم تا ایشان لطفی کنند! چندین بار در طی یکی دو روز به حرم رفته و تقاضا کردم، ولی اثری ندیدم، تا آن که از شدت گرسنگی و ضعف در حجره افتادم، شب شد، به زحمت نمازم را نشسته خواندم و پس از لحظاتی نیز به .خواب رفتم

نمی دانم چند ساعت گذشت که ناگاه دیدم در حجره ام را می زنند. از خواب پریدم و بلند شدم! دو نفر :روحانی سید وارد اتاق شدند و نفر جلو خود چراغ را روشن کرد و فرمود

میهمان نمی خواهی!؟

با خود گفتم در این شرایط بی پولی و بی غذایی میهمان برایم رسید، پس به ناچار به خاطر احترام

!روحانی، آن هم سادات، با خوشرویی از آنان استقبال کرده و در کمال احترام عرض کردم: بفرمایید آن دو وارد اتاق شدند و در گوشه ای از اتاق نشستند. لحظاتی بعد یکی از آن دو نفر رو به دیگری کرد !و فرمود: برو و از بیرون کبابی تهیه کن و بیاور و در ضمن مقداری خرما نیز تهیه کن

.آنگاه به من فرمود: چای را نیز دم کن

من بدون آن که متوجه باشم که چندین روز است که در حجره چیزی یافت نمی شود، به گوشه حجره – که سماور و وسایل چایی در آنجا قرار داشت – رفته و دیدم که زغالی عالی، چای معطر و قندی بسیار خوب دارم، پس چای را دم کرده و بازگشتم، ناگهان دیدم که آن دو نفر دیگر با کباب و مقداری خرما وارد اتاق شد، پس سفره را انداختم و غذا را در وسط آن گذاشتم. آن آقا رو به من کرده و فرمود: قبل !از آن که کباب را بخوری، مقداری خرما بخور

پس چند خرما را خوردم، حالم بسیار مساعد شد، آنگاه شکمی از عزا در آورده و غذایم را نیز خوردم. سپس آن آقا رو به من کرده و فرمود: بیا این مبلغ پول را بگیر. به تهران بازگرد و درس را نیز رها .کرده و به کاری که می گویم بپرداز. ضمنا ریاضت نباتی را نیز کنار بگذار

.آنگاه خداحافظی فرمود و از در حجره بیرون رفت

با خود گفتم، خادم مدرسه آدم بسیار بد اخلاقی است، شاید به این آقایان که در این وقت شب از مدرسه خارج می شوند اهانتی روا دارد، که چرا در این ساعت مزاحم او شده اند، پس از پله های مدرسه به سرعت پایین آمده، هر چه گشتم کسی را نیافتم، به سوی درب مدرسه رفتم، در کمال حیرت متوجه شدم که در مدرسه قفل است، بعد از خادم مدرسه از دو نفر سید پرسیدم، او گفت: کسی را ندیده است. پس فهمیدم که او باید وجود مقدس حضرت ولی الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف باشد

از آن روز به بعد هر چه از آن پول بر می داشتم، کم نمی شد. مرحوم آقای حاج شیخ حسنعلی اصفهانی نیز از آن پول، یک قران گرفت، من نیز به دستور حضرت بقیۀ الله اعظم علیه السلام که امرشان این بود که استعداد و وظیفه من طلبه شدن نیست، بلکه راه اندازی و مدرسه ای خصوصی بود، تا شاگردانی .محب اهل البیت علیه السلام تربیت کنم، به تهران بازگشته و آن ریاضت های نباتی را نیز کنار گذاردم

روزها گذشت تا آن که شبی مرحوم آقا سید کریم – که تشرفاتش خدمت امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در عصر حاضر برای همگان مسلم است – مرا به مجلس روضه ای در خانه اش دعوت فرمود، که تعداد افراد بسیار اندکی از جمله مرحوم آقا شیخ مرتضی زاهد در آنجا حضور داشتند. پس از پایان روضه، آنان رفتند، من دقایقی چند ماندم، وقتی خواستم از مرحوم آقا سید کریم کفاش خداحافظی کنم، ایشان فرمود: شما بمانید! امشب از نیمه گذشته حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به اینجا تشریف می آورند:

سرور و شادمانی تمام وجودم را احاطه کرد، پس با بی صبری به انتظار ایستادم، تا آن که شب از نیمه گذشت، ناگهان آن حضرت تشریف آوردند و در اولین نگاه متوجه شدم که این مرد بزرگ همان آقایی است که در مشهد به فریادم رسید و مرا به آن دستورات امر فرمود.[۷۵]

تشرف حسین عراقی

ناب حجۀ الاسلام محمد علی شاه آبادی از یکی از بزرگان حوزه نقل کرد:

در اواخر قرن پنجم هجری مردی از طایفه عامه به نام حسین عراقی در دمشق زندگی می کرد. او جوانی بسیار زیبا و سخت مورد توجه زنان بود و از این جهت روزگار را به بطالت می گذراند و در راه رفتارهای فاسدش، از هیچ کوششی فروگذاری نمی نمود. عادتش بر این منوال بود که روزهای جمعه به همراه سایر دوستانش برای خوشگذرانی به بیرون از شهر دمشق رفته و تا پاسی از شب به فساد و تباهی مشغول بود.

در یکی از همان روزها، او به هنگام خروج از شهر، ناگهان از بطالت ایام و بی فایدگی رفتارهایش سخت

---

[5] [7] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

احساس غم می کند. او خود می گفت: آنچنان در افکار خویش غوطه ور بودم، که در آن روز نه تنها از هر خوشگذرانی دوری کردم، بلکه حتی از جمع دوستانم نیز غافل و آنان را به فراموشی سپردم.فشار این حالت روانی و افکار مغشوش طاقت را از من ربود. پس به ناچار قبل از ظهر همان روز جمعه از دوستانم جدا و خود را به شهر رساندم، با خود فکر کردم که بهتر است برای اولین بار در نماز جمعه !شهر حضور یابم، شاید تسکین یابم

اتفاقا سخنان آن روز خطیب سنی مذهب نماز جمعه شهر دمشق پیرامون حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بود. پس از پایان سخنانش، لحظه ای در ذهنم خطور کرد که: آیا می شود من نیز او را دیده و با او معاشرت کنم؟

برخود نهیب زدم که چگونه با این سوابق و خوشگذرانی ها، توقعی به این بزرگی دارم. در همین لحظه .ناگاه دیدم مردی فوق العاده جذاب دستی بر شانه ام گذارده و فرمود: به سوی خانه بشتاب

بدون اختیار از جای برخاسته و به راه افتادم. آن مرد ابتدا از پی من می آمد، ولی در نهایت، این من بودم که به دنبال او می دویدم! پس از دقایقی به خانه ای رسیدیم. او به محض ورود، به نماز ایستاد، من .نیز به او اقتدا کرده و نماز گذاردم

پس از اتمام نماز چنان با او محشور شدم، که حتی برای لحظه ای فراقش بر من سخت می گذشت. توسط او به مذاهب حق شیعه اثنی عشری گرویدم و پس از یکی دو روز دریافتم که او همان مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است. او همچنان با من بود و من نیز بر گرداگرد وجودش پروانه وار می .سوختم

!یک هفته در کنارش بودم، جمعه ای دیگر که فرا رسید، فرمود: من باید بروم

با ناراحتی گفتم: من نیز با شما می آیم، من طاقت دوری شما را ندارم. فرمود: وظیفه ام این است که بروم، ولی شما نباید با من بیایید، از ابتدای دوران غیبت تاکنون، با هیچ کس به اندازه یک هفته همراه نبوده ام..[۷۶]

---

[6] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف یکی از مردان بزرگ

:جناب حجۀ الاسلام شیخ مهدی کرمی فرمود

روزی مرد بزرگی که تشرفاتی به محضر حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف داشت، به یکی از اساتید حوزه چنین فرمود: چند سال پس از پیروزی انقلاب به مکه رفته و در عرفات به محضر حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف تشرف یافتم. آن حضرت در عصر روز عرفه برای عده ای از شیعیان خویش که از اطراف عالم گرد هم جمع شده بودند، چنان سخن می فرمود که هر کس به زبان مادری خویش سخنان حضرت را می شنید و می فهمید. پس از پایان صحبت، آن حضرت رو به من کرد و فرمود: برو به مسؤولین نظام بگو تا کی باید یک مشت کر و لال را به مکه بفرستید؟ چرا عده ای را که به زبان اینها آشنا باشند، به حج نمی فرستید، تا معارف ما را به اینان برسانند!

وقتی این پیام به برخی از سران کشور می رسد، گروهی به عنوان زبان دان تدارک دیده شد. که تاکنون نیز خدمات فراوانی در ارائه معارف شیعه نموده اند .[۷۷]

[7] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

.

تشرف آقای اشکانی

:مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری فرمود

روزی برایم نقل شد که مردی به نام آقای اشکانی، خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام تشرفاتی دارد، پس به اتفاق دوست پنجاه ساله ام آقای روحی و اخوی سلمه الله، به خانه این پیرمرد در خیابان ایستگاه رفتیم، تا شاید به واقعیت ادعای وی پی ببریم. وقتی به خانه اش وارد شدیم او را پیری نورانی یافتیم، که آثار درست گویی و حقیقت جویی در چهره اش

واضح و روشن بود، با این که در آن دوران – دوران رژیم سابق داشتن رادیو خلاف عرف مقدسین بود، او در اتاقش رادیو را داشت، از این جهت در همان ابتدای ملاقات متوجه شدم که او اهل تظاهر و دکان داری نیست، پس از انجام تعارفات اولیه از تشرفش پرسیدم، او گفت: من از دیار خوی در آذربایجان هستم، در مدرسه نظام کشور ترکیه تحصیل و سالهای فراوانی است که در ارتش خدمت کرده ام و اینک به لطف حضرت زندگی را در قم می گذرانم.

روزی در تهران، واعظ محترمی بر سر منبر دستوری را خواند و چنین اشاره کرد که هر کس خواستار دیدن امام عصر علیه السلام است، باید به این دستور عمل نماید. من که عاشق آن حضرت بوده و حاجاتی نیز داشتم، آن اعمال را انجام دادم چیزی نگذشت که به خدمتش تشرف یافته و حوایج خود را .به آن حضرت عرضه داشتم

.از وی دستورالعمل را پرسیدم؛او بدون کوچکترین مضایقه و تردیدی آن دستور را نقل کرد

دوباره پرسیدم: آیا خدمت حضرت در حالت حضور کامل و با دیده عیان رسیدی؟

او گفت: پس از اجرای دستورالعمل، گاه ناگهان همانطوری که نشسته ام، اوضاع عوض شده به خدمتش !می رسم و گاهی دیگر در حالت خواب به نزدش تشرف می یابم

با خود گفتم: پس معلوم می شود که به صورت مکاشفه خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام تشرف می

یابد،

آنگاه پس از انجام صحبتهای دیگر از خدمتش مرخص شده و خود در ماه مبارک رمضانی به آن دستور مأثور عمل کردم، ناگهان نور درخشانی را دیدم که منشاء آن ناپیدا بود، روزی دیگر دوباره آن عمل را انجام داده و پس از مدت زمانی به خواب رفتم به محض خوابیدن ناگهان با دو موجودی که به صورت بخار بودند، مواجه شده، آنان به سویم آمده و پس از تصرف که در مغزم، بیدار شدم. [۲] **پس خود را دور آسمان هایی یافتم که سراسر آن نور بود، در آن آسمان صورت محترمی شبیه عکس ابوعلی سینا را یافتم، ولی به خدمت امام عصر علیه السلام نرسیدم.**

برای اطمینان از اثر آن دستورالعمل، با استخاره، آن را به دو نفر دیگر از صالحان – که یکی روحانی و دیگری معلم است – دادم و با آنان نیز شرط کردم که نسبت به ظلم های سابقشان استغفار و پس از این نیز عمل کنند که به هیچ فردی ظلم ننمایند. آنان نیز پذیرفته و به توسط اجرای آن دستورالعمل به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام تشرف مکاشفه یافتند.

روزی دیگر رفیق صالح آقای روحی به من گفت: روزی تصمیم گرفتم به دستور فوق عمل کنم، وقتی شروع کردم، در وسط اعمال شدیدی را نور شدیدی را دیدم، پس سخت ترسیدم و از ادامه انجام اعمال دست برداشتم!

از آن روز به بعد، گاهی مرحوم اشکانی را می بینم که با اطمینان خاطر و آرامشی باور نکردنی به حرم حضرت معصومه علیها السلام می آید و در همان جایی که خودم حضرت ولی عصر علیه السلام را به هنگام زیارت حضرت معصومه علیها السلام دیده بودم، آمده و به زیارت می ایستد. گاهی در ایام عزاداری امام حسین علیه السلام به منزل مرحوم آیۀ الله بروجردی آمده و همانند مردم به میان جمعیت رفته و همان جا به عزاداری می پردازد. [۷۸]

---

[7] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

تشرف اکبر خان

مرحوم آیۀ الله شیخ مرتضی حائری به نقل از رفیق با سابقه، صالح و راستگویشان آقای حاج حسین خان ضیائی بیگدلی فرمود:

در سالهای اخیر روزی با تعدادی از زنان و دوستان قمی عازم سفر حج شدیم، نام یکی از آنان اکبر خان بود. پس از رسیدن به مکه و فرا رسیدن ایام حج، در شبی که از عرفات عازم مشعر الحرام بودیم. حاجیان پس از رسیدن به مشعر، سخت خسته شده و در آن بیابان بدون چراغ بساطی را پهن کرده تا استراحت کنند، ولی نیاز به آب، ما را وادار کرد تا اکبرخان را نزد خانم ها گذاشته و با بقیه دوستان به سوی عرفات بازگشته تا از شیر آب که نزدیک صحرای عرفات بود، آب برداشته و باز گردیم. پس از طی مسیری حدود ۷ کیلومتر و برداشتن آب مورد نیاز، در راه بازگشت، به دلیل خاموشی چراغها، راه را گم کردیم. هر چه اکبرخان را صدا زدیم، کسی را نیافتیم، پس خسته و درمانده شدیم و به حالت اضطراب تمام، دقایقی چند را گذراندیم، ناگهان سه نفر سوار سوار بر اسب را دیدیم که قبائی بر تن پوشیده و شالی به کمر بسته، کلاه نمدی خاص قمی ها را بر سر داشتند، یکی از آنان که نورانیت بیشتری داشت، رو به ما کرده و فرمود: قمی ها را می خواهید؟

با خوشحالی و حیرت گفتیم: آری!

پس تپه ای بسیار نزدیک را نشانمان داد و فرمود: از این تپه بالا بروید و صدا بزنید، همان طرف تپه هستند!

پس بدون توجه مجدد به آن اسب سواران، با عجله به سوی تپه دویدیم و پس از رسیدن به تپه و بالا رفتن از آن اکبر خان را صدا زدیم، او جوابمان داد، خیالمان راحت شد! ولی ناگهان از خود پرسیدیم: آن اسب سواران چه کسانی بودند در آن صحرایی که بجز اتومبیل وسیله نقلیه دیگری نبود، این اسب سواران چه کردند؟ چرا آنان در حال احرام نبودند؟ از کجا می دانستند که ما قمی هستیم و به دنبال گروه خویش باز می گردیم و چرا آنان لباس قدیم الایام قمی ها را پوشیده و از کت و شلوار! استفاده

!نمی کردند؟

در این موقع متوجه شدیم که آنان از دستگاه غیب الهی بوده اند که در مواقع خطر و یا اضطرار، به قدرت ولایت تکوینی به فریاد مردمان می رسند! [۷۹]

[9] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [7]

تشرف سید جلیل القدر

:مرحوم آیۀ الله حاج شیخ مرتضی حائری به نقل از آقا سید نورالله یزدی فرمود

عمویم سید جلیل القدر و شریفی بود، او در تهران زندگی می کرد، تا آن که وی درگذشت، طبق وصیت، جنازه اش او را با تصدی فرد خیر و خدمتگذاری به نام آقا شکر الله خان، با آمبولانس به سمت قم حرکت دادند. در آن روزگار حدود ۶ ساعت طول کشید تا بتوان از تهران به قم آمد، هنگامی که ماشین به راه افتاد پس از سه ساعت راه پیمودن، به هنگام فرا رسیدن شب ناگهان در علی آباد توقف کرد، و :وقتی از راننده علت توقف پرسیده شد او با ناراحتی می گوید

.من شب کورم، چشمهایم در شب درست نمی بینند، جاده نیز شلوغ است و من توان رفتن ندارم

آقا شکر الله خان که می دانست بسیاری از بستگان عمویم زودتر به قم رفته و به انتظار جنازه از عصر ایستاده اند، هر چه به راننده آمبولانس التماس می کند، کمتر نتیجه می گیرد. پس به سراغ اتومبیلی دیگر رفته و از او می خواهد در قبال ۲۰۰ تومان – که آن روزگار مبلغ بسیاری بوده است – جنازه را به !قم منتقل نماید، آن راننده نیز از محل جنازه ترسیده و نمی پذیرد

نگرانی و حیرت شکر الله خان را فرا می گیرد، ناگهان در آن بیابان سیدی با قبایی بلند و عمامه ای سیاه – و بدون عبا – به نزدش آمده و می گوید: من آمبولانس را به قم می برم! شکرالله خان با خجالت می پذیرد آن سید روحانی پشت فرمان ماشین نشسته و به راه می افتد. راننده اصلی آمبولانس رو به سید کرده و می گوید:

شما گواهینامه رانندگی دارید؟

سید می فرماید: کسی مطالبه گواهینامه نمی کند و اگر مطالبه کند، نشانش می دهند؟! از او می پرسند: شما عبا ندارید؟

سید می فرماید: عبا و عصا دارم، بعدا می آورند!

با گذشت حدود یک ربع ناگهان آنان خود را در قم می یابند! در حالی که از علی آباد تا به قم بیش از سه ساعت راه بوده است – پس سید پیاده شده و خطاب به آنان می فرماید:

بروید به میهمانخانه بهار، بستگان این جنازه آن جا منتظرند.

آن ها بدون توجه به سید، به سرعت از ماشین پیاده شده و به سوی میهمانخانه بهار حرکت می کنند تا مردم را از نگرانی در آورند پس از رسیدن جنازه و آماده شدن حاضران برای تشییع، ناگهان همان سید با عبا و عصا در تشییع حاضر می شود آنگاه خود به محازات امام جماعت، ایستاده و نماز میت را می خواند.

شکر الله خان اضافه کرد این تنها من نبودم که سید را می دیدم بلکه تعدادی دیگری از افراد – نه همه آنان – نیز سید را می دیدند، پس از پایان نماز تصمیم گرفتیم همان مبلغ ۲۰۰ تومان را که بنا داشتیم به راننده دیگری جهت انتقال جنازه در علی آباد بدهیم، به آن سید بپردازیم ولی هر چه جستجو کردیم، او را نیافتیم! [۸۰]

تشرف یکی از اساتید بزرگ حوزه

یکی از اساتید بزرگ حوزه، که سالیان سال در نجف درس خارج دیده و اینک نیز در حوزه قم به درس

---

[8] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

:و بحث مشغول است، فرمود

پس از رحلت تنها فرزندم، سردرد شدیدی بر من عارض شد. روزگارمان تاریک و خوشی از زندگی مان رخت بربست. کار هر روزه من و همسرم بر این بوده و هست که بر سر قبر تنها فرزندمان حاضر شده تا تسکین یابیم. روز ۲۱ ماه مبارک رمضان که شبش را به احیاء گذرانده بودم، وقتی به خانه آمدم، خوابم نمی برد برای آرامش روحم به زیارت قبر پسرم رفتم پس از قدری قرآن خواندن، ناگهان به صورت مکاشفه فرزندم را با سه خانم محجبه دیدم که از کنارم گذشته و سپس سمت راستم آمده و زیر :بغلم را گرفت و گفت

!بابا! خسته شدی، پا شو و استراحت کن

و سپس تکانی به من داد وقتی به خود آمدم هنوز صندلی ای که روی آن نشسته بودم نیز تکان می .خورد

باز آرام و قرار نداشتم، پس به سوی حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام راه افتادم، در بین راه اشعاری را که پیرامون حضرت زهرا علیها السلام که سروده بودم با گریه می خواندم،

ناگهان دیدم عربی انگشتانش را در انگشتانم انداخت و پس از پیمودن یکصد و پنجاه قدم، انگشت شست مرا نیز گرفت، من به او توجهی نداشتم و سخت در حال خویش به یاد زهرا علیها السلام می گریستم. یک وقت به خود آمده و با تندی هر چه تمام تر به آن عرب گفتم: چرا دست مرا گرفتی؟ از من چه می خواهی؟

!او که غم و اندوه چهره اش را پوشانده بود، در کمال آرامش سرش را تکان داد و فرمود: هیچی

سپس رهایم کرد و رفت. چند قدمی دور نشده بود که باز برای اظهار ناراحتی به سویش بازگشتم ولی کسی را نیافتم! هر چه به اطراف نگریستم، کسی را نیافتم، ناگهان احساس کردم که سر دردی که امانم را بریده بود، دیگر وجود ندارد. قدری به هوش آمدم با خود گفتم این فرد که بود؟ حدس زدم که

حضرت بقیهٔ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بود همان شب به قرآن تفأل زده و چنین یافتم: الم تر کیف ضرب الله مثلا کلمهٔ طیبهٔ کشجرهٔ طیبهٔ اصلها ثابت و فرعها فی السماء.[1]

وقتی آن را برای عارفی پنهان گفتم، او گفت: آن فرد کسی جز وجود مقدس حضرت بقیهٔ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف نبوده است به خاطر دنباله آن آیه تؤتی اکلها کل حین دوباره تشرفی برای شما حاصل خواهد شد. پس سخت خوشحال شدم و به انتظار دیدار مجدد او نشستم.

روزها گذشت، تا آن که روز تولد حضرت رضا علیه السلام وقتی دخترم و فرزندان سیدش را سوار بر ماشین کرده، تا به خانه شان بروند، در راه بازگشت به میدان نو قم که رسیدم، دو مرد عرب را یافتم. مردی که جلوتر بود، قدش بلندتر بود. با کنجکاوی و سابقه ذهنی، وقتی به سویش رفتم، پس از اندکی دقت همان فرد سابق را یافتم، او لبخندی زد، من به دنبالش دویدم اتفاقا لحظه ای جمعیت بین من و او فاصله انداخت، وقتی جمعیت رد شد، دیگر او را ندیدم! [۸۲]

سوره ابراهیم، آیه ۲۴[8]

[8] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

تشرف مرد وارسته

:جناب حجۀ الاسلام علوی گلپایگانی فرمود

قبر مرحوم آقا سید محمد باقر چهار سوئی در قبرستان تخت فولاد اصفهان در گوشه ای دور افتاده قرار :دارد این دوری قبر علت مهمی دارد که من از زبان خود آن مرحوم نقل می کنم او می فرمود

روزگاری که برای فاتحه بر قبور، به قبرستان تخت فولاد می رفتم در بسیاری از مواقع مردی را در دور دست قبرستان می دیدم که ساعتها ایستاده و به خواندن ادعیه مشغول است روزی حساس شده، به سویش رفتم پس از سلام و تعارفات اولیه از اینکه او اینجا – که در آخرین قسمت قبرستان است – ساعتها ایستاده و به ذکر مشغول است پرسیدم، او ابتدا حاضر به سخن گفتن نبود ولی در اثر اصرار :گفت

این جا قبر پدرم که تاجر بزرگی بوده قرار دارد، قبر او نیز در کنار مردی از اصحاب خاص حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف است که من به توصیه اکید پدرم، سالهاست به این مکان آمده و در .این جا برای آن دو از خداوند طلب مغفرت و رحمت، و علو درجات می کنم

با تعجب و اصرار فراوان از چیستی ارتباط فوق پرسیدم؟

او گفت: سالها قبل وقتی پدرم که عازم زیارت حج بوده، روزی در مسیر راه از قافله عقب مانده و جانش به شدت به خطر می افتد او در حال ناامیدی به حضرت بقیۀ الله توسل می یابد لحظاتی بعد ناگاه مردی اسب سوار را از دور می بیند که به همراه فرد دیگری به نزدش می آیند آن مرد اسب سوار پس از رسیدن به پدرم و پرس و جو از حالش، سفارش پدرم را به آن دیگری می کند دستور می دهد پدرم را به مکه برساند و خود می رود، دقایقی بعد پدرم با آن مرد به راه افتاده و ناگهان خود را در مکه می یابد. آن مرد به هنگام خداحافظی، به پدرم می گوید: پس از اعمال حج اگر خواستی به شهر اصفهان برگردی به فلان جا بیا تا با هم به آن شهر باز گردیم.

پدرم پس از اعمال حج، به همان نقطه آمده و با کمک آن مرد وارسته، زمان ممکن و یک لحظه به شهر اصفهان باز می گردد. مردم آن روزگار از اینکه پدرم در آن جمله پس از اتمام مراسم حج آنهم تنهائی به شهر بازگشته، تعجب می کنند ولی او چیزی نمی گوید.

روزی در میان دیدار کنندگان با مردی شبیه به همان مرد صحابی مواجه می شود، پس از دقت، متوجه می شود که این مرد همان دوست صحابی او است پس به اصرار او را به صرف غذا دعوت می کند و در عین حال از حال و روزش می پرسد متوجه می شود که آن مرد سرایدار یکی از سراهایی است که او نیز در آنجا مغازه ای دارد، در پایان آن مرد صحابی رو به پدرم کرده و می گوید:

تشرفات مرا تا هنگامی که زنده هستم به کسی بازگو نکن زمانی که من از دنیا رفتم مرا در این نقطه از قبرستان تخت فولاد – همان جائی که الان قبر پدرم است – دفن کن، و از پول خودم برای هزینه تجهیز و دفنم استفاده بنما.

چند روز بعد زمانی که پدرم از حمام عازم منزل بوده ناگهان متوجه ازدحام غیر عادی ای، جلوی سرای بازار می شود جلو رفته و پس از کمی پرس و جو متوجه می شود که آن مرد صحابی، از دنیا رفته است. پس با ناراحتی تمام مردم را کنار زده و خود تصدی امور او را بر عهده می گیرد، وقتی به اتاق اش می رود زیر متکایش چنین نامه ای را می یابد:

خدایا سر من فاش شده است دیگر طاقت ماندن ندارم پس مرا به سوی خود بخوان!

باری پدرم پس از خبردار کردن مردم و بسیاری از بزرگان شهر، آن مرد صحابی را تجهیز می کند و در

همین جائی که الان می بینی، دفن می کند بعدها خود پدرم نیز وصیت کرد که مرا در کنار قبر آن مرد صحابی دفن نمایم و برای هر دو طلب مغفرت و رحمت کنم من نیز سالها است به این مکان آمده و برای آن دو، به وظیفه ام عمل می کنم.[۸۳]

امام زمان عج و اشعار مرحوم کمپانی!

:جناب حجۀ الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از فرد موثقی فرمود

روزی نزد عارف وارسته ای شرفیاب شدم پس از یقین به صحت گفتارش و درک از این که او به نزد

---

[3] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [8]

حضرت تشرفاتی دارد از او سؤالاتی چند کردم که بسیار دقیق و پخته پاسخم گفت در حالی که او هرگز با دروس حوزوی و مباحث فقهی و فلسفی آشنایی نداشت ولی به قدری بیانش بلند و عالی بود که مرا سخت شیفته خویش ساخت قسمتی از سؤال و جواب هایم که قابل طرح کردن است، این بود:

از او پرسیدم: شما که در ایام محرم گاه به محضر حضرت تشرف می یابید، به هنگام عزاداری آن وجود مقدس از کدامین اشعار بیشترین استقبال می نمایند.

فرمود: اشعار مرحوم کمپانی! هنگامی که در مجلس آن حضرت، اشعار او خوانده می شود طوفانی سخت وجود آن حضرت را فرا می گیرد و او به شدت می گرید!

باز پرسیدم از دیگر اشعار مورد توجه آن حضرت کدام است؟ او فرمود: اشعار محتشم کاشانی، اشعار فرزدق و اشعار حافظ! با تعجب و حیرت پرسیدم: حافظ!

او فرمود: آری حافظ، او شیعه ای خالص بوده است بجز چند غزل او تمامی اشعارش پیرامون حضرت بقیۀ الله اعظم علیه السلام است! کسانی که به شرح اشعار حافظ پرداخته اند عرفان او عرفان الوهی پنداشته اند در حالی که عرفان حافظ عرفان مهدویتی است. مخاطب اصلی کلمات حافظ، شخص حضرت بقیۀ الله اعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف است و نه خداوند، چرا که او خدا را از طریق حضرت بقیۀ الله می شناخت.

جهت سؤال را عوض کرده و پرسیدم: تجلیات ائمه علیهم السلام برای انسانها به هنگام مرگ و یا در هنگام توسلات چگونه است؟ آیا تجلییات تصویری است، یا جسمی اگر جسمی است، مثالی است و یا واقعی؟ چگونه امکان دارد که در یک لحظه دهها و بلکه هزاران انسان در حال مرگ، علی بن ابیطالب علیه السلام را درک کنند و یا هزاران انسان محتاج از یک امام تقاضای کمک کنند و آن حضرت به امداد همه آنها بپردازد؟

او به آرامی گفت: تجلی ائمه علیهم السلام برای مردم به نحو حقیقی و جسم واقعی – و نه مثالی و تصویری – است تجلی مثالی که مال عوام از خواص است و چیز مهمی نیست! اینکه چگونه هزاران انسان در لحظه ای واحد وجود ائمه علیهم السلام و یا علی بن ابیطالب را درک می کند مثل درک خورشید است که همه مردم کره زمین، خورشید واحدی را حقیقتا می یابند پس وقتی درک از خورشید

این خاصیت را دارد چگونه درک از وجود ائمه علیهم السلام چنین نباشد!؟

.از او پرسیدم: پس تجلیات ائمه علیهم السلام وجودات متعدد نیست وجود واحد است

او گفت بله وجود است نه آنکه جسم های متعددی، توسط روح آن حضرت پدید آید تا آنکه هر کس .آن ها را متناسب با خودش بیابد

پرسیدم: آیا اهل البیت علیهم السلام تنها امام برای اهل زمین هستند و یا آنکه برای سایر موجودات نیز امام هستند؟

فرمود: در جمله لولا الحجۀ لساخت الارض، زمین تنها یک مثال است چون بشر زمین را مکان خویش می پندارد چنین گفته شده است در حالی که واقعیت جمله مذکور آن است که اگر حجت نباشد عالم .امکان از بین رفتنی است

پرسیدم: به این ترتیب ائمه علیهم السلام از برای اهالی کرامت آسمانی نیز امامت دارند؟

فرمود: آری چنین است. به همین دلیل است که ما بارها خود مشاهده کرده ایم که برخی از اهالی !آسمانی جهت گرفتن دستورالعمل به نزد حضرت حاضر می شوند

پرسیدم: ائمه علیهم السلام باید از حقائق وجودی دیگری نیز بهره داشته باشند تا بتوانند بر اساس قل انما أنا بشر مثلکم... نقش آفرین باشند یعنی باید هر یک از امامان به مقتضای هر نوع وجودی به همان صورت در مقام هدایت در آیند؟ اگر چنین است چگونه می توان این سخن را با انتقال ژنتیک ائمه علیهم السلام از زمان حضرت آدم به بعد جمع کرد؟

فرمود: آری چنین است: وقتی شما به خورشید نگاه می کنی شعاعی از آن را درک می کنی که از دور به اتاقی خاص عبور کرده و به تو رسیده است حال می توانی بگویی که خورشید همان شعاع است؟ و آیا می توانی بگویی که شعاع خورشید غیر از آن خورشید است. ائمه علیهم السلام حقایقی ماورای سایر موجودات امکانی اند که شعاع وجودشان برای این کره و این مردمان از طریق انتقال ژنتیک است در حالی که حقیقت آن ها چیز دیگری است به خاطر همین است که بدن ائمه علیهم السلام سایه نداشته است چون بدن آن بدن حجاب دار نبودن و صرفا و نوری است!

تشرف مرحوم حاج حسین مظلومی

:جناب حجۀ الاسلام مهدوی اصفهانی فرمود

بارها و بارها دیدم که مرحوم آیۀ الله حاج شیخ مرتضی حائری به دیدن مرحوم حاج حسین مظلومی – که از صحابیان خاص امام عصر علیه السلام بود – می آمد وقتی سخن می گفت، مرحوم حائری همانند ابر بهاری گریه می کرد.

حاج حسین، مرد عجیبی بود اگر کسی که اهلش نبود به باغ اش در منطقه یزدان شهر قم می آمد دیوانه وار از باغ بیرون می دوید و فریاد می زد که این باغ مال امام زمان علیه السلام است برو بیرون، ولی در اواخر عمرش دیگر چنین حالتی نداشت! از ایشان داستان های زیادی وجود دارد که بنا به مصلحت تعدادی از آن ها را می گویم:

1 - روزی خودم در باغ ایشان با مردی به نام شیخ ابراهیم برخورد کردم که مرحوم حاج حسین مظلومی به او اتاقی داده تا مشغول دعا و نماز باشد یکی دوبار به دیدارش رفتم و به او التماس دعا گفتم، او ضمن پاسخ، رفتاری از خود نشان می داد که معلوم بود زیاد مایل به صحبت کردن نیست! مرحوم آقای مظلومی رو به من کرده و گفت:

با او کاری نداشته باش او از اینکه با کسی ملاقات کند راضی نیست این جریان گذشت تا آنکه روزی دیگر که به دیدار مرحوم مظلومی رفته بودم او را سخت گریان یافتم وقتی از علت گریه اش پرسیدم او گفت: شیخ ابراهیم را که می شناختی به نوکری امام زمان علیه السلام برده شد و او اینک در محضر امام عصر و از خدمه اوست!

:چگونگی آشنائی اش را او پرسیدم وی با گریه گفت

اولین روزی که شیخ ابراهیم به نزدم آمد گفت: آقای حاج حسین پنج تومان به من بده این را امام زمان به من فرمود!

:من با تعجب پرسیدم

جریان چیست؟

او گفت: رفته بودم از نانوایی نان بخرم نانوا پس از برداشتن هزینه نان، مبلغ پنج تومان به من باز گردانید وقتی بیرون آمدم با حضرت مواجه شدم، حضرت فرمود برو این پول را به او پس بده، وقتی به نزد نانوا رفتم او پول را پس نگرفت پس بازگشتم باز امام عصر علیه السلام که به انتظارم ایستاده بود فرمود این پول به درد تو نمی خورد برو داخل نانوایی بیانداز و برو! و من نیز چنین کردم ولی حضرت !فرمود اگر پول خواستی برو از حاج حسین بگیر اینک من به نزد تو آمدم پس پنج تومان به من بده من پول را به او دادم ولی برای شناخت حقیقت گفتارش خود به نزد نانوا رفته و از جریان شیخ ابراهیم :پرسیدم او گفت

چندی قبل، شیخ ابراهیم برای خرید نان به نزد من آمد، باقیمانده پولش پنج تومان بود که به او دادم ولی او نرفته، بازگشت و با اصرار می خواست پول را به من بدهد ولی من نپذیرفته تا اینکه دوباره رفت .و زود بازگشت آنگاه پول را به داخل مغازه انداخت و رفت

فهمیدم ادعایش درست است، پس با او رفاقت پیدا کردم روزی او به باغ آمد و چند روزی میهمان شد در آن چند روز به دعا و اذکار فراوانی سخت مشغول بود ارادتم هر روز نسبت به او بیشتر می شد تا آنکه او دو، سه روز قبل به من گفت: حاج حسین من به زودی ناپدید می شوم اگر رفتم ناراحت نباش! او دائم این سخن را می گفت، و من نگران و مضطرب بودم تا اینکه امروز وقتی به باغ آمدم، دیدم او در :اتاق منتظرم ایستاده است به محض دیدنش، به من گفت

حاج حسین یکی از نوکران حضرت بقیۀ الله فوت کرده حضرت به جای او مرا انتخاب فرموده است منتظر شما بودم تا با شما خداحافظی کنم آنگاه مرا در آغوش گرفت و پس از خداحافظی، ناگهان !ناپدید شد خوب که دقت کردم دیدم از اثاثیه اش نیز خبری نیست

جناب حاج حسین مظلومی فرمود

شبی نوبت آبیاری باغ بود بسیار خسته بودم هنگامی که آب رسید راه آب را باز کردم ولی قبل از اینکه بتوانم آب را میان کتره های باغ تقسیم کنم، از خستگی کنار جوی آب خوابم برد وقتی بیدار شدم

سخت ناراحت شدم چون نمی دانستم که آب به کجا رفته است؟ با ناراحتی به راه افتاده تا ببینم آب جوی به کجا رفته است ناگهان در آخر باغ کسی را در حال آبیاری دیدم وقتی به نزدش رفتم فورا فهمیدم که آن مرد، کسی جز حضرت بقیۀ الله اعظم نیست به محضرش زانو زده و بر زانوهای آن حضرت دست هایم را گذاردم و دقایقی چند گریه کردم حضرت پس از ملاطفت فراوان، ناگهان پنهان .گردید

حجۀ الاسلام شیخ مهدی کرمی فرمود: سوزن بانی در راه آهن قم وجود داشت که سخت به حضرت بقیۀ الله اعظم امام زمان علیه السلام عشق می ورزید. روزی او به نزد آقای مظلومی آمده و از عشق وافر و غیر قابل تحملش نسبت به حضرت شکوه می کند و از او می خواهد که به حضرت چنین پیغام بدهد .که اگر ممکن است و او را به عنوان نوکر در جزیره مسکونی شان بپذیرند

آقای مظلومی در یکی از ملاقات هایشان به حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف پیام سوزن :بان را می دهد و از ایشان راه چاره می طلبد؟ حضرت به او می فرماید

او هنوز باید تصفیه شود کارهائی را باید انجام دهد تا لیاقت این مقام را پیدا کند!؟

آنگاه حضرت دستور العمل هائی را به آقای مظلومی می دهد تا سوزن بان بدان عمل کند. آن مرد وقتی پیام و دستور العمل حضرت را می شنود به سرعت دست به کار شده و با دقت آن اعمال را انجام می دهد تا آنکه روزی به باغ مرحوم حاج حسین مظلومی در نزدیکی های مسجد جمکران رفته و به دیدار حضرت نائل می شود آنگاه پس از دقائقی در یک لحظه با حضرت ناپدید شده و برای همیشه به جمع نوکران حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف می پیوندد..[۸۴]

تشرف آیۀ الله حاج سید حسین قاضی

جناب حجۀ الاسلام حسن فتح الله پور به نقل از یکی از دست اندرکاران مسجد مقدس جمکران نقل

---

[4] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [8]

:کرد

سالیان دور، که مسجد جمکران بسیار ساده و بدون امکانات اولیه بود، با تعدادی از صالحان تهران و قم تصمیم گرفتیم که سر و سامانی به اوضاع مسجد جمکران بدهیم، پس با شرکتی به نام شرکت اسفندیار یگانگی قرار داد حفر چاه به مبلغ هفتصد هزار تومان که در آن زمان مبلغی فوق العاده گزاف بود، بستیم، تا پس از ارزیابی های فنی آنان، چاهی را در مسجد مقدس جمکران حفر کنند. آنان به قم آمده و با تحقیقات فراوان، جایی را برای زدن چاه تعیین کرده آنگاه به تهران بازگشته تا وسایل مورد نیاز را برای حفر چاه به قم آوردند.

همان شب، ما در اتاقک کوچکی در بیرون مسجد نشسته بودیم، ناگهان درب اتاقک باز شد و مرحوم آیۀ الله حاج سید حسین قاضی پس از اجازه طباطبائی وارد اتاق گردید، ما تا آن روز ایشان را ندیده بودیم، گرچه با اوصاف اش تا حدودی آشنایی داشتیم. او پس از قدری صحبت مرا به بیرون از اتاق دعوت کرد، من نیز به همراهش بیرون آمدم، او بدون مقدمه فرمود:

دقایقی پیش از آن که به سراغتان بیایم، حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را در مسجد جمکران یافتم، آن حضرت فرمود:

این جایی که برای زدن چاه آب تعیین کرده اید، به هنگام حفر به مشکل بر می خورد آنگاه خود حضرت و خودشان جایی را نشان دادند که اینک محل فعلی چاه آب مسجد است.

ما همان شب آن مکانی که مرحوم قاضی نشانمان داد، سنگ چین کردیم، فردا صبح علیرغم ناراحتی فراوان مهندسان شرکت حفاری و تضمین کتبی گرفتن از ما جهت جبران خسارات – در صورت موفق نبودن – آنان را وادار کردیم که در همین مکان فعلی، چاه حفر شود، آنان به آسانی پس از حفر چهل متر، به آب رسیدند، وقتی سرپرست آن شرکت – که خود زردشتی بود – از این جریان باخبر شد، به قم آمده و پس از اعلام این که تاکنون چنین حفر چاه آسانی نزده است، تمامی مبلغ قرارداد را به ما بخشید! و خود نیز در بنای مسجد شرکت کرد. [۸۵]

---

[5] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [8]

تشرف تازه مسلمانی اروپایی

:جناب حجۀ الاسلام اعتمادیان نقل کرد

ایامی که به کشور انگلیس جهت تبلیغ رفته بودم، با زنی مواجه شدم که برای او حادثه ای عجیب اتفاق افتاده بود. آن زن گفت: قبل از ازدواج من مسلمان نبودم، روزی جوانی به خواستگاریم آمد، ابتدا تصور می کردم او نیز مسیحی است. ولی آن جوان گفت:

من یک مسلمان شیعه هستم قصد دارم با شما ازدواج کنم شرط ازدواج من با شما، مسلمان شدن

!شماست

من تا آن زمان چیزی از اسلام و بخصوص تشیع نمی دانستم ابتداء فرصتی خواستم تا اسلام و تشیع را دقیقا بشناسم، از آن روز به بعد تحقیقات زیادی پیرامون اسلام و تشیع کردم و آن جوان که خود پزشک بود مرا در این تلاش، واقعا یاری کرد مسائل بسیاری برایم حل شد تنها سؤ الی که باقی ماند مسئله طول عمر حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بود که واقعا برایم قابل تصور نبود، .بالاخره مسلمان و شیعه شده و زندگی مشترک را با همسرم آغاز کردم

پس از سالها زندگی، روزی با شوهرم تصمیم گرفتم که اعمال حج را انجام دهیم پس مقدمات آن را تدارک دیده و بالاخره پیش از فرا رسیدن ایام حج خود را در عربستان و سپس به شهر مقدس مکه رسانیدیم، به هنگام ورود به مسجد الحرام با اولین نگاه به کعبه، حال عجیبی بر من عارض شد که واقعا توصیف نشدنی است ناگهان متوجه شدم پروانه ای بر دوشم نشسته و مجددا به پرواز در می آید و در .میان آن بسته طواف کنندگان دوباره بر دوشم می نشیند

با فرا رسیدن زمان اعمال حج تمتع ابتداء به صحرای عرفات و سپس به منی رفتیم در همان روز نخست امامت در منی، وقتی با همسرم به قصد رمی جمرات به راه افتادیم در وسط راه شوهرم را گم کردم، به زبان انگلیسی از هر کسی آدرس و یا نشانی از شوهرم می پرسیدم، کسی نمی توانست مرا راهنمایی کند. پس خسته شده و در گوشه ای با وحشت و اضطراب تمام نشستم، ساعت ها گذشت نزدیک غروب آفتاب بود نمی دانستم چه باید بکنم؟ ناگهان مردی در مقابلم ظاهر شد و به زبان فصیح :انگلیسی حالم را پرسید، وقتی وضع خویش را با گریه برایش گفتم، فرمود

پا شو با هم برویم رمی جمراتت را انجام بده، الان وقت می گذرد من نیز به دنبالش راه افتادم، او مرا به سوی جمرات برد و من اعمالم در میان انبوه جمعیت به آسانی انجام دادم، آنگاه در اندک زمانی مرا به چادرمان بازگردانید، سخت حیرت کردم زیرا صبح وقتی با شوهرم به سوی جمرات راه افتادیم مسافت بسیاری را پیموده بودیم ولی اینک که باز می گشتم در زمانی اندک خود را کنار چادرمان یافتم. باری آن مرد مرا به خیمه ام رساند از او بسیار تشکر کردم او به هنگام خداحافظی چنین فرمود: وظیفه ماست که به محبان خویش رسیدگی کنیم، در طول عمر ما نیز شک نکن، سلام مرا به دکتر – شوهرم –

!برسان

وقتی به خیمه وارد شدم، شوهرم سخت نگران حالم بود بسیار خوشحال شد، وقتی داستان نجات یافتنم را برایش گفتم، او با خوشحالی گفت: این مرد امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است که به یاری تو آمده است. بلافاصله از خیمه بیرون دویدم، ولی دیر شده بود و اثری از آن حضرت نبود.[۸۶]

تشرف خادم حوزه

:جناب حجۀ الاسلام حاج سید جواد گلپایگانی به نقل از مرحوم آیۀ الله مستنبط فرمود

روزی طلبه ای موثق به نام شیخ محمد از مدرسه سالمیه قزوین به نجف آمد و در بین سخنانش چنین نقل کرد و در سالهایی که در آن مدرسه علمیه حضور داشتم، مردی به نام شیخ علی وجود داشت که

---

[8] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

خود را وقف طلاب کرده بود، در حالی که برخی حریم او را پاس نمی داشتند، هر کس در مدرسه کاری داشت، او را صدا می زد و او نیز بدون اظهار کوچکترین ناراحتی آن خواسته ها را انجام می داد حتی گاه وقت و بی وقت برخی از او پر شدن آفتابه شان را می خواستند و او در کمال شادابی آن تقاضاها را اجابت می کرد.

تا آن که شبی نیمه شب نیاز به آب پیدا کردم، از حجره بیرون آمده تا به نزد وی رفت و از او تقاضا کنم که برایم آب تهیه کند، ولی به محض رسیدن به اتاقش، آن جا را فوق العاده پرنور یافتم. تعجب و حیرت من زمانی زیادتر شد که صدای مرد دیگری که با او سخن می گفت را می شنیدم او مرتب می گفت: بله سیدی، بله سیدی

قدری ایستادم ولی دیگر طاقتم تمام شد او را صدا کردم، به محض صدا کردن، نور خاموش شد، او سراسیمه بیرون دوید و با دستپاچگی گفت: جنابعالی چه می خواهید؟ می خواهید برایتان آب بیاورم! چشم الان می آورم:

دستش را گرفته و گفتم: باید بگویی با چه کسی صحبت می کردی، او که بود؟

ولی التماس کنان همچنان تکرار می کرد که: می خواهی از برایت آب بیاورم، الان...

ولی من ول کن نبودم، او را تهدید کردم که اگر جریان را نگوئی با تکبیر همه طلبه ها را از خواب بیدار می کنم و قضیه را به همه می گویم، بالاخره با سه شرط که یکی از آنها افشا نشدن سرش، دیگری ادامه همان رفتارهای بعضا تحقیرآمیز سابق برای متوجه نشدن افراد و... بود پذیرفت که حقیقت را بگوید و او چنین گفت: آن مرد کسی جز سید و سالار ما حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف نبود. که گاه و بیگاه به دیدارش می آمده است.

طوفانی عجیب سراپای وجودم را فرا گرفت، دیگر تاب و توان نداشتم و هرگز نمی توانستم همانند سابق به او امر و نهی کنم حتی در مقام اعتراض وی که از من می پرسید چرا رفتارت تغییر یافته؟ می گفتم: به خدا سوگند در وجودم توانایی ادامه رفتارهای سابق را نمی یابم.

بالاخره او پذیرفت، از آن شب به بعد دیگر توجهی به درس نداشتم، تمام فکر و ذهن من متوجه شیخ علی بود او هرگز از رفتارهای نامناسب برخی ناراحت نمی شد بلکه تمام توجه اش رسیدگی به نیازهای

طلاب بود و بدون کوچکترین اظهار ناراحتی خواسته هایشان را در حد مقدوراتش انجام می داد رفتارهای او واقعا تحمل را از من سلب کرده بود تا آن که در نیمه شبی، پس از کوبیدن آرام درب حجره به دیدارم آمد و گفت:

یکی از صحابه حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف از دنیا رفته است من به جای او جهت خدمتگزاری به محضر حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف انتخاب شده ام و بنابراین امشب برای همیشه از جا می روم تا به محضر حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف تشرف یابم آنگاه در میان گریه های فراوانم، از من خداحافظی کرد و رفت و برای همیشه ناپدید شد. [۸۷]

[7] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [8]

تشرف یکی از حاجیان

:جناب حجۀ الاسلام صالحی خوانساری فرمود

در سال ۱۳۶۵ که به مکه مکرمه تشرف یافته بودم، عصر روز عرفات برای کاروانیان خویش مشغول دعا بودم،حال معنوی خوشی بر کاروانیان حاکم بود، برخی از کاروانیان اطراف نیز وقتی صدای مرا شنیدند، پرده های خیمه هایشان را بالا زده و آنان نیز به جمع کاروانیان ما اضافه شدند. بنابراین دور تا دور خیمه ها پرده های خیمه ها بالا بود، کاملا می شد حوادث و رفتارهای اطراف را تحت نظر داشت، من نیز قدری بیرون از خیمه، مشغول دعا و مناجات با خداوند و بخصوص توجه به حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بودم. ناگهان از دور رفتار پیرمردی قد کوتاه نظرم را جلب کرد. او کاملا همانند فردی که به دنبال گمشده ای است، به هر خیمه ای سرک می کشید و پس از دقت و نیافتن فرد مورد نظر، به سوی خیمه دیگر می رفت. او تقریبا به تمام خیمه هائی که من می دیدم، توجه کرده و سرک کشید، ولی مطلوب خود را نیافت. پس جلو و جلوتر آمد، تا آن که به کنارم رسید، دیدم از چهره نورانی اش سیل آسا قطرات اشک به محاسنش می ریزد، در چند قدمی من روی زمین نشست، خیره خیره به من نگریست و همچنان به گریه اش ادامه داد.

دقایقی بعد از میان جمعیت بلند شده و به کنارم آمد و با لهجه آذری – فارسی در گوشم گفت: آقا! سید مهدی را ندیدی؟!

من تکان خوردم لرزه بر اندامم افتاد و در یک لحظه متوجه شدم که او دنبال حضرت بقیۀ الله عجل الله

!تعالی فرجه الشریف است. پس خود را به تغافل زده و گفتم: کدام سید مهدی را؟

او گفت: در این بیابان آیا بجز امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف، از سید مهدی دیگری می پرسم؟

!و سپس ادامه داد: آخه ما از سال گذشته با هم برای امسال قرار گذاشتیم

ناگهان انقلاب روحی عجیبی بر من عارض شد، دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم، فریادی از تحت قلب خویش نسبت به امام عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف کشیدم، آن پیرمرد از کنارم رفت. چند قدمی بیش نرفته بود، فورا به یادم آمد که او را رها نکنم، شاید از طریق او، من نیز به سعادتی دست یابم. پس فورا مجلس دعا را به کسی واگذار کرده و به دنبال آن پیرمرد دویدم ولی افسوس هر چه گشتم، او را نیز نیافتم!؟ [۸۸]

تشرف حجۀ الاسلام مهاجر اصفهانی

:جناب حجۀ الاسلام مهاجر اصفهانی فرمود

در ایام طلبگی به مشهد رفته و در دروس مرحوم آیۀ الله العظمی میلانی و مرحوم شیخ هاشم قزوینی

[8] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع) [8]

شرکت می کردم. روزی جهت جبران عقب ماندگی مطالعات خود، تصمیم گرفتم با زن و فرزندانم به دهکده ای به نام طرقبه پناه برده تا بتوانم به مقصود خود دست یابم. پس به طرقبه رفته و به علت شلوغی مردم در آن جا، به جا غرق رفتم. گوشه ای بساط را پهن کرده و مشغول مطالعه شدم، چیزی نگذشت که عده ای زن با سر و وضع بسیار ناهنجار به همراهی مردانی فاسدتر از خود به آنجا آمده و عمدا کنار جایگاه ما، بساط خویش را پهن کرده و با روشن کردن گرامافون بسیار مستهجنی عمدا من و خانواده ام را به آزار و اذیت گرفتند تا عیششان کامل شود! پس به ناچار ما بساط خویش را جمع کرده و آماده بازگشت به طرقبه شدیم تا از دست آنان خلاص شویم، به مجرد آن که وسایل مان را جمع کردم، ناگهان پایم لغزید و به درون رودخانه افتادم، آنان نیز به شدت مرا مسخره کرده و عذاب روحی خود را به نهایت رساندند.

باری! با دلی شکسته و پایی ورم کرده و بلکه شکسته با هر زحمتی بود آنجا را ترک کرده و به طرقبه بازگشتم. نزدیک غروب بود، در مسجد طرقبه نماز گذاردم، ولی درد پا امانم نمی داد. ناگهان سید بسیار با وقاری را که عمامه ای سبز به سر داشت در مقابلم دیدم او با لطف فراوان فرمود: سید حسن! امشب را می خواهی میهمان من باشی؟

بدون توجه به ورم شدید پایم و درد مهلک آن با خوشحالی دعوتش را پذیرفتم. او ما را از آنجایی که امروزه مسجد طرقبه بود به گوشه ای دیگر نزدیک رودخانه طرقبه برد آنگاه با دیزی پذیرائی مان فرمود سپس چادری را نشانم داد و فرمود که او خود در آن چادر است من نیز با خانواده و فرزندانم در خیمه ای دیگر اطراق کردیم. نیمه های شب او مرا برای تهجد بیدار کرد، سپس با یکدیگر به مسجد کوچکی که در پایین رودخانه قرار داشت رفتیم و به نماز و تهجد پرداختیم.

با طلوع فجر، نماز صبح را به امامت او خواندم، آنگاه او با ابراز محبت فراوان از من خداحافظی کرده و رفت.

عجیب آن بود که در آن ملاقات ها، از درد پایم خبری نبود و من نیز نه تنها به درد پا توجه نداشتم بلکه از حوادثی که در اطرافم نیز می گذشت غفلت کامل داشتم.

فردا صبح وقتی آن بزرگوار رفت، ناگهان به خود آمده که آن خوش سیما چه کسی بود و او از کجا مرا

به اسم می شناخت؟

وقتی از مردمان آن منطقه سراغ آن مسجد کوچک نزدیک رودخانه را گرفتم، برخی به من طعنه زده و خواب نمایم خواندند!

عجیب تر آن که نه تنها از درد پایم خبری نبود، بلکه کوچکترین آثاری از جراحت در آن یافت نمی شد در حالی که روز قبل پایم به سختی مجروح شده بود.[۸۹]

تشرف یکی از مومنین

مرجع بزرگ حضرت آیۀ الله العظمی بهجت دامۀ برکاته به نقل از فردی فرمود:

روزی با ماشین یک شرکت آلمانی عازم ایران بودم راننده برای صرفه جویی در وقت بر خلاف مسیر عادی، از راهی غیر عادی به سوی ایران حرکت کرد اتفاقا در میانه راه، ماشین خراب شد راننده آلمانی پس از دقت به من گفت:

اگر وسیله ای به دستمان نرسد یک ماه معطلی داریم! من خیلی نگران شدم پس بدون توجه به حرفهایش به حضرت بقیۀ الله استغاثه کرده و کمک خواستم ناگهان از دور کامیونی با بار سبزی پیدا شد بسیار خوشحال شدیم زیرا در آن جاده ماشینی رفت و آمد نمی کرد وقتی آن ماشین به ما رسید، ایستاد عربی از ماشین پیاده شد و به زبان محلی آلمانی با آن راننده سخن گفت! و به اصرار از او خواست تا استارت را فشار دهد!؟

راننده با ناراحتی به آن عرب گفت:

خرابی ماشین از جای دیگری است نه از این کلید تا آن را فشار دهم! مرد عرب دوباره از آن مرد خواست تا همان کلید را فشار دهد بالاخره آن راننده با عصبانیت و از روی ناچاری کلید را فشار داد بلافاصله ماشین روشن شد بسیار خوشحال شدیم از آن مرد عرب تشکر کردیم و به راه افتادیم چند قدمی پیش نرفته بودیم که ناگهان به هوش آمده که این مرد عرب زبان، آن هم در این کشور غریب

---

[8] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

چه کسی بود؟ بلافاصله توقف کردیم وقتی از ماشین پیاده شدیم، اصلا کویری بی انتها در آن بیابان وجود نداشت و کسی نبود.![9]

داستان_دلاک_و_خدمت_پدر

عالم ثقه (شیخ باقر کاظمی) مجاور نجف اشرف از شخص صادقی که دلاک بود نقل کرد که او گفت: مرا پدر پیری بود که در خدمتگذاری او کوتاهی نمی کردم، حتی برای او آب در مستراح حاضر می کردم و می ایستادم تا بیرون بیاید؛ و همیشه مواظب خدمت او بودم مگر شب چهارشنبه که به مسجد_سهله می رفتم، تا امام زمان علیه السلام را ببینم.

شب چهارشنبه آخری برای من میسر نشد مگر نزدیک مغرب، پس تنها و شبانه راه افتادم. ثلث راه باقی مانده بود و شب مهتابی بود، ناگاه شخص اعرابی را دیدم که بر اسبی سوار است و رو به من کرد. پیش خـود گفتم: زود است این عرب مرا برهنه کند. چون به من رسید به زبان عربی محلی بـا من سخن گفت و از مقصد من پرسید! گفتم: مسجد سهله می روم.

فرمود: با تو خوردنی همراه است؟ گفتم: نه، فرمود: دست خود را داخل جیب کن! گفتم: چیزی نیست، باز با تندی فرمود: خوردنی داخل جیب تو است، دست در جیب کردم مقداری کشمش یافتم که برای طفل خود خریده بودم و فراموش کردم به فرزندم بدهم. آنگاه سه مرتبه فرمود: وصیت می کنم پدر پیر خود را خدمت کن، آنگاه از نظرم غائب شد.

---

[9] تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

بعد فهمیدم که او امام زمان علیه السلام است و حضرت حتی راضی نیست که شب چهارشنبه برای رفتن به مسجد سهله، ترک خدمت پدر کنم.[۹۱]

سفارش امام زمان علیه السلام به دعای فرج به شیعیان

یکی از خادمان مسجد جمکران می‌گوید: یک روز قبل از عاشورای حسینی در مسجد جمکران در حال قدم زدن بودم، مسجد خلوت بود. ناگاه متوجه مردی شدم که بسیار هیجان‌زده بود و به خدام مسجد که می‌رسید آن‌ها را می‌بوسید و آن‌ها را بغل می‌کرد، جلو رفتم ببینم جریان چیست؟ آن مرد مرا هم در آغوش کشید و بوسید و اشک می‌ریخت. از او جریان را پرسیدم. گفت:

چند وقت قبل، با اتومبیل تصادف کردم و فلج شدم، پاهایم از کار افتاد، هر شب متوسل به خدا و ائمه معصومین علیهم‌السلام می‌شدم. امروز همراه خانواده‌ام به مسجد مقدس جمکران آمدم. از ظهر به بعد حال خوشی داشتم. متوسل به آقا شدم و از ایشان تقاضای شفای خود را می‌کردم. نیم ساعت قبل ناگاه دیدم مسجد نور عجیب و بوی خوشی دارد، به اطراف نگاه کردم، دیدم مولا امیرالمؤمنین و امام حسین و قمربنی‌هاشم و امام زمان علیهم‌السلام در مسجد حضور دارند، با دیدن آن‌ها دست و پای خود را گم کردم، نمی‌دانستم چه کنم که ناگاه امام زمان علیه‌السلام به طرف من نگاه کردند و لطف ایشان شامل حال من شد. به من فرمودند: شما خوب شدید، بروید به دیگران بگویید برای ظهورم دعا کنند، که ظهور ان‌شاءاللّه نزدیک است. و باز فرمودند: امشب عزاداری خوب و مفصلی در این مکان برقرار می‌شود که ما در اینجا می‌باشیم.

خادم می‌گوید: مرد شفا یافته یک انگشتری طلا به دفتر هدایا داد و خوشحال رفت. مسجد خلوت بود، آخر شب به صورت اتفاقی، هیئتی از تبریز به جمکران آمد و به عزاداری و نوحه‌خوانی پرداختند و

---

[9] یکصد موضوع پانصد داستان

مجلس بسیار باحال و تأثیرگذاری بود، در اینجا من به یاد حرف آن برادر افتادم.[۹۲]

پول_حج_و_فاسق

ابو محمّد دعجلی که از برگزیدگان دانشمندان_شیعه بود و روایات زیادی از امامان معصوم (علیهم السلام) شنیده بود ـ می گوید:

من دو پسر داشتم. یکی صالح بود و ابو الحسن نام داشت و به غسل مردگان اشتغال داشت. ولی پسر دیگرم ناصالح و منحرف و به دنبال گناه بود.

سالی از طرف شخصی اجیر شدم که به نیابت از امام زمان (علیه السلام) به حج مشرّف شوم. پیش از سفر مقداری از آن پول را به پسر شراب خوار دادم.

به مکّه مشرّف شدم ومشغول اعمال حجّ بودم، تا این که با حاجیان به سوی عرفات به راه افتادیم، در عرفات جوان گندم گون و زیبایی را دیدم که گیسوانش را به دو سوی افکنده و مشغول گریه، دعا و تضرّع بود. و این زمانی بود که مردم در حال کوچ از صحرای عرفات بودند، در این موقع، آن جوان زیبا، رو به من نموده وفرمود: ای شیخ! حیا نمی کنی؟

گفتم: از چه چیزی؟ آقاجان!

فرمود: از کسی که خودت می شناسی، پولی را برای ادای حج می گیری. آن گاه قسمتی از آن را به یک فاسق شراب خوار می دهی؟ به زودی این چشمت ـ اشاره به یکی از چشمانم کرد ـ نابینا می شود.

اعمال حجّ به پایان رسید و من به وطنم برگشتم، و از آن روز به بعد همیشه من در ترس و اضطراب

ملاقات با امام زمان (عجل‌اللّه تعالی فرجه الشریف) در مسجد مقدس جمکران، ص ۴۸

بودم، تا این که چهل روز پس از بازگشت از سفر حجّ، دُملی در همان چشمی که اشاره کرده بـود، ظـاهر شد، و به واسطه آن کور شدم[۹۳]

رویایی در وفات مرحوم میرزا جواد تبریزی (قدس سره)

حجت الاسلام شیخ عبدالمحمد صرامی می گوید:

شب قبل از فوت فقیه مقدس، مرحوم میرزا جواد تبریزی(قدس سره) در عالم خـواب دیـدم کـه چهـره مرحوم(قدس سره) در حال تغییر است. و هر لحظه صورت ایشان به شکل دیگری می شود. و سـپس بـه شکل خود در می آیند و صورت ایشان به شکل شخصی بسیار نورانی منقلب می شد; ولیکن مـن توانـایی دیدن آن شخص را نداشتم; اما احساس می کردم که صورت مبارکشان بـه شـکل سـیمای حضـرت ولـی عصر(علیه السلام) تغییر می کند (صورت ایشان شبیه سیمای حضرت ولی عصر(علیه السلام) می شـود را در عالم خواب احساس می کردم اما مشاهده نمی کردم). در همان حال خواب تغییر شـکل میرزا(قـدس سره) برایم سؤال شد و سؤال کردم چه شده است چرا صورت میرزا(قدس سره)تغییر می کنـد، مرحـوم میرزا(قدس سره) چه شد؟

ناگهان صدای منادی را شنیدم که می گفت: «میرزا حالش خوب و سلامت است. ما ضامن او هسـتیم. وی در نزد ماست و حالش خوب است.» از خواب بیدار شدم و صبح تلفن زدم تـا از حـال میرزا(قـدس سـره) سؤال کنم، اما موفق نشدم. شب شنیدم که میرزا(قدس سره)از دنیا رفته است.

خرایج راوندی، ج ۱، ص ۴۸۰ و ۴۸۱، فی معجزات صاحب (علیه السلام) ، بحار الانوار، ج ۵۲، ص ۵۹.

واسطه گری امام زمان عج برای یک حاجت و شوخی که باعث لبخند امام شد:...

::مرحوم محمود کاشانی شبی در خواب، حضرت ولیعصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را زیارت می کند. آن حضرت قریب به این مضامین به او امر می کنند تا فردا صبح، فلان منزل را در فلان آدرس برای آقا سیدکریم پینه دوز خریداری کند و در فلان ساعت در حالی که آقا سیدکریم با وسایل خانه اش در کوچه نشسته است به آنجا برود و کلید منزل را به او بدهد.
آقای کاشانی این خواب و رویا را از خواب های صادقه می پندارد و فردای همان شب در ابتدای صبح به آدرس و نشانه ای که حضرت حجت علیه السلام به او فرموده بودند می رود و آن خانه و صاحبش را پیدا می کند و درمی یابد که آدرس و نشانه هایی که در خواب به او فرموده اند بسیار دقیق و واقعی است .

::وقتی با آن صاحبخانه درباره فروش خانه اش صحبت می کند او با خوشحالی از این موضوع استقبال می کند و برای آقای کاشانی فاش می سازد که او در شب گذشته به علت داشتن قرض و بدهکاری؛ به امام زمان علیه السلام متوسل شده است تا این خانه به سرعت به فروش برسد و قرضش را ادا کند!
حاج محمود آن خانه را خریداری می کند و کلیدش را از صاحبخانه می گیرد و دوباره در همان ساعتی که حضرت ولی عصر(ع) امر کرده بودند به جلوی خانه آقا سیدکریم می رود و می بیند که آقا سید کریم، درست طبق آنچه در خواب فرموده بودند با اسباب و اثاثیه اش در کوچه نشسته است::!از ده

روز پیش، مدت اجاره نامه خانه آقا سیدکریم تمام شده بود. صاحبخانه اش با آنکه رعایت حالش را می کرد بنا به دلایلی حاضر به تمدید اجاره خانه اش نبود .

صاحبخانه ده روز مهلت می دهد تا آقا سیدکریم خانه دیگری را پیدا کند. آقا سیدکریم در این مدت هر چه می گردد خانه مناسبی را پیدا نمی کند. این ده روز به سرعت تمام می شود و آقا سیدکریم پس از پایان مهلت بنا به تقیدات و تقوای شدیدش بدون هیچ دلخوری و اعتراضی و بدون اینکه صاحبخانه اش را در جریان بگذارد تمام اسباب و اثاثیه اش را از آن خانه بیرون می آورد و در گوشه ای از کوچه قرار می دهد و خانه را تخلیه می کند.

⛅در همین زمان حضرت بقیۀ الله الاعظم علیه السلام به کنار این عاشق دلسوخته اش می آید و به آقا سیدکریم می فرماید:

»:ناراحت مباش، اجدادمان نیز مصیبتهای بسیاری کشیده اند.«

::و آقا سیدکریم با حالتی از مزاح عرض می کند:

درست است آقا جان ولی هیچ کدام از اجدادتان به اجاره نشینی مبتلا نشده بودند.

:در این هنگام لبهای مبارک حضرت ولی عصر علیه السلام به تبسم باز می شود و سپس آن حضرت، قریب به این مضامین می فرمایند:

»ترتیب کارها را داده ایم پس از چند دقیقه دیگر، مسئله حل می شود.«

و دقایقی بعد از رفتن آن وجود مقدس، آقای حاج محمود کاشانی به آنجا می رسد

شفای مریض

علّامه میرجهانی مبتلا به کسالت نقرس و سیاتیک (عرق النساء) شده بودند. ایشان برای رفع این بیماری چندین سال در اصفهان، خراسان و تهران معالجه قدیم و جدید نموده بودند ولی هیچ نتیجه‌ای حاصل نشده بود. خودشان می‌فرمودند: روزی برخی دوستان آمدند و مرا به شیروان برند. در مراجعت به قوچان که رسیدیم، توقف کردیم و به زیارت امامزاده ابراهیم که در خارج شهر قوچان است، رفتیم. چون آنجا هوای لطیف و منظره جالبی داشت رفقا گفتند: نهار را در همانجا بمانیم. آنها که مشغول تهیه غذا شدند، من خواستم برای تطهیر به رودخانه نزدیک آنجا بروم دوستان گفتند: راه قدری دور است و برای پا درد شما مشکل بوجود می‌آید. گفتم: آهسته آهسته می‌روم و رفتم تا به رودخانه رسیدم و تجدید وضو نمودم. در کنار رودخانه نشسته و به مناظر طبیعی نگاه می‌کردم که دیدم شخصی با لباسهای نمدی چوپانی آمد و سلام کرد و گفت: آقای میرجهانی شما با اینکه اهل دعا و دوا هستی، هنوز پای خود را معالجه نکرده‌اید. گفتم: تاکنون که نشده است، گفت آیا دوست دارید من درد پاهای شما را معالجه کنم؟ گفتم: البته. پس آمد و کنار من نشست و از جیب خود چاقوی کوچکی در آورد و اسم مادرم را پرسید (یا بُرد) و سرچاقو را بر اول درد گذاشت و به سمت پایین کشید و تا پشت پا آورد، سپس فشاری داد که بسیار متألم شده گفتم: آخ. پس چاقو را برداشت وگفت: برخیز، خوب شدی. خواستم بر حسب عادت و مثل همیشه با کمک عصا برخیزم که عصا را از دستم گرفت و به آن طرف رودخانه انداخت. دیدم پایم سالم است، برخاستم و دیگر ابداً پایم درد نداشت. به او گفتم: شما کجا هستید. گفت: من در همین قلعه هستم و دست خود را به اطراف گردانید. گفتم: پس من کجا خدمت شما برسم. فرمود: تو آدرس مرا نخواهی دانست ولی من منزل شما را می‌دانم کجاست و آدرس مرا گفت و

فرمود: هر وقت مقتضی باشد خود نزد تو خواهم آمد و سپس رفت. در همین موقع رفقا رسیدند و گفتند: آقا عصایتان کو؟ من گفتم: آقایی نمد پوش را دریابید هر چه تفحص و جستجو کردند اثری از او نیافتند[۹].

شفای بیمار سکته ای

یکی از معجزات آن حضرت که در سالهای اخیر اتفاق افتاده، معجزه ای است که برای همسر آقای (متقی همدانی) رخ داده است، وی می گوید:

روز دوشنبه هیجدهم ماه صفر سال ۱۳۹۷ همسر اینجانب محمد متقی همدانی بر اثر دو سال اندوه وگریه وزاری به خاطر داغ دو جوان خود که در یک لحظه در کوههای شمیران جان سپردند، مبتلا به سکته ناقص شد. طبق دستور پزشکان مشغول معالجه ومداوا شدیم، ولی نتیجه ای بدست نیامد.

شب جمعه بیست ودوم ماه صفر، یعنی چهار روز پس از این حادثه، حاج مهدی کاظمی که از تجار ومحترمین تهران به شمار می رود، به اتفاق خواهر زاده اش از تهران آمده بودند که ایشان (خواهرش) را به وسیله ماشین سواری برای معالجه به تهران ببرند، ساعت یازده شب بود که با خاطری خسته ودلی شکسته به اتاقم رفتم که بخوابم، ناگهان متوجه شدم که شب جمعه است، شب دعا ونیایش، شب توسل وتوجه. آن شب پس از قرائت چند آیه از قرآن مجید ونیز خواندن دعای مختصری از دعاهای شب جمعه، به حضرت بقیه الله (عجل الله فرجه) متوسل شدم وبا دلی پر از اندوه به خواب رفتم. ساعت چهار بامداد طبق معمول بیدار شدم. ناگاه احساس کردم که از اتاق پایین که همسرم آنجا بود، سرو صدا وهمهمه بلند است، سر وصدا قدری بیشتر شد وسپس ساکت شدند.

من گمان کردم میهمان از همدان یا تهران آمده، اعتنایی نکردم، تا اینکه صدای اذان صبح بلند شد، برای وضو گرفتن پایین رفتم، دیدم چراغهای حیاط روشن است ودختر بزرگم که پس از مرگ برادرهایش خنده به لبش نیامده بود، خوشحال ومتبسم قدم می زد.

---

[9] گنجینه دانشمندان جلد ۲

از او پرسیدم: چرا نمی خوابی؟ گفت: پدر جان! خواب از سرم رفت. گفتم: چرا! گفت: به خاطر اینکه مادرم را ساعت چهار بعد از نیمه شب شفا دادند. من منتظر بودم که بیایید وبه شما مژده بدهم. گفتم: چه کسی شفا داد؟ گفت: مادرم ساعت چهار بعد از نیمه شب به شدت اضطراب ما را بیدار کرد که برخیزید، آقا را بدرقه کنید! همگی بیدار شدیم، ناگهان دیدیم مادرم با آنکه قدرت نداشت از جا حرکت کند، از اتاق بیرون آمد. من که همراه مادرم بودم، به دنبال ایشان رفتم. نزدیک درب حیاط به او رسیدم. گفتم: مادر جان! کجا می روی؟ آقا کجا بود؟

مادرم گفت: (آقایی، سید جلیل القدر در لباس اهل علم به بالینم آمد وفرمود: برخیز: گفتم: نمی توانم. با لحن تندتری گفت: برخیز! دیگر گریه نکن ودوا هم نخور. من از هیبت آن بزرگوار برخاستم. فرمود: دیگر گریه نکن، دوا هم نخور، همین که رو کرد به طرف در اتاق، من شما را بیدار کردم وگفتم: از آقا .(تجلیل کنید وایشان را بدرقه نمایید، لیکن شما دیر جنبیدید، خودم ایشان را بدرقه کردم

مادرم هنگامی که متوجه شد، نزدیک درب حیاط ایستاده، گفت: زهرا! من خواب می بینم یا بیدارم؛ من .خودم تا اینجا آمدم؟ گفتم: مادر جان: شما را شفا دادند، سپس مادرم را به اتاق آوردم

آری؛ با گفتن یک کلمه (گریه نکن) آن همه اندوه وغم از دل او بیرون رفت.[۹۵]

[9] .شیفتگان حضرت مهدی (عجل الله فرجه)، ص ۱۷۲

شفای زن نابینا

دانشمند فاضل، شمس الدین محمد بن قارون نقل می کند که مردی به نام (نجم) ملقب به (اسود) در دهکده معروف به (دقوسا) واقع در کنار فرات زندگی می کرد. وی مردی خیر خواه ونیکوکار بود وزنی به نام فاطمه داشت، او نیز زن صالح وباتقوایی بود ودو فرزند داشت .

از اتفاق، زن وشوهر، هر دو نابینا شده، سخت ناتوان گشتند، این حادثه در سال ۷۱۲ اتفاق افتاد، زن ومرد مدت زیادی را بدین گونه گذراندند، تا اینکه یکی از شبها، زن حس کرد دستی روی صورتش کشیده شد وگوینده ای به او گفت: (خداوند نابینایی تو را برطرف ساخت. برخیز وبرو نزد شوهرت ابو علی ودر خدمتگزاری او کوتاهی مکن!

زن نیز چشم خویش را باز کرد ودید خانه پر از نور است، فهمید که ایشان، قائم آل محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) بوده است.[۹۶]

[9] .بحار الانوار، علامه مجلسی، ج ۵۲، ص ۷۴

::نماز خواندن آیۀ اللّه گلپایگانی با امام زمان علیه‌السلام در عالم رؤیا

هنگامی که حضرت آیۀ اللّه گلپایگانی به عتبات، مشرّف بودند خدمت حضرت امام حسین (ع) در حرم شریف عرض می کند: «پدر شما حضرت امیر (سلام اللّه علیه) به من عنایتی کردند و ظرف عسلی دادند؛ شما فرزند همان بزرگوار آیا چیزی (- اشاره است به توسّلی که حضرت آیۀ اللّه گلپایگانی به مقام ولایت مطلقه امیرالمؤمنین (ع) پیدا کردند و ظرف عسلی در خواب برای ایشان آوردند(.

به من عنایت نمی کنید؟»

آن زمان آقا در کربلا حجره آقا شیخ عبدالرّحیم که از اوتاد و مقدّسین بوده مکان داشت و همان حجره جایی بوده که مشهور است حضرت علی اکبر از بالای زین همان جا افتادند.

آقا در خواب می بینند صف جماعتی تشکیل شده که امام جماعت، حضرت ولیّ عصر -ارواحنا فداه - هستند.

صف اوّل، ابتدا و انتهایش معلوم نیست. صف دوّم، اوّلش معلوم نیست ولی آخرین شخص مقابل حضرت، خود آیۀاللّه گلپایگانی ایستاده بود و همگی علما بودند[9].

[9] شیفتگان حضرت مهدی

تشرف شیخ محمد طاهر نجفی

شیخ محمد طاهر نجفی سالها خادم مسجد کوفه بود و با خانواده خود در همان جا منزل داشت و اکثر اهل علم نجف که به آن جا مشرف می شدند، او را می شناسند و تاکنون چیزی جز حسن و صلاح از او نقل نکرده اند و ایشان در زمان نقل این داستان از هر دو چشم نابینا شد . او می گفت :

»هفت یا هشت سال قبل، به علت نیامدن زوّار و جنگ بین دو طایفه در نجف اشرف، که باعث قطع تردد اهل علم به آن جا شد، زندگانی بر من تلخ گشت؛ چون راه درآمد من منحصر به این دو دسته (زوار و اهل علم) بود؛ به طوری که اگر آنها نمی آمدند، زندگی ام نمی چرخید.

با این حال و با کثرت عیال خود و بعضی از ایتام، که سرپرستی آنها با من بود، شب جمعه ای هیچ غذایی نداشتیم و بچه ها از گرسنگی ناله می کردند. بسیار دلتنگ شدم .

من غالباً به بعضی از اوراد و ختوم مشغول بودم. در آن شب که بدی حال به نهایت خود رسیده بود، رو به قبله، میان محل سفینه (معروف به جای تنور) و دکۀ القضاء (جایی که امیرالمؤمنین علیه السلام برای قضاوت می نشسته اند) نشسته بودم و شکایات حال خود را به خدای متعال می نمودم و اظهار می کردم که خدایا به همین حالت فقر و پریشانی راضی هستم.

و باز عرض کردم: چیزی بهتر از آن نیست که چهره مبارک سید و مولای عزیزم را به من نشان دهی و دیگر هیچ نمی خواهم .

ناگهان خود را سر پا دیدم که در یک دستم سجاده ای سفید و دست دیگرم در دست جوان جلیل القدری که آثار هیبت و جلال از او ظاهر است، قرار داشت. ایشان لباس نفیسی مایل به سیاه در برداشت.

من ظاهربین، خیال کردم که یکی از سلاطین است؛ اما عمامه به سر مبارک داشت و نزدیک او شخص دیگری بود که لباس سفیدی به تن کرده بود. با این حالت به سمت دکه ای که نزدیک محراب است به راه افتادیم وقتی به آن جا رسیدیم، آن شخص جلیل که دست من در دست او بود فرمود:

یا طاهر افرش السجاده. (ای طاهر سجاده را فرش کن.)

آن را پهن نمودم دیدم سفید است و می درخشد و با خط درخشان چیزی بر آن نوشته شده بود ولی

جنس آن را تشخیص ندادم. من با ملاحظه انحرافی که در قبله مسجد بود، سجاده را رو به قبله فرش کردم .

فرمود: چطور سجاده را پهن کردی؟

من از هیبت آن جناب از خود بی خود شدم و از شدت حواس پرتی گفتم: فرشتها بالطول و العرض (سجاده را به طول و عرض پهن نمودم .)

فرمود: این عبارت را از کجا گرفته ای؟ گفتم: این کلام از زیارتی است که با آن، حضرت بقیۀ الله عجل الله تعالی فرجه الشریف را زیارت می کنند.

در روی من تبسم کرد و فرمود: اندکی فهم داری.

بعد هم بر آن سجاده ایستاد و برای نماز تکبیر گفت و پیوسته نور عظمت او زیاد می شد به طوری که نظر بر روی مبارک ایشان ممکن نبود. آن شخص دیگر، به فاصله چهار وجب پشت سر ایشان ایستاد . هر دو نماز خواندند و من روبروی ایشان ایستاده بودم. ناگهان در دلم راجع به او چیزی افتاد و فهمیدم ایشان از آن اشخاصی که من خیال کرده ام، نیست. وقتی از نماز فارغ شدند، حضرتش را دیگر در آن جا ندیدم اما مشاهده کردم که آن بزرگوار روی یک کرسی حدود دو متری که سقف هم داشت، نشسته اند و آن قدر نورانی بودند که چشم را خیره می کرد. از همان جا فرمودند :

»ای طاهر احتمال می دهی من کدام سلطان از این سلاطین باشم؟«

عرض کردم: مولای من، شما سلطان سلاطینید و سید عالمید و از این سلاطین معمولی نیستید .

فرمود :

»ای طاهر به مقصد خود رسیدی دیگر چه می خواهی؟ آیا ما شما را هر روز رعایت نمی کنیم؟ آیا اعمال شما بر ما عرضه نمی شود؟«

بعد هم وعده گشایش از تنگدستی را به من دادند. در همین لحظه شخصی که او را می شناختم و کردار زشتی داشت از طرف صحن مسلم وارد مسجد شد. آثار غضب بر آن جناب ظاهر و روی مبارک را به

طرف او کرد و رگ هاشمی در پیشانیش پدیدار شد و فرمود:

»ای فلان، کجا فرار می کنی؟ آیا زمین و آسمان از آن ما نیست و در احکام و دستورات ما جاری نمی شود؟ تو چاره ای جز آن که زیر دست ما باشی، نداری؟ «

آنگاه به من توجه کرد و تبسم نمود و فرمود :

ای طاهر به مراد خود رسیدی؛ دیگر چه می خواهی؟

به خاطر هیبت آن جناب و حیرتی که از جلال و عظمت او به من دست داد، نتوانستم سخنی بگویم. باز ایشان سخن خود را تکرار فرمودند؛ اما شدت حال من به وصف نمی آمد. لذا نتوانستم جوابی بدهم و سؤالی از حضرتش بنمایم. و در این جا به فاصله چشم برهم زدنی نگذ شت که ناگهان خود را در میان مسجد، تنها دیدم. به طرف مشرق نگاه کردم، دیدم فجر طلوع کرده است .

شیخ طاهر گفت: با آن که چند سال است که کور شده ام و بسیاری از راه های کسب درآمد بر من بسته شده، که یکی از آنها خدمت علماء و طلابی بود که به کوفه مشرف می شدند؛ اما طبق وعده حضرت، از آن تاریخ تا به حال الحمدلله در امر زندگی گشایش شده و هرگز به سختی و تنگی نیفتاده ام[9]« .

چرا این گونه به دنبال من می‌گردی و این رنج‌ها را متحمل می‌شوی؟! مثل این باشید (اشاره به آن جنازه کردند) تا من به دنبال شما بیایم

❁ مرحوم آیۀ الله سید محمدباقر مجتهد سیستانی، پدر آیۀ الله العظمی حاج سید علی سیستانی

[9] www.tebyan.net/newindex.aspx/index.aspx?pid=934&articleid=835317

(دامت‌برکاته)در مشهد مقدس،برای آن که به محضر امام زمان(عج) شرفیاب شود، ختم زیارت عاشورا را چهل جمعه، هر هفته در مسجدی از مساجد شهر آغاز می‌کند.

💬 ایشان می‌فرمود:

«در یکی از جمعه های آخر، ناگهان شعاع نوری را مشاهده کردم که از خانه‌ای نزدیک به آن مسجدی که من در آن مشغول به زیارت عاشورا بودم، می‌تابید . حال عجیبی به من دست داد و از جای برخاستم و به دنبال آن نور، به در آن خانه رفتم .خانه کوچک و فقیرانه‌ای بود که از درون آن، نور عجیبی می‌تابید.در زدم.✨

✳️وقتی در را باز کردند، مشاهده کردم که حضرت ولی‌عصر امام زمان علیه السلام، در یکی از اتاق‌های آن خانه، تشریف دارند و در آن اتاق،جنازه‌ای را مشاهده کردم که پارچه‌ای سفید روی آن کشیده بودند .

◆وقتی که من وارد شدم و اشک‌ریزان سلام کردم،

💎امام زمان(عج) فرمودند:

«چرا این گونه به دنبال من می‌گردی و این رنج‌ها را متحمل می‌شوی؟! مثل این باشید (اشاره به آن جنازه کردند) تا من به دنبال شما بیایم.»

◆بعد فرمود: «این، بانویی است که در دوره بی حجابی (دوران رضاخان پهلوی)، هفت سال از خانه بیرون نیامد تا مبادا نامحرم او را ببیند.»[۹۹]

تشرف مشهدی علی اکبر تهرانی

:آقا سید عبدالرحیم خادم مسجد جمکران می گوید

---

[9] شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام، ج ۳، ص ۱۵۸

در سال وبا (سال ۱۳۲۲) بعد از گذشتن مرض وبا، روزی به مسجد جمکران رفتم. دیدم مرد غریبی » .در آن جا نشسته است. احوال او را پرسیدم

گفت: من ساکن تهران می باشم و اسمم مشهدی علی اکبر است. در تهران کاسبی و خرید و فروش دخانیات داشتم؛ اما پس از مدتی سرمایه ام تمام شد؛ چون به مردم نسیه داده بودم و وقتی وبا آمد آنها .از بین رفتند و دست من خالی شد؛ لذا به قم آمدم. در آن جا اوصاف این مسجد را شنیدم

من هم آمدم که این جا بمانم، تا شاید حضرت ولی عصر ارواحنا فداه نظری بفرمایند و حاجتم را عنایت .کنند

سید عبدالرحیم می گوید: مشهدی علی اکبر سه ماه در مسجد جمکران ماند و مشغول عبادت شد. .ریاضتهای بسیاری کشید، از قبیل: گرسنگی و عبادت و گریه کردن

روزی به من گفت: قدری کارم اصلاح شده؛ اما هنوز به اتمام نرسیده است. به کربلا می روم. یک روز از .شهر به طرف مسجد جمکران می رفتم. در بین راه دیدم، او پیاده به کربلا می رود

شش ماه سفر او طول کشید. بعد از شش ماه، باز روزی در بین راه، ایشان را که از کربلا برگشته بود، .در همان محلی که قبلاً دیده بودم، مشاهده کردم

با هم تعارف کردیم و سر صحبت باز شد. او گفت: در کربلا برایم این طور معلوم شد که حاجتم در .همین مسجد جمکران داده می شود؛ لذا برگشتم

.این بار هم مشهدی علی اکبر دو سه ماه ماند و مشغول ریاضت کشیدن و عبادت بود

تا آن که پنجم یا ششم ماه مبارک رمضان شد. دیدم می خواهد به تهران برود. او را به منزل بردم و .شب را آن جا ماند. در اثنای صحبت گفت: حاجتم برآورده شد

گفتم: چطور؟

گفت: چون تو خادم مسجدی برایت نقل می کنم و حال آن که برای هیچ کس نقل نکرده ام. من با یکی از اهالی روستای جمکران قرار گذاشته بودم که روزی یک نان جو به من بدهد و وقتی جمع شد پولش را بدهم.

روزی برای گرفتن نان رفتم. گفت: دیگر به تو نان نمی دهم.

من این مسأله را به کسی نگفتم و تا چهار روز چیزی نداشتم که بخورم مگر آن که از علف کنار جوی می خوردم، به طوری که مبتلا به اسهال شدم. این باعث شد که من بی حال شوم و دیگر قدرت برخاستن را نداشتم، مگر برای عبادت که قدری به حال می آمدم.

نصف شبی که وقت عبادتم بود فرا رسید. دیدم سمت کوه « دوبرادران » (نام دو کوه در اطراف مسجد جمکران) روشن است و نوری از آن جا ساطع می شود، بحدی که تمام بیابان منور شد.

ناگهان کسی را پشت در اتاقم که یکی از حجرات بیرون مسجد بود دیدم، مثل این که در را می کوبید. سیدی را با جلالت و عظمت پشت در دیدم. به ایشان سلام کردم؛ اما هیبت ایشان مرا گرفت و نتوانستم حرفی بزنم. تا آن که آمده و نزد من نشستند و بنای صحبت کردن را گذاشتند، و فرمودند:

« جده ام فاطمه علیها السلام نزد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شفاعت کرده که ایشان حاجتت را برآورند.

جدم نیز به من حواله نموده اند. برو به وطن که کار تو خوب می شود. و پیغمبر صلی الله و علیه و آله و سلم فرموده اند: برخیز برو که اهل و عیالت منتظر می باشند و بر آنها سخت می گذرد. »

من پیش خود خیال کردم که باید این بزرگوار حضرت حجت علیه السلام باشد؛ لذا عرض کردم: سید عبدالرحیم خادم این مسجد نابینا شده است شفا شفایش بدهید.

فرمودند:

« صلاح او همان است که نابینا بماند. بعد فرمودند: بیا برویم و در مسجد نماز بخوانیم. »

برخاستم و با حضرت بیرون آمدیم، تا به جاهی که نزدیک درب مسجد می باشد، رسیدیم. دیدم شخصی از چاه بیرون آمد و حضرت با او صحبتی کردند که من آن را نفهمیدم. بعد از آن به صحن .مسجد رفتیم که دیدم، شخصی از مسجد خارج شد. ظرف آبی در دستش بود که آن را به حضرت داد

ایشان وضو گرفتند و به من هم فرمودند: با این آب وضو بگیر. من از آن آب وضو گرفتم و داخل .مسجد شدیم

عرض کردم: یابن رسول الله چه وقت ظهور می کنید؟

حضرت با تندی فرمودند: تو چه کار به این سؤالها داری؟

.عرض کردم: می خواهم از یاوران شما باشم

فرمودند: هستی؛ اما تو را نمی رسد که از این مطالب سؤال کنی و ناگهان از نظرم غایب شدند؛ اما صدای حضرت را از میان چاهی که پای قدمگاه در صفه ای که در و پنجره چوبی دارد و داخل مسجد است، :شنیدم که فرمودند

.برو به وطن که اهل و عیالت منتظر می باشند

در این جا مشهدی علی اکبر اظهار داشت که عیالم علویه (سید) می باشد.[۱۰۰]

[1] http://sarhanisalam.blogfa.com/post/72

عنایت امام زمان عج به مادرشان و داستان تشرف حاج محمد خدمت امام زمان عج

✅حاج محمد که از صلحا بود می گفت: مکه رفتم و اعمال حج که تمام شد، یک روز گفتم یک عمره مفرده برای مادر امام زمان انجام بدهم و از بی بی درخواست کنم که از فرزندشان بخواهد که من، چهره ایشان را زیارت کنم. طواف و نماز و سَعی بین صفا و مروه را انجام دادم. سَعی بین صفا و مروه که تمام شد، طواف نساء و نمازش را خواندم و دیگر بی حال شدم. حدود یک ساعت و نیم به اذان صبح بود.

دیدم پنج شش نفر پشت مقام ابراهیم نشسته و یک ظرف خرما جلویشان گذاشته اند و آقایی هم آن بالا نشسته است که نمی شود چشم از او برداشت.

خیلی فوق العاده است و برای بقیه صحبت می کند. وقتی این آقا را دیدم، زانوهایم شروع کرد به لرزیدن. خرماها بیشتر جلب توجه ام کرد؛ چون خیلی بی حال و خسته شده بودم. نشستم و تکیه دادم..

آقا فرمود: «این حاج محمد برای مادر من یک عمره انجام داده است و خسته شده است. چند تا از این خرماها را به او بدهید»

یک نفر فوراً بلند شد و بشقاب خرما را مقابل من آورد. من هم پنج شش تا برداشتم؛شروع کردم خوردن. دیدم دارند نگاه می کنند و تبسم می کنند.

بعد دو مرتبه فرمود: «بله؛ ایشان برای مادر من یک عمره ای انجام داد و به زحمت هم افتاد. خدا قبول می کند؛ ان شاء الله».

✸یک دفعه نگاه کردم، دیدم هیچ کس نیست. فوراً به خود آمدم. گفتم:

«اصلاً آرزویم همین بود که حضرت را ببینم و چقدر زود مستجاب شد.[۱۰۱]

حضرت حجت عج الله تعالی فرجه در مناسک حج

شیخ صدوق در کتاب کمال الدین؛ به سند خود از ابونعیم انصاری و نیز علامه مجلسی در بحار از کتاب غیبت شیخ اجل محمد بن الحسن طوسی به سند خود از احمد بن محمد انصاری روایت کرده است، که گفت؛

همراه با جماعتی از زهّاد که تعدادشان به سی نفر می‌رسید و در میان آن‌ها فرد مخلصی جز محمد بن القاسم علوی عقیقی نبود، در مکه کنار مستجار بودم که روز ششم ذی الحجه سال دویست و نود و سه ناگهان جوانی از میان طواف بر ما برآمد که با دو پارچه احرام بسته بود و نعلینی در دست داشت، چون چشم ما به او افتاد همگی از هیبتش برخاستیم و هیچ یک از ما باقی نماند مگر این‌که از جای برخاست و بر او سلام کرد. سپس نشست و به سمت راست و چپ متوجه شد؛

-آن‌گاه فرمود: آیا می‌دانید حضرت ابوعبد اللّٰه امام صادق‌علیه السلام در دعای الحاح چه می‌گفت؟

---

[1] کمال الدین، ج ۲، ص ۶۷۰.

پرسیدیم: چه می‌گفت؟ فرمود: او چنین می‌گفت:

اَللَّهُمَّ إِنِّی أَسْئَلُکَ بِاسْمِکَ الَّذی بِهِ تَقُومُ السَّماءُ وَبِهِ تَقُومُ الأَرْضُ وَبِهِ تُفَرِّقُ بَیْنَ الحَقِّ وَالباطِلِ وَبِهِ تَجْمَعُ بَیْنَ المُتَفَرِّقِ وَبِهِ تُفَرِّقُ بَیْنَ الُمجْتَمِعِ وَبِهِ أَحْصَیْتَ عَدَدَ الرِّمالِ وَزِنَةَ الجِبالِ وَکَیْلَ البِحارِ أَنْ تُصَلِّیَ عَلی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَجْعَلَ لِی مِنْ أَمْرِی فَرَجاً وَمَخْرَجاً؛

پروردگارا! من از تو می‌خواهم به حقّ اسم تو که آسمان به آن برپا و زمین به آن برجاست و به وسیله آن، بین حقّ و باطل جدا می‌کنی و به آن پراکنده را جمع می‌نمایی، و به آن جمع شده را پراکنده می‌کنی، و با آن عدد شنها و وزن کوه‌ها و پیمانه دریاها را شماره کردی. از تو می‌خواهم که بر محمد و آل محمد درود فرستی و به امر من فرج و راه خلاصی قرار دهی!

-سپس برخاست و در طواف داخل شد، ما هم برخاستیم؛ ایستادیم تا رفت، ولی فراموش کردیم که از او بپرسیم که کیست. تا فردا همان وقت که از میان طواف به سوی ما آمد، ما نیز – همانند روز قبل – به احترام او از جای برخاستیم، او در وسط نشست، و به راست و چپ نگاهی انداخت و فرمود: آیا می‌دانید که امیر المؤمنین‌علیه السلام بعد از نماز فریضه چه می‌گفت؟ گفتیم: چه می‌گفت؟ فرمود: چنین می‌گفت:

اَللَّهُمَّ إِلَیْکَ رُفِعَتِ الأَصْواتُ وَدُعِیَتِ الدَّعَواتُ وَلَکَ عَنَتِ الوُجُوهُ وَلَکَ خَضَعَتِ الرِّقابُ وَإِلَیْکَ التَّحاکُمُ فِی الأَعْمالِ، یا خَیْرَ مَسْؤُولٍ وَخَیْرَ مَنْ أَعْطی، یا صادِقُ یا بارِئُ یا مَنْ لا یُخْلِفُ المِیعادَ یا مَنْ أَمَرَ بِالدُّعاءِ وَتَکَفَّلَ بِالإِجابَةِ، یا مَنْ قالَ: أُدْعُونِی أَسْتَجِبْ لَکُمْ، یا مَنْ قالَ: وَإِذا سَأَلَکَ عِبادِی عَنِّی فَإِنِّی قَرِیبٌ أُجِیبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ إِذا دَعانِ فَلْیَسْتَجِیبُوا لِی وَلْیُؤْمِنُوا بِی لَعَلَّهُمْ یَرْشُدُونَ، یا مَنْ قالَ: یا عِبادِیَ الَّذِینَ أَسْرَفُوا عَلی أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً إِنَّهُ هُوَ الغَفُورُ الرَّحِیمُ، لَبَّیْکَ وَسَعْدَیْکَ ها أَنَا ذا بَیْنَ یَدَیْکَ، المُسْرِفُ وَأَنْتَ القائِلُ: لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِیعاً؛

پروردگارا! صداها به سوی تو بلند و دعاها به جانب تو خوانده می‌شود، و چهره‌ها (سرها) برای تو فرود آمده و گردن‌ها در برابر تو خضوع یافته و داوری اعمال به دست تو است. ای بهترین خوانده شدگان؛ و بهترین عطا کنندگان! ای راستین؛ ای پدید آورنده! ای آن‌که خلف وعده نمی‌کنی! ای آن‌که به دعا کردن فرمان داده‌ای و اجابت را عهده‌دار شده‌ای! ای خدایی که فرمودی: مرا بخوانید شما را اجابت

کنم! ای آن‌که فرموده‌ای: و هرگاه بندگانم از من بپرسند، پس همانا من نزدیکم، دعای خواهنده را هرگاه مرا بخواند اجابت نمایم! پس باید که مرا اجابت کنند، و به من ایمان آورند، باشد که راه رشد یابند. ای آن‌که فرموده‌ای: ای بندگانم که بر خود زیاده‌روی کرده‌اید! از رحمت خداوند ناامید نشوید که البته خداوند همه گناهان را می‌آمرزد. همانا اوست بسیار آمرزنده مهربان! تو را اجابت می‌کنم و بسیار یاری‌ات نمایم، اینک منم در پیشگاه تو که زیاده‌روی کننده‌ام. و تویی آن خدایی که فرموده‌ای، از رحمت خدا ناامید نشوید که خداوند همه گناهان را می‌آمرزد

-آن‌گاه بار دیگر پس از این دعا به سمت راست و چپ نگریست، سپس فرمود: آیا می‌دانید امیر المؤمنین‌علیه السلام در سجده شکر چه می‌گفت؟ گفتیم: چه می‌گفت؟ فرمود: او می‌گفت:

يا مَنْ لا يُرِيدُهُ إِلْحاحُ المُلِحِّينَ إِلاَّ جُوداً وَكَرَماً، يا مَنْ لَهُ خَزآئِنُ السَّمواتِ وَالأَرْضِ، يا مَنْ لَهُ خَزآئِنُ ما دَقَّ وَجَلَّ لا تَمْنَعُکَ إِساءَتِي مِنْ إِحْسانِکَ إِلَيَّ، إِنِّي أَسْئَلُکَ أَنْ تَفْعَلَ بِي ما أَنْتَ أَهْلُهُ، فَأَنْتَ أَهْلُ الجُودِ وَالكَرَمِ وَالعَفْوِ، يا رَبَّاهُ يا اللَّهُ افْعَلْ بِي ما أَنْتَ أَهْلُهُ فَأَنْتَ قادِرٌ عَلَى العُقُوبَةِ وَقَدِ اسْتَحْفَظْتُها لا حُجَّةً لِي وَلا عُذْرَ لِي عِنْدَکَ أَبُوءُ إِلَيْکَ بِذُنُوبِي كُلِّها وَأَعْتَرِفُ بِها كَيْ تَعْفُوَ عَنِّي وَأَنْتَ أَعْلَمُ بِها مِنِّي بُؤْتُ (أَبُوءُ لَکَ – خ ل) إِلَيْکَ بِكُلِّ ذَنْبٍ أَذْنَبْتُهُ وَبِكُلِّ خَطِيئَةٍ أَخْطَأْتُها وَبِكُلِّ سَيِّئَةٍ عَمِلْتُها يا رَبِّ اغْفِرْ لِي وَارْحَمْ وَتَجاوَزْ عَمَّا تَعْلَمُ إِنَّکَ أَنْتَ الأَعَزُّ الأَكْرَمُ؛

ای آن‌که اصرار الحاح کنندگان جز بخشندگی و دهش او را نیفزاید، ای آن‌که گنجینه‌های آسمان‌ها و زمین را داری، ای خدایی که گنج‌های هر زیر و کلان از آن تو است، بدی من از نیکی نمودنت نسبت به من تو را باز نمی‌دارد، من از تو درخواست می‌کنم که با من آنچه تو را سزد رفتار نمایی، که تو اهل بخشندگی و بزرگواری و گذشت هستی. ای پروردگار؛ ای خداوند! با من چنان کن که تو را سزد، تو بر کیفر توانایی و من آن را سزاوارم و هیچ دلیل و عذری به درگاه تو برایم نیست، با تمام گناهانم به سوی تو روی می‌آورم و به آن‌ها اقرار می‌کنم تا از من بگذری در حالی که تو بهتر از من آن‌ها را می‌دانی. به تو روی آوردم (روی آورم) با هر گناهی که مرتکب شده‌ام و هر خطایی که انجام داده ام و هر بدی که کرده‌ام. پروردگارا! مرا بیامرز و رحم آور و از آنچه می‌دانی بگذر که همانا تو ارجمندترین و گرامی‌ترین هستی

-آن‌گاه برخاست وارد طواف شد ما نیز به احترام او برخاستیم، فردا همان وقت بازگشت و ما – همچون روزهای قبل – از او تجلیل کردیم. در میان ما نشست و به راست و چپ نظری افکند، سپس فرمود: علی بن الحسین سید العابدین‌علیه السلام در سجده خود این‌جا – اشاره به حِجر اسماعیل زیر ناودان – چنین می‌گفت:

عُبَیْدُکَ بِفِنائِکَ، فَقِیرُکَ بِفِنائِکَ، سائِلُکَ بِفِنائِکَ، یَسْأَلُکَ ما لا یَقْدِرُ عَلَیْهِ غَیْرُکَ بنده کوچکت در پیشگاه تو است. نیازمند تو به پیشگاه تو است، درخواست کننده‌ات بر آستانه تو است، از تو درخواست می‌کند آنچه را که جز تو کسی نتواند آن را انجام دهد

-سپس به سمت راست و چپ نگریست و به محمد بن القاسم علوی از میان ما نظری افکند و گفت: ای محمد بن القاسم! تو ان شاء اللّه بر وضع خیری هستی ! . سپس برخاست و در طواف وارد شد، کسی از ما باقی نماند مگر این‌که دعاهایی که فرموده بود حفظ شده و فراموش کردیم که درباره او گفتگو کنیم تا آخرین روز محمودی به ما گفت: آیا این شخص را می‌شناسید؟ گفتیم: نه. گفت: واللّه! این صاحب زمان شما است.

گفتیم: ای ابوعلی! چگونه دانستی؟ یادآور شد که او هفت سال است از خدای – عزّوجلّ – می‌خواهد و دعا می‌کند که صاحب الزمان را ببیند .

می‌گوید: در عصر روز عرفه ناگهان همان مرد را دیدم که دعایی می‌خواند که آن را درک و حفظ کردم. از او پرسیدم: از کجا هستی؟ فرمود: از مردم. گفتم: از کدام نژاد مردم؟ گفت: از عرب آن‌ها. گفتم: از کدامین تیره عرب؟ فرمود: از شریف‌ترین و بزرگوارترین آن‌ها. عرض کردم: شریف‌ترین و بزرگوارترین آن‌ها کیانند؟ فرمود: بنی‌هاشم. گفتم: از کدام خاندان بنی‌هاشم؟ فرمود: از صاحب برترین مقام‌ها و عالی‌ترین مراتب. عرض کردم: آن‌هاکدامین از بنی‌هاشمند؟ فرمود: از آن‌ها که سرها را شکافتند و مردم را اطعام کردند و در دل شب که مردم در خوابند نماز خواندند .

-با خود گفتم که او علوی است و به همین خاطر که علوی بود او را دوست داشتم ولی یکباره از دیگانم غایب شد و ندانستم که به آسمان بالا رفت یا در زمین فرو شد. از کسانی که در اطرافم بودند، پرسیدم: آیا این علوی را می‌شناسید؟ گفتند: آری، هر سال با ما پیاده به حج می‌آید. گفتم: سبحان اللّه، به خدا

قسم! آثار راه رفتن در او نمی‌بینم، سپس با اندوه و غم فراوان به سوی مزدلفه رفتم و در آن، شب خوابیدم که در خواب رسول خداصلی الله علیه وآله را دیدم به من فرمود: ای محمد! مطلوب خود را دیدی؟ عرض کردم: او کیست ای آقای من؟ فرمود: آن‌که امشب دیدی صاحب زمان شما بود.!

وقتی این مطلب را به ما گفت، او را سرزنش کردیم که چرا زودتر به ما نگفت. جواب داد که تا آن وقت اصلاً فراموش کرده بودم. [۱۰۲]

تشرف بانوئی از آمل

بانوئی از آمل گفت؛ بسیار شوق تشرف به محضر مقدس حضرت بقیۀ الله را داشتم، برای مطالبی که دلم می خواست از آن وجود مقدس بخواهم.

عصر پنجشنبه به زیارت اهل قبور به مکانی در آمل ، که مصلی نام داشت رفته و بالای قبر برادرم نشستم و بسیار گریستم که ضعف بر من غلبه کرد و عالم به نظرم تاریک شد، برخاستم متوجه زیارت امامزاده جلیل القدر امامزاده ابراهیم شدم.

ناگهان در اثناء راه در کنار رودخانه انواری به رنگهای مختلف مشاهده ردم که موج مانند صعود و نزول می آیند، قدری پیش رفتم دیگر آن نور را ندیدم ولی مردی را دیدم که آنجا نماز می خواند و در سجده است، با خود گفتم باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و بایستی او را بشناسم. پیش رفتم و ایستادم تا آن که از نماز فارغ گردید، سلام عرض نمودم جواب فرمود. عرض کردم: شما کیستید؟

توجه ای به من نفرمود، اصرار بسیار کردم، فرمود: چکار داری ! به تو که دخلی ندارد، من غریبم. او را بعد از آکه زیاد قسم دادم و به معصومین رسید فرمود که: من عبد الحمیدم.

---

[1] کمال الدین: ۲/۴۷۰؛ و بحار الانوار: ۹/ ۵۲

-عرض کردم: برای چکار اینجا تشریف آوردید؟

-فرمود: برای زیرات خضر آمده ام.

-عرض کردم: خضر کجاست

-فرمود: قبرش آنجا است و اشاره به سمت بقعه ای فرمود که نزدیک آنجا بود و معروف به قدمگاه خضر نبی است که شب های چهارشنبه شمع زیادی آنجا روشن می نمایند.

-عرض کردم: می گویند هنوز خضر زنده است.

-فرمود؛

"این خضر نه آن خضر است بلکه این خضر پسر عموی ما است و امامزاده است ".

با خود فکر کردم که این مرد بزرگی است و غریب خوبی است، او را راضی کرده و به خانه برده تا مهمان ما باشد، دیدم از جای برخاست که تشریف ببرد و زیر لب دعائی می خواند، گویا به من الهام شد که او حضرت حجت می باشد و چون می دانستم ان حضرت در گونه مبارک خالی دارد و ندان پیش گشاده است، برای امتحان و تصدیق این گمان به صورت انورش نظر کردم، دیدم دست راست را جلوی صورت قرار داده بود.

-عرض کردم: نشانه ای از شما می خواهم. بلافاصله دست مبارک را کنار برده و تبسم فرمودند . هر دو علامت را آن چنان که شنیده بودم مشاهده کردم، یقین پیدا کردم که همان بزرگوار است.

مضطرب شدم و گمان کردم که آن حضرت ظهور فرموده. عرض کردم: قربانتان گردم آیا کسی از ظهور شما مطلع گردیده؟

-فرمود: هنوز وقت آن نرسیده و روانه گردند[1] .....

1

ملاقات با امام زمان عج در راه کربلا

مرحوم مغفورحاج‌سیدرضا فروغی می فرماید: سالی‌بامرحوم‌حاج ابوالحسن به طور قاچاق از طرف خرمشهر به کربلا مشرف شدیم وقتی که از رود کارون گذشتیم و به خاک عراق رسیدیم در یک منزل مخروبه ای که در کنار شرطه خانه ژاندارمری عراق بود منزل کردیم . و یک زن عراقی که در آن خانه بود برای ما از دجله آب می اورد و جمعیت ما زیاد بود ولی در این حال همه سکوت را مراعات می کردیم تا مامورین عراقی متوجه نشوند که ما قاچاق از ایران آمدیم و سر نیزه عراقی ها از پشت دیوار پیدا بود و منتظر بودیم شب که شد مدیر کاروان حاج ابوالحسن حمله دار یک ماشین بیاورد و ما سوار شویم برویم به طرف راه آهن و از آنجا برویم نجف و بعد کربلا ولی پدرم می فرمودند من همین که در حال استراحت بودم و یک عبای نازک روی صورتم کشیده بودم ،یک وقت دیدم یک سید نورانی وارد اطاق شد و به من با اشاره فهماند که با ماشین بزرگ بروم نه با ماشین سواری. من از جا بلند شدم بی اختیار بلند گفتم چه خوشگل و زیباست این آقا و بعد به رفقا

گفتم چرا احترام نمی کنید و به آقا تعارف نمی کنید و به دنبال آقا رفتم ولی دیگر او را ندیدم و رفقا گفتند در اطاق کسی نبود و ما کسی را ندیدیم و من هر چه گفتم این آقا خیلی زیبا و نورانی بود ،آنها او را ندیده بودند و نمی گذاشتند من از خرابه بیرون بروم و می گفتند اگر بیرون بروم مامورین عراقی ما را دستگیر می کنند.

یک مرتبه من متوجه شدم که آن آقا امام زمان عج بوده و به ما عنایت فرمودند که می خواهیم بزیارت اجدادش مشرف شویم شب که شد یک ماشین آوردند پشت خرابه و ما اثاث را برداشتیم که برویم من دیدم آن ماشین سواری است. رفقا عده ای رفتند

ولی من برگشتم و نرفتم گفتم: آقا اجازه نداده با ماشین سواری برویم و لذا عده ای هم برگشتند با من و دوباره در همان خانه مخروبه رفتیم .

اما فردا دیدیم آنهایی را که دیشب با ماشین رفتند دستگیر کرده بودند و به زنجیر بسته اند و در یک قایقی که روی آب بود زندان می بردند .

شب بعد یک اتوبوس بزرگ آمد و ما سوار آن اتوبوس شدیم و به سلامت به مقصد رسیدیم. اینجانب روزی مرحوم حاج ابوالحسن را که مدیر کاروان آنها بود روزی اینجانب در خیابان جهار مردان ملاقات کردم از ایشان سوال کردم، فرمودند: حاج آقا رضا فروغی از آن به بعد خیلی پریشان احوال بود و گریه می کرد و می گفت شما از امام زمان عج احترام نکردید و مرتب به یاد مولی امام زمان عج بود. در آن سفر ما با سلامتی به عتبات عالیات مشرف شدیم و بعد به وطن مراجعت کردیم. [۱۰۴]

[1] فروغی از زندگانی با برکت مرحوم سلاله السادات والاطیاب حاج سید رضا فروغی

همه رفتند و امام تنها ماند!

آقای میرجهانی که از وعاظ شهیر خراسان و از محترمین آستان قدس و مرد دانشمندی هستند نقل نمودند و ایضا بنده (نویسنده) این نقل را از آقا میرزا احمد مصطفی سنگر در نجف اشرف و سایر رفقا شنیده ام که:

در حله مردی بود بسیار عابد و زاهد و عالم ، مردم را به انتظار فرج امام زمان دعوت می نمود و به گریه و ندبه و دعا بر تعجیل ظهور دعوت می کرد، تا آنکه جماعتی از مردم که غم و همشان دعا بر فرج بود مجالسی ترتیب داده و در آن دعا می نمودند، همگی شمشیر خریده و انتظار ظهور آن حضرت را داشتند. نام این مرد آقای شیخ علی حلاوی بوده و هم اکنون بعد از سال ها، مقام حضرت حجت در خانه او برپاست.

روزی آقا شیخ علی از حله به کاظمین می رفته است، در راه خدمت حضرت مشرف می گردد و بسیار اظهار ادب نموده و تقاضای ظهور می کند. حضرت می فرمایند: هنوز عده ای که خداوند وعده داده فراهم گردند، فراهم نشده و سیصد و سیزده تکمیل نگشته.

عرض می کند: قربانت گردم هم اکنون در حله بیش از هزار نفر انتظار فرج را دارند و اگر ظهور کنید تمام این افرادی که تا به حال مجالس دعا ترتیب داده و در فراغت می گریستند، در رکاب مبارک،

حاضر برای انجام خدمت خواهند بود.

حضرت می فرمایند: چنین نیست و از محبین ما در حله دو تن بیشتر نیستند، یکی تو هستی و دیگری جوانی قصاب. حال که به حله رفتی تمام مدعیان را در خانه خود دعوت کن و بشارت مقدم مرا بده و به طوری که کسی نفهمد دو گوسفند در بام خانه قبلا برده و در آنجا ببند تا من بیایم.

شیخ علی به حله آمد و مردم را به منزلش دعوت نمود و بشارت تشریف فرمایی آقا را داد. محبین جمع شدند و شادی ها کردند، عطرها پاشیده، عودها برافروخته، چراغانی نموده و همگی تشریف فرمایی حضرت را ساعت شماری می کردند. در این هنگام نوری سبز رنگ از جانب قبله حرکت نموده و بر بام خانه شیخ علی فرود آمد.

حضرت ولی عصر عجل الله تعالی از میان نور بر بام خانه قرار گرفتند. اولا حضرت جوان قصاب را صدا زدند، جوان بر بام آمد.حضرت دستور دادند که یکی از گوسفندان را نزدیک ناودان ذبح کند، جوان ذبح نموده ، خون از ناودان جاری شد. مردم همه با هم گفتند: عجبا حضرت جوان را کشتند! مبادا ما را هم صدا زده و روی بام ذبح کنند! در این حال حضرت، آقا شیخ علی را صدا زدند، شیخ علی بر بام بالا آمد. حضرت فرمودند که: شیخ علی گوسفند دیگر را نزدیک ناودان ذبح نماید. ذبح نموده خون گوسفند در ناودان جاری شد. ترس و وحشت مردم را فرا گرفت و هر کسی به دیگری می گفت که شیخ علی هم کشته شد! هم اکنون است که حضرت یک یک ما را صدا زده و سرببرند! هر یک بر جان خود بیمناک شده ، از گوشه ای به طوری که رفیقش نداند مخفی شده و راه فرار اختیار کرد.

کم کم همه رفتند و یک تن هم باقی نماند. در این حال حضرت فرمودند: آقا شیخ علی رفقای خود را صدا کن برای نصرت و یاری من بیایند بالای پشت بام آنها را ببینم! آقا شیخ علی هر چه صدا زد جوابی نشنید، سپس نزدیک آمد و دید در خانه یک نفر هم نیست!

حضرت فرمودند: این بود یارانی که گمان می کردی در فراق من راحت ندارند و همه حاضر برای نوشیدن شربت شهادت در رکاب من هستند. [۱۰۵]

---

[1] مطلع الانوار جلد ۱ نوشته علامه طهرانی

تشرف شیخ عبدالزهرا کعبی"

یک روز بعد ازظهر وارد صحن مطهر امام حسین علیه السلام شدم شخصی درمقابل یکی ازحجره های صحن شریف کتابهای مذهبی می فروخت

ومن با وی سابقه آشنایی داشتم .

چون مرا دید گفت :(کتابی دارم که شاید برای شما نافع باشد ودرآن اشعاری وجود دارد که زیبنده ی شما میباشد وقیمت ان این است که یکبار آنرابرایم بخوانی) آن اشعار گمشده من بود و مدتی درجستجوی آن بودم آن را گرفتم ودر هنگامی که به خواندن آن مشغول بودم ناگهان دیدم سیدی از بزرگان عرب دربرابرم ایستاده وبه اشعار من گوش میدهد وگریه میکند .چون به این بیت رسیدم :

أیُقتل ظماناً حسین بکربلاء

وفی کل عضوٍ من انامِله بحر

آیا حسین علیه السلام در کربلا تشنه لب کشته میشود درحالیکه درهر بندی از انگشتان او دریایی از فضیلت موج میزند .

گریه آن بزرگوار شدید شد وروبه ضریح امام حسین علیه السلام نموده ، این بیت را تکرار می فرمود وهمچون مادر جوان مرده میگریست .همین که اشعار را به پایان رساندم دیگر آن بزرگوار را ندیدم .

برای دیدن ایشان از صحن خارج شدم تاشاید آن جناب را بیابم ولی ایشان را ندیدم . به هر کجا رونمودم اثری نیافتم .درآن هنگام به یقین دانستم او حضرت حجت و امام منتظر بوده است .

حضرت ایت الله سید محمد شیرازی فرمودند : از خطیب مشهور عراق مرحوم شیخ عبدالزهرا کعبی که مرد با اخلاصی بود و نوارهایش الان هم پس از سالهای سال که مرحوم شده موجود است پرسیدم آیا شما خود این موضوع را (حضور امام زمان به هنگام خواندن قصیده ابن عرندس) را امتحان کرده اید ؟ گفت : چرا مجلسی بود در کربلا خیابان حضرت عباس سلام الله علیه که مجلس بی ریایی بود من شروع کردم به خواندن این قصیده ،ناگاه متوجه شدم آقایانی وارد مجلس شدند و مجلس حال دیگری به خود گرفت وپس از پایان قصیده دیگر انها را ندیدم .[۱۰۶]

"زیارت امام حسین علیه السلام"

علی بغدادی می‌گوید: در تشرف خود به حضرت صاحب الامر علیه السلام عرض کردم: ای سرور ما! مسأله‌ای دارم؟ فرمود: بپرس. گفتم: روضه خوان‌های امام حسین علیه السلام، می‌خوانند که سلیمان اعمش، نزد شخصی آمد و از زیارت حضرت سیدالشهدا علیه السلام پرسید، آن شخص گفت: بدعت است. شب آن شخص در عالم رؤیا، هودجی را میان زمین و آسمان دید، سؤال کرد: در آن هودج کیست؟ گفتند: فاطمه زهرا و خدیجه کبری. گفت: به کجا می‌روند؟ گفتند: امشب شب جمعه، برای زیارت امام حسین علیه السلام می‌روند. همچنین دید رقعه‌هایی از هودج می‌ریزد ودر آنها نوشته است: «امان من النار؛ لزوار الحسین فی لیلة الجمعة امان من النار یوم القیامة؛ این برگ امانی است در روز قیامت برای زوار امام حسین علیه السلام در شب‌های جمعه». آیا این حدیث، صحیح است؟ فرمودند: آری! راست ودرست است.گفتم: سیدنا! صحیح است که می‌گویند: هر کس امام حسین علیه السلام را در شب جمعه زیارت کند، این زیارت برگ امان از آتش است؟ فرمود: آری والله؛ و اشک از چشمانش

---

[1] شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام

جاری شد و گریست...[۱۰۷]

مدّت شصت سال بود که ما آرزوی زیارت حضرت را داشتیم

حضرت آیۀ الله العظمی بهاالدینی فرمودند: مدّت شصت سال بود که ما آرزوی زیارت حضرت را داشتیم یک روز در حال نقاهت و کسالت در این اطاق خوابیده بودم یک مرتبه آقا از در اطاق دیگر چنان سلامی که در مدت شصت سال کسی چنین سلامی به ما وارد شد.سلام محکمی به من کرد آن نکرده بود . و آن قدر گیج شدیم که نفهمیدیم جواب سلام را دادیم یا نه. آقا تبسّمی کرد و احوالپرسی و از آن در خارج شد.»[۱۰۸]

---

1 ره یافتگان،ص۵۶

[1] سیری در آفاق ـ(زندگینامۀ حضرت آیۀ الله العظمی بهاالدینی (ره)) ـ ص۳۷۵ـ حسین حیدری کاشانی

❁شفا دادن چشم توسط امام عصر (ارواحنا له الفدا)

مرحوم آیت‌الله العظمی اراکی نقل کردند که:آقای سیدعلی هاشمی بجنوردی که از شاگردان خوش فهم من بود و من از او خوشم می آمد،مدت مدیدی اورا ندیده و از او هم اطلاعی نداشتم.تا اینکه کنار مرقد مرحوم آقای حاج شیخ عبدالکریم حائری با او برخورد کردم،پس از احوالپرسی ،ایشان قضیه تی را نقل کرد و گفت:((چندی پیش یکی از چشمانم عیبی پیدا کرد و دکتر تشخیص داد غده ای در مغز من به وجود آمده که بایدکاسه سر برداشته شود.

من از این جریان خیلی بی تاب شدم ،بعضی از دوستان گفتند ذکر یونسیه با شرایط مخصوصی که دارد ،در بر آوردن حوائج خیلی مؤثر است.من به آن ذکر مداومت کردم،تا اینکه یک روز پای کرسی خوابیده بودم،در عالم خواب قافله ای در هوا دیدم که به طرف خانه خدا می روند و در پیش همه آن ها امام عصر «ارواحنا له الفدا» سوار بر اسب هستند.وقتی که به من رسیدند،پیش خود گفتم:حالا به من توجه می کنند ولی توجه نفرمودند و رد شدند.من ازین که امام به من توجه نکردند،شروع کردم به ناله و زاری و اظهار تاثر که ناگهان دیدم امام برگشتند و انگشت مبارکشان را بر چشم من گذاشتند.از خواب بیدار شدم متوجه شدم چشمم عیب و علتی ندارد.بعد از آن به پزشک مراجعه کردم و پس از

عکس و معاینه گفتند:اثری از غده هم در سر وجود ندارد.[۱۰۹]

تشرف خدمت آقا امام زمان (عج)در حرم کاظمیین

حاج میرزا حسن امین الواعظین فرمود: حدود سال ۱۳۴۳, به زیارت عتبات مشرف شدم و همیشه مهمترین حاجات من در این مکانها تشرف به خدمت حضرت ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بود.

روز جمعه ای به حرم مطهر جوادین (ع) در کاظمین مشرف شدم و بالای سرحضرت جواد (ع) نشسته و مشغول قرائت قرآن شدم تا وقت دعای سمات , که ساعت آخر روز جمعه است , بشود.

ازدحام جمعیت زیاد و جا تنگ شد و ربع ساعت بیشتر به مغرب نمانده بود با عجله مشغول به خواندن دعای سمات شدم

ناگاه در کنار خود مرد زیبایی را, که عمامه و محاسن سیاهی داشت،دیدم .

لباس ایشان متوسط و قامت و محاسن میانه ای داشتند و بر گونه راستشان خالی بود نزد من نشسته و به دعا خواندنم گوش می دادند وگاهی غلط های مرا نیز تذکر می دادند.

از جمله این که من خواندم : و اذا دعیت بها علی العسر لليسر تيسرت .

فرمود: چرا فعل رامؤنث می خوانی و حال آن که فاعل مؤنث نیست،یعنی روی قاعده بایستی این

طورخوانده می شد:و اذا دعیت به علی العسر لليسر تيسر.

گفتم : به خاطر رعایت مجانست با ماقبل و مابعد که مؤنث اند, چون افعال در آنهامؤنث هستند.

فـرمود: این مطلب غلط است .

بعد فرمود: مقصود من ایراد گرفتن به تو نبود,خواستم این مطلب را بـدانی،چون تو از اهل علمـی و بایـد دقت بیشتری داشته باشی .

از ایشان تشکر نمودم و آن جناب از جای خود برخاستند و رفتند.

هـمان وقت به قلبم خطور کرد که ببینم این شخص با این اوصاف کیست و چگونه درجای به این تــنگی نزد من نشست , چون جا به طوری کم بود که حتی در موقع نشستن جای خود من هم تنـگ شــده بــود چـه رسـد به این که یک نفر دیگر کنارم بیاید, در جستجویش دعا را رها کردم.

با تلاش زیادی جستجو نمودم , ولی ایشان را نیافتم بعد هم بقیه دعا را با تاسف واشـکهای جـاری و نالـه خواندم و هر وقت آن قضیه به یادم مـی آمـد آه مـی کشـیدم تـا آن کـه بـه وطـن برگشـتم و جریـان را فراموش نمودم .

بـعـد از حدود سه سال , شبی در عالم رؤیا دیدم که در حرم مطهر کاظمین (ع) مشرفم و حضرت جـواد (ع) نشسته اند.

آن حضرت گندمگون بودند و من از ایشان مسائل مشکل را سؤال می نمودم،

از جمله عرایضم این بود که من دائما در مشاهد مشرفه از خدای تـعـالـی و شـما و اجـدادتان خواسـته ام که مرا به زیارت حضرت ولی عصر (ع) مشرف گردانید, اما دعای من تا کنون مستجاب نشده است...

فرمودند: این طور نیست تو آن حضرت را در سفر اولت به مشاهد مشرفه , دو مرتبه دیـده ای یـک بـار در راه سـامـرا و مـرتـبـه دیـگر در حرم کاظمین وقتی که بالای سر نشسته بـودی و دعـای سـمات مــی خواندی , آن شخصی که نزد تو نشسته بود و اشکالی بر تووارد کرد که چرافعـل را مؤنـث مـی خـوانی و حال آن که فاعل آن مؤنث نیست , آن شخص امام زمانت بود...[۱۱۰]

---

[1] http://shamim.valiasr-aj.com/include/VIEW.php?bankname=HEKLIST&RADIF=85

. شفای مردِ لال

در سال ۱۴۱۰ هجری ، شخصی به نام آقای بلورساز، خادم کشیک دوم آستان قدس رضوی، معجزه ای را از امام زمان عج نقل کرد به این قرار که:

« من مبتلا به درد دندان شدم، برای کشیدن دندان پیش دکتر رفتم. گفت غده ای هم کنار زبان شماست که باید عمل شود.

با آن عمل من لال شدم و دیگر هر چه خواستم حرف بزنم نمی توانستم و همه چیزها را می نوشتم. هر چه پیش دکترها رفتم درمان نشد. خیلی گرفته و ناراحت بودم.

چند ماه بعد خانم بنده برای رفع درد دندان، پیش دکتر رفت. وقت کشیدن دندان ترسی و وحشتی برایش پیدا شد.

دندانپزشک می پرسد: چرا می ترسی؟

می گوید: شوهرم دندانی کشید و جریان را کلاً برای دکتر می گوید. دکتر می گوید: عجب! آن شوهر شماست؟

می گوید: آری. دکتر می گوید: در عمل جراحی رگ گویایی صدمه دیده و قطع شده و این باعث لال شدن ایشان است و دیگر فایده ندارد.

زن خیلی ناراحت به خانه برمی گردد و شب خوابش نمی برد. مرد می نویسد: چرا ناراحتی؟

می گوید: جریان این است که دکتر گفته شما خوب نمی شوید. ناراحتی مرد زیادتر شده و به تهران می

آید خدمت آقای علوی می رسد.

ایشان میفرماید: راهنمایی من این است که چهل شب چهارشنبه به مسجد جمکران بروی، اگر شفایی هست در آنجاست. تصمیم جدی می گیرد و لذا از مشهد که بر می گردد برای چهل هفته بلیط تهیه می کند. که شبهای سه شنبه در تهران و شبهای چهارشنبه به مسجد جمکران مشرف شود.

در هفته ۳۸ که نماز می خواند و برای صلوات سر به مهر می گذارد؛ یک وقت متوجه می شود که همه جا، نورانی شد و یک آقایی وارد و مردم به دنبال او هستند؛ می گویند حضرت حجت است.

خیلی ناراحت می شود که نمی تواند سلام بدهد. لذا در کناری قرار می گیرد ولی حضرت نزدیک او آمده و می فرمایند: سلام کن

اشاره به زبان می کند که من لالم والا بی ادب نیستم. حضرت بار دوم با تشر می فرماید سلام کن.

بلافاصله زبانش باز می شود و سلام می گوید. ناگهان خود را در حال سجده می بیند.

این جریان را افرادی که آن آقا را قبل از لال شدن و در حین لالی و بعد از لالی دیده بودند در محضر آیت الله العظمی گلپایگانی شهادت دادند و نوار آن هم محفوظ است. »

. دیدار حضرت یک ساعت به اذان صبح!

آقای قاضی زاهدی نقل کردند:

« سال ۱۳۵۴ هجری شمسی، صبح جمعه ای، بعد از دعای ندبه در منزل خود در قم، با یکی از رفقای موثق اهل علم به نام « آقای حسینی » نشسته بودیم و صحبت در پیرامون مقام حضرت مهدی ارواحنا فداه به میان آمد.

ایشان گفتند: « من منتظر بودم ماشینی برسد و به خیابان آذر بیایم، ناگهان یک سواری آمد و جلو من ایستاد و گفت: آقا بفرمایید. سوار شدم. کم کم تعریف کرد و گفت: من از تهران می آیم و به جمکران می روم، متوجه شدم حالی دارد و زمزمه ای و به نام امام می گرید.

گفتم: این هفته آمدی یا تمام هفته ها؟ گفت: خیر، مدتی است می آیم. گفتم: آیا حضرت هم توجهی نموده و داستانی داری؟

گفت: آری. گفتم: اگر ممکن است بگو. گفت: من بر دردی در کتف و شانه مبتلا شدم، مثل اینکه آن موضع را آتش نهاده باشند، دائماً می سوخت. نزد اغلب دکترهای تهران رفتم و علاج درد نشد؛ تا اینکه عده ای از اطبا تشخیص مرض دادند و گفتند: فلان مرض است (البته نام مرض را گفته بود ولی ایشان فراموش کرده بود) که قابل معالجه نیست.

تصمیم گرفتم برای زیارت امام رضا (علیه السلام) به مشهد بروم با ماشین خودم حرکت کردم تا به مشهد رسیدم، برای زیارت به حرم رفتم و زیارتی انجام داده، بیرون آمدم. در بین راه که می رفتم، دیدم مجلس روضه ای است و واعظی بالای منبر به ارشاد مردم مشغول است گفتم: چند لحظه ای بنشینم و استفاده کنم.

به تناسب روز جمعه، واعظ مطالبی پیرامون مقام حضرت حجت (علیه السلام) بیان کرد تا به این جمله رسید که خطاب به جمعیت فرمود:
ای زائرینی که برای زیارت ثامن الحجج آمده اید! بدانید برای شفای دردها و رفع گرفتاریها لازم نیست به مشهد بیایید و درد دل به آقا علی بن موسی (علیه السلام) کنید؛ بلکه ما امام حیّ و زنده داریم! ما امام زمان داریم که هر کجا با حقیقت توسل به او پیدا کنید به داد می رسد.

این جمله چنان در دل من اثر گذاشت که تصمیم گرفتم از درد، خدمت امام هشتم (علیه السلام) حرفی نزنم. و گفتم: این واعظ، راست می گوید. من هم برمی گردم و با امام زمان(ع) در میان می گذارم.

پس از زیارت دیگر و بازگشت به تهران و خانه، یک شب در حالی که تنها بودم توسل به امام زمان پیدا کردم و درد دل به آقا گفتم. مرا خواب درگرفت.
در عالم رؤیا دیدم که به قم آمده ام. وارد صحن شدم ناگاه از درب دیگر دیدم آقایی وارد صحن شد. گفتند: این آقا «مقدس اردبیلی» است. من نام او را شنیده بودم و می دانستم او خدمت امام زمان (علیه

السلام) زیاد رسیده است؛ به عجله خودم را به او رساندم و بعد از سلام، مقدس اردبیلی را قسم دادم به ائمه(ع) که به من توجه کند.

فرمود: به خود آقا و امام حیّ چرا نمی گویی؟

گفتم: من که نمی دانم آقا کجاست؟

فرمود: یکساعت به اذان صبح همیشه در مسجدِ خودش تشریف دارد. (یعنی: مسجد جمکران در قم).

من نگاه به ساعت کردم دیدم یک ساعت و نیم به اذان صبح است، پیش خود گفتم: اگر الان به آنجا بروم نیم ساعته می رسم. به طرف مسجد جمکران رفتم، تا وارد صحن مسجد شدم، از پله ها بالا رفتم؛ (الان بنا را تغییر داده اند) پشت شیشه ها دیدم چند نفر رو به قبله نشسته و مشغول ذکراند.

داخل مسجد شدم. دیدم یکی از آنها مقدس اردبیلی است که الان در صحن بود، سلام کردم. مقدس اشاره کرد: بیا، بعد به یکی از آن اقایان گفت: این مرد از من خواست و من آدرس داده ام تا به این جا آمده. فهمیدم آن آقا امام زمان است.

شروع کردم به گریه کردن و آقا را قسم دادن به حق جدش امام حسین (علیه السلام) که درد مرا شفا بده.

آقا، بدون اینکه بگویم، دردم کجاست، موضع درد را مستقیم دست گذاشت و فرمود: شما، سالم شدی.

از شوق شفا یافتن از خواب بیدار شدم و از آن موقع تا حال مثل اینکه من چنان مرضی نداشتم و شفا گرفتم.

لهذا به عشق و علاقه به حضرتش و این که این مسجد اینقدر مورد توجه امام زمان (ارواحنا فداه) می باشد از تهران هر شب جمعه می آیم و پس از خاتمه مراسم مسجد به تهران بر می گردم. »

به دو عالم ندهم لذت بیماری را!

حجت الاسلام علی قاضی زاهدی (والد آقای قاضی زاهدی نویسنده کتاب شیفتگان حضرت مهدی – عج) که از علمای بزرگ گلپایگان است و دارای تألیفات زیادی می باشند، نقل کردند:

« در عنفوان شباب و سال اول ازدواج، که گویا سنین عمرم از هجده سال تجاوز نمی کرد، مبتلا به مرض حصبه سیاه (تیفوئید) شدم؛ دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد نوبه و مالاریا است.

با ظنّ خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود، مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگم نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگم انتشار می یافت.

اطبا و دکترهای دیگر را برای معالجه ام آوردند و آنها می گفتند: در اثر اشتباه دکتر اولی و معالجات ناصحیح نجاتش ممکن به نظر نمی رسد ولی در عین حال برای بهبودم تلاش می کردند. اما بهبود نمی یافتم.

عوالمی را سیر می کردم که وصف کردنی نیست. غالباً در آن حالتی که بودم منزل را از علما و دانشمندان مشحون می یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم با آنها در بحث شرکت می کردم و گفته هایم مورد قبول آنان قرار می گرفت.

دوران ابتلا به طول انجامید؛ مردم دسته دسته به عیادتم می آمدند و با چشم گریان بیرون می رفتند. تا گاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پایم را به جانب قبله کشیده و به انتظار مرگم نشسته بودند؛ والد بزرگوارم با اندوه فراوان در کنار بسترم قرار داشت و والده ام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می دیدم.

ناگاه درب اطاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت: مؤدب باشید که آقا تشریف می آورند.

پس رفت و برگشت و گفت: قیام کنید و صلوات بفرستید.

همه از جای جستند و صلوات فرستادند.

در آن حال آقایی بزرگوار و سیدی عالیمقام وارد شد و در نزدیکی بستر من نشست. بنا کردم به او

توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم: آقا جان! قربانت؛ آقا جان! به فریادم برس؛ علیل و مریضم؛ آقا جان! نجاتم بده.

چنانچه بعداً برایم نقل کردند مدتی بوده که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بوده اما در آن حال زبانم گشوده شده و حاضرین سخن گفتنم را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دمید و من پیوسته جمله « آقا جان به دادم برس » را تکرار می کردم. مرحوم والد به تصور اینکه ایشان را می خواهم، می گفتند: بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو.

پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سؤال می کردند، قادر به جواب نبودم پس از گریه بسیار، آنچه را که دیده بودم، بیان کردم و مایه خورسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار حیات تازه یافتم. »

گر طبیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را

. آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می خواهم!

آقای «خادمی» نوشته اند:

« اغلب شبها به اقتضای کار روابط عمومی، تا صبح بیدار می ماندم. اما آن شب به لحاظ خستگی زیاد برای استراحت رفتم، اما خوابم نبرد، بی اختیار به روابط عمومی مسجد برگشتم تا به اوضاع سرکشی کنم.

به مسجد مردانه که بنّایی می کردند، رفتم. زائری گفت: می گویند در مسجد زنانه (زیرزمین) کسی شفا

پیدا کرده است. گفتم: بنده اطلاع ندارم.

پس از برگشتن به روابط عمومی، با تلفن با مسئول مسجد زنانه تماس گرفتم، تأیید نمودند. گفتم: « به هر وضعیتی هست، ایشان را برای مصاحبه به روابط عمومی راهنمایی کنید.»

چند دقیقه بعد، خانم شفا یافته در معیت چندین زن که محافظت او را می نمودند تا از هجوم جمعیت در امان باشد، به مرکز روابط عمومی هدایت شد و درب اطاق را بستیم و چند نفر را بیشتر راه ندادیم.

خانم شفایافته، به شدت خسته به نظر می رسید، چون جمعیت زیادی از خانمها برای تبرک به او هجوم آورده بودند. در عین حال که درهای روابط عمومی بسته بود، از دریچه کوچک، زائرین مرتب اشیای مختلفی را به عنوان تبرک پرداخت می کردند.

پس از نوشیدن مقداری آب، خانم شروع به صحبت کردند.

به ایشان گفتم: خود را معرفی کنید.

گفت: طاهره جعفریان، فرزند عبدالحسین، شماره شناسنامه ۲۹۰، ساکن: مشهد مقدس.

آدرس: مشهد، خیابان خواجه ربیع، ...

نوع بیماری: فلج بودن انگشتان هر دو دست. یعنی بسته بودن سه انگشت دست راست و بسته بودن انگشتان دست چپ، که قادر به کاری نبودم.

علت این بیماری این بود که پانزده سال قبل، خبر مرگ برادرم «حسین جعفریان» را به من دادند، به حالت غشوه افتادم و چون به هوش آمدم، متوجه شدم دستهایم به این نحو فلج مانده است.

شوهرم که در مشهد فرد ملاکی بود، پس از این واقعه با زن دیگری ازدواج کرد و بچه هایم را نیز از من گرفت و این اوضاع به وضع جسمی و روحی من لطمه شدیدی وارد آورد.

در طول این پانزده سال، به دکترهای زیادی مراجعه کردم، از جمله دکتر «مصباحی» و دکتر «حیرتی» که مطب آنان در خیابان عشرت آباد است و دکتر «رحیمی» که در بنت الهدی کار می کند، در تهران برای فیزیوتراپی در بیمارستان شفا یحیائیان نوبت گرفته بودم که به علت کمبود بودجه نتوانستم بروم.

قبل از آمدن به قم، پیش دکتر « برزین نرواز» رفتم و چند بار دستم را زیر برق گذاشتم، ولی سودی نداشت و دردی هم همراه بی حسی بود که همیشه قرص مسکن می خوردم.

چند روز قبل، به اتفاق خانم « کلیائی»، « جاوید» و «ک یانی» از مشهد عازم زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) و سپس برای زیارت به « قم» و « مسجد جمکران» به راه افتادیم و به منزل دامادم، آقای شهرستانی که اهل شروان و ساکن قم است، رفتیم تا به «مسجد جمکران» آمدیم و پس از بجا آوردن آداب مسجد، در مجلس جشنی که بمانسبت «عیدالزهراء (س)» بود، شرکت کردم.

مجلس، با شادی و سرور توأم بود و معنویت خاصی داشت و پس از اجرای برنامه و خواندن دعای توسل من حالت انقلابی در خود احساس کردم و بی اختیار عرض کردم:

« آقا امام زمان! من به وسیله شما شفا می خواهم. »

حالت عجیبی داشتم، ناگاه احساس کردم نورهای عجیب از دور و نزدیک می بینم، متوجه شدم که انگار دارند انگشتان و دستهایم را می کشند و دستم صدا می کرد، فهمیدم شفا یافتم.

یکی از خانمهایی که با او آمده بود، گفت: « من بغل دست این خانم بودم، متوجه شدم که ایشان سه مرتبه گفت: « یا صاحب الزمان! » و دستهایش را در هوا تکان داد و صورتش کاملاً برافروخته شد. »

موضوع را از خانم « زهرا کیانی » فرزند رضا، از همراهان ایشان که در خیابان خواجه ربیع، کوچه ... ، سکونت دارند، جویا شدیم. گفت:

« من ایشان را کاملاً می شناسم و پانزده سال است که دستشان فلج است. »

پس از تمام شدن مصاحبه، بطور ناشناس ایشان را از درب دیگری بیرون فرستادیم.

وقوع این قضیه، در تاریخ ۶۸/۷/۳۰ بوده است.

شفای زن سرطانی در مسجد جمکران

خانم « نسرین پورفرد» ۲۷ ساله، متأهل.

ساکن: تهران خیابان سرآسیاب، خیابان .....

همسر: آقای « اسماعیل زاهدی »، سرپرست مکانیک ماشینهای سنگین در شرکت « هپکو».

بیماری: سرطان کبد و طحال.

پزشک معالج: دکتر « کیهانی» متخصص سرطان در بیمارستان آزاد.

نقل از پدر ایشان آقای « عنایت الله پورفرد. » در سال ۱۳۷۱

« مدتی بود که روز به روز، دخترم لاغر و نحیف می شد تا اینکه موجب ناراحتی ما شد و ابتدا او را نزد دکتر « سید محمد سه دهی » بردیم. ایشان پس از انجام معاینات فرمودند: « کار من نیست، باید او را نزد دکتر کیهانی ببرید. » چون به آقای دکتر کیهانی مراجعه کردیم، ایشان بلافاصله مریض را در بیمارستان آزاد، بستری کردند.

عکسبرداریهای متعدد صورت گرفت و از جمله تکه برداری توسط دکتر «کلباسی» به عمل آمد. دکتر کلباسی گفتند:

« متأسفانه، کار تمام شده و زخم سرطان، طحال و کبد را پر کرده و معالجات نتیجه ای ندارد و در صورت انجام عمل یا انجام نشدن عمل، مریض شش ماه بیشتر زنده نخواهد بود، شما بی جهت خرج نکنید، ولی برای دلخوشی شما، پنجاه جلسه، شیمی درمانی می کنیم. »

من همان شب خدمت، آقای «میر حجازی» که از اعضای هیأت امنای « مسجد مقدس جمکران » است، زنگ زدم و تقاضای دعا نمودم و هفته بعد هم به اتفاق آقای « حاج جواد محترم زاده» و « حاج خلیل» که با آقای میرحجازی، آشنایی و همکاری داشتند، در مسجد ماندیم و من از حضرت مهدی (علیه السلام) شفای دخترم را خواستم و هیات « محبان پنج تن آل عبای تهران » نیز بودند، علاوه بر توسل، نذر گوسفند و ولیمه ای را در « مسجد جمکران» نمودم.

پرونده بیماری ایشان را توسط مسافری به نام «حاج آقا محسن رزاقی» به « آمریکا» نزد فرزندم که آنجاست، فرستادم و ایشان به چند تن از متخصصین سرطان نشان دادند، با دیدن عکسبرداریها و جواب آزمایشات همه اطباء نظریه دکتر کیهانی را تأیید نمودند و خلاصه هر چه توانستم در این راه جد و جهد کردم، از جمله بیمارستانی که در « مکزیک» با داروهای گیاهی درمان می کند، نیز داروهای گیاهی دادند و مثمر ثمر واقع نشد.

آنچه مهم بود اینکه توسلات به ائمه هدی و معصومین (علیهم السلام) را قطع نکردم و به نذر و نیازها ادامه دادم، مخصوصاً توسلم را به حضرت حجت (علیه السلام) ادامه دادم.

در جلسه هشتم شیمی درمانی بود که آقای دکتر کیهانی، با تعجب به من گفت:

«حاج آقا پورفرد چکار کردی که دیگر اثری از زخمها وجود ندارد. »

عرض کردم: « به کسی پناه بردم که همه درماندگان به آن پناه می آورند، توسل به مولایم صاحب الزمان (علیه السلام) پیدا کردم. »

ایشان برای اطمینان، مجدداً عکسبرداری کردند و آزمایشات لازم را به عمل آوردند و شفای او را تأیید کردند و گفتند: « آثاری از مرض وجود ندارد. » و الان به لطف امام زمان ـ عجل الله تعالی فرجه الشریف ـ حالشان خوب و کاملاً شفا پیدا کردند. »

آبان ماه ۱۳۷۰

.

شفای دختربچه مبتلا به روماتیسم

آقای احمد قاضی زاهدی نقل میکند:

« روز سه شنبه ۷۳/۳/۱۰ در تاکسی، به جناب آقای «مشهدی قاسم زهرائی نیا» برخورد کردم و این داستان توسل را از زبان خودشان در قم شنیدم.

« تقریباً ۸ سال قبل بود که دختر بچه ام مبتلا به روماتیسم شدید شد و بعد از آنکه مدتها در بیمارستان و منزل بستری بود، تصمیم گرفتم چهل شب جمعه به مسجد جمکران بروم و توسل به آقا امام زمان (ارواحنا فداه) پیدا کنم تا شفای فرزندم را بگیریم.

هفته سوم بود که از مسجد می رفتم، رسیدم سر پل که به طرف « فُردو» بروم. اول شب بود، ناراحت شدم، ولی بی اختیار جملاتی بر زبان می گفتم از جمله رو کردم به مسجد جمکران و با تشر گفتم:

« آقا امام زمان! یا فرزندم را شفا بده تا مرتب بیایم یا دیگر نمی آیم. »

و مثل اینکه کسی به من گفت: « علامت شفای فرزندت این است که اگر درخواست ماشین بنمایی، فوراً می رسد. »

این را در دل خود گفتم، بلافاصله دیدم ماشینی چراغ می زند و روی پل ایستاد. رو به من کرد و گفت: « کجا می روی؟ »

گفتم: « لنگرود! »

گفت: « سوار شو! »

بعد گفت: « جای دیگر نمی خواهی بروی؟ »

گفتم: « نه! »

بعد فهمیدم که آقا می دانست که من به فردو می روم. سید معمم جوانی بود، مرا رساند لنگرود و گفت: « بسلامت! » ایشان رفت و من به فکر افتادم که سر پل چه گفتم و فوراً این ماشین رسید و مرا بدون زحمت به اینجا رسانید، یقین کردم که حواله آقا امام زمان (علیه السلام) بوده و بچه ام شفا گرفته است. به منزل آمدم و وضع بچه رو به راه شد و از آن به بعد کسالت او از بین رفت. »[۱۱۱]

.تشرف حاج سید عزیزالله تهرانی

---

[1] (شیفتگان حضرت مهدی (عج)

حاج سید عزیز الله تهرانی برای فرزندش نقل کرد :

»ایامی که در نجف اشرف بودم، مشغول به جهاد اکبر و ریاضتهای شرعی از قبیل روزه و نماز و ادعیه و غیره بودم. یک بار چند روزی برای زیارت مخصوصه امام حسین علیه السلام در عید فطر، به کربلای معلی مشرف شدم و در مدرسه صدر در حجره بعضی از رفقا منزل نمودم .

غالباً در کربلا در حرم مطهر مشرف بودم و بعضی از اوقات برای استراحت به حجره می آمدم. در آن حجره بعضی از رفقا و زوار هم بودند. آنها از حال من و زمان برگشتنم به نجف اشرف سؤال نمودند .

گفتم: من قصد مراجعت ندارم و امسال می خواهم پیاده به حج مشرف شوم و این مطلب را در زیر گنبد مقدس سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام از خدا خواسته ام و امید اجابت آن را دارم .

همه رفقا و زوار حاضر در حجره از روی تمسخر و استهزا گفتند: از بس ریاضت کشیده ای مغزت عیب کرده است. چطور پیاده به حج رفتن برای تو بی زاد و توشه و مرکب و وجود ضعف مزاج، ممکن است؟

و خلاصه مرا بسیار استهزا نمودند بحدی که سینه ام تنگ شد و از حجره محزون و اندوهناک خارج شدم به طوری که شعوری برایم باقی نمانده بود. با همان حال وارد حرم مطهر شده، زیارت مختصری کردم و متوجه سمت بالای سر مقدس شدم و در آن جایی که همیشه می نشستم، نشستم و با حزن تمام متوسل به سیدالشهداء علیه السلام شدم.

ناگاه دستی بر کتف من گذاشته شد؛ وقتی رو برگرداندم، دیدم مردی است و به نظر می رسید که از اعراب باشد؛ اما با من به فارسی تکلم نمود و مرا به اسم نام برد و گفت :می خواهی پیاده به حج مشرف شوی؟

گفتم: بلی .

گفت :من هم اراده حج دارم آیا با من می آیی؟

گفتم: بلی .

گفت :پس مقداری نان خشک که یک هفته ات را کفایت کند، مهیا کن و آفتابه آبی بیاور و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت به همین جا بیا و زیارت وداع کن تا جهت انجام حج به راه بیفتیم .

گفتم: سمعاً و طاعهً. از حرم مطهر خارج شدم و مقدار کمی گندم گرفتم و به یکی از زنهای فامیل دادم که نان بپزد. رفقا هم همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند .

چون روز موعد شد، وسائلم را برداشته به حرم مطهر مشرف شدم و زیارت وداع نمودم .

آن مرد در همان وقت مقرر آمد و با هم از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر کربلا بیرون رفتیم و تقریباً یک ساعت راه پیمودیم. در بین راه نه او با من صحبت می کرد، و نه من به او چیزی می گفتم تا به برکه آبی رسیدیم .

ایشان خطی کشید و گفت :این خط، قبله است و این هم که آب است این جا بمان، غذا بخور و نماز بخوان همین که عصر شد، می آیم.

بعد از من جدا شد و دیگر او را ندیدم .

غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و آن جا بودم. عصر، ایشان عصر آمد و گفت :برخیز برویم .

برخاستم و ساعتی با او رفتم باز به آب دیگری رسیدیم دوباره خطی کشید و گفت :این خط قبله است و این آب است شب را این جا می مانی و من صبح نزد تو می آیم.

او به من بعضی از اوراد را تعلیم داد و خود برگشت. شب را به آرامش در آن جا ماندم. صبح که شد و آفتاب طلوع کرد، آمد و گفت :برخیز برویم .

به مقدار روز اول رفتیم باز به آب دیگری رسیدیم و باز خط قبله را کشید و گفت :من عصر می آیم.

عصر که شد، مثل روز اول آمد و به همان شکل می رفتیم و به همین ترتیب هر صبح و عصر می آمد و مسیر را طی می نمودیم اما طوری بود که احساس خستگی از راه رفتن نمی کردیم چون خیلی راه نمی رفتیم تا خسته شویم. هفت روز به این منوال گذشت .

صبح روز هفتم گفت :این جا برای احرام، مثل من غسل کن و احرامت را بپوش و مثل من تلبیه (جمله لبیک اللهم لبیک...) بگو.

من هم حسب الامر ایشان اعمال را بجا آوردم. آنگاه کمی که رفتیم، ناگاه صدایی شنیدیم مثل صدایی که در بین کوهها ایجاد می شود .

سؤال کردم: این صدا چیست؟

گفت: از این کوه که بالا رفتی، شهری را می بینی داخل آن شهر شو.

این را گفت و از نزد من رفت. من هم تنها بالای کوه رفتم و شهر عظیمی را دیدم. از کوه فرود آمده و داخل آن شهر شدم و از اهل آن پرسیدم: این کجا است؟

گفتند: این جا مکه معظمه است. آن وقت متوجه حال خود شده و از خواب غفلت بیدار شدم و دانستم که به خاطر نشناختن آن مرد، فیض عظیمی از من فوت شده است؛ لذا پشیمان شدم؛ اما پشیمانی سودی نداشت .

دهه دوم و سوم شوال و تمام ماه ذی القعده و ایامی از ذی الحجه را در مکه بودم؛ تا این که حجاج رسیدند. همراه آنها عموزاده من، حاج سید خلیل پسر حاج سید اسدالله تهرانی بود، که با عده ای از حجاج تهران از راه شام آمده بودند و ایشان تشرفم را به حج خبر نداشت همین که یکدیگر را دیدیم، مرا با خود نگه داشت و مخارجم را هم داد و در راه مراجعت کجاوه ای برای من گرفت و بعد از حج مرا از راه جبل (مسیری در آن حوالی) تا نجف اشرف و از نجف تا تهران همراه خود برد[1] .

[1] العبقری الحسان

ناگاه سیدی نورانی که آثار ابهت و جلال در وی ظاهر بودنمودار شد

فاضل جلیل ، سید علی اصغر شهرستانی (ره)، فرزند عالم ربانی سید محمد تقی شهرستانی ساکن کربلا ،

فرمود: پـدر مـرحـومم به همراه والده و اخوی ها به قصد زیارت عسکریین (ع) به طرف سامرابراه

افتادند.

والـده با طفل شیرخواره ای که داشت در یک طرف کجاوه بود.

در طرف دیگر اخوی ام ، مرحوم آقا سید علی ، و دو طفل دیگر از اخوی هایم بودند و ابوی هم بابقیه

زوار در مسیر متفرق بودند.

به سه فـرسخی سامرا که رسیدند، حیوانی که کجاوه والده و اخوی ها بر آن بود، از رفتن واماند و از

قافله عقب افتاد، تا آن که کم کم ازحرکت ایستاد.

مکاری پشت سر ایشان راه می رفت و وقتی دید که آن حـیـوان ایـسـتـاد، بـه شدت مضطرب شد، چون

در آن زمانها راه مخوف بود، لذا نزد والده آمد و گـفـت :ای عـلـویه حیوان وامانده و راه مخوف است.

به اجداد طاهرینت متوسل شو, که رهایی از دست دزدها جز با توسل به ائمه طاهرین (ع) امکان پذیر

نیست.

وقتی والده این مطلب را شنید, جزع و فزع نمود و به اجداد طاهرینش (ع) استغاثه کرد.

در آن بـین که مشغول استغاثه بود, ناگاه سیدی نورانی که آثار ابهت و جلال در وی ظاهر بود, از بـین تپه ها و بیابان با لباسهای سفید فاخری که در بر داشت , نمودار شد وبه آن حیوانی که کجاوه بر آن بود, نظر تندی نمود و بعد به ایشان تبسمی فرمود وهمان جا هم غایب شد.

ناگاه آن حیوان که ناتوان و از راه رفتن باز مانده بود, مثل آن که دو بال درآورده باشد, با سرعت زیادی براه افتاد و خـیـلـی زود و قـبـل از آن کـه زوار به آن جا برسند به سامرا وارد شد و در مسیر هم از کنار قافله نگذشته بود.

در سـامـرا بـه خـانه ای که پسر عموی ما, حجۀ الاسلام حاج میرزا محمد حسین شهرستانی منزل نموده بود, وارد شدند و قبل از ورود زوار به سامرا به زیارت مشرف شده بودند.

پسرعموی ما وقتی دید والده قبل از زوار وارد شده , تعجب نموده و گفته بود: چطور شما قبل از زوار و پیش از قافله , آن هم به تنهایی وارد شدید! مـرحـوم پـدرم با زوار مدتی بعد از آنها رسیدند و به شدت نگران بودند وقتی با والده روبرو شدند بسیار تعجب نمودند و همگی از این معجزه روشن , مسرور گشتند.[1]

---

1 کمال الدین، ج ۱, ص ۱۲۱

حکایتی زیبا از تشرّف آیت‌الله نمازی شاهرودی خدمت امام زمان (ع)!

آیت‌الله شیخ اسماعیل نمازی شاهرودی از سلسلهٔ سعادتمندان و زمرهٔ نیکبختانی است که در سفر بیت‌الله

در طی یک حادثه ای خود و اهل کاروانش محضر امام زمان عج مشرف میشوند.

در سال ۱۳۳۶ هجری از تهران به همراه جمعی از برادران ایمانی به مکّه معظّمه مشرّف شدیم. امیرالحاج و سرپرست ما «صدر الاشراف» بود. در آن زمان چیزی حدود ۲۵۰ تومان تا ۳۰۰ تومان می‌گرفتند و با ماشین‌هایی قرارداد می‌بستند که ما را به مکّه رسانده و از آن جا به عراق بازگردانند.

من برای چهاردهمین مرتبه بود که به بیت‌الله الحرام مشرّف می‌شدم و به عنوان روحانی کاروان خدمت می‌کردم. آن سال در راه بازگشت به عراق به خاطر مسائلی، عربستان قوانینی برای ماشین‌های حجّاج

وضع کرده بود و آن این که ماشین‌های زائران خانهٔ خدا باید در یک کاروان صدتایی و همراه هم حرکت کنند. هر کاروان یک سرپرست داشت و یک ماشین هم، لوازم یدکی و ملزومات دیگر را همراه کاروان حمل می‌کرد. ضمناً دو ماشین پلیس، یکی در جلو و دیگری در عقب کاروان وظیفهٔ حفاظت از قافله را بر عهده داشت ماشین ما دو راننده به نام‌های محمود آقا و اصغرآقا داشت که هر دو بچّهٔ تهران بودند.

هنگامی که کاروان به راه افتاد اصغرآقا رانندگی می‌کرد. از قضا ماشینِ ما در آخر صف، پشت سر همهٔ ماشین‌ها قرار گرفت و این موضوع اصغرآقا را خیلی ناراحت کرد و شروع کرد به غُرو لُند کردن و این که در حرکت از تهران ماشین آخری بودیم، در برگشتن هم آخری شدیم و باید تا آخر مسیر خاک بخوریم. من باید از صفِ ماشین‌ها خارج می‌شوم و می‌روم در جلوی ماشین‌های دیگر قرار می‌گیرم.

گم شدن در بیابان اصغرآقا در نظر داشت که از صف ماشین‌ها جدا شده، پس از پیمودن مسافتی دوباره به کاروان ملحق شود و در جلوی کاروان قرار گیرد اما او نادانسته ماشین را منحرف کرد و از کاروان جدا شد. من به خاطر سفرهای متمادی می‌دانستم که بیابان‌های عربستان بی‌سروته و بی انتهاست. لذا او را خیلی نصیحت کرده و اصرار نمودم که از قافله جدا نشود و طبق ترتیب کاروان حرکت کند اما او گوش نکرد. حاجیان دیگر هم سکوت کردند و با من همراهی نکردند.

اصغرآقا تصمیم خود را گرفت و گفت: به اندازهٔ کافی آب و بنزین داریم و می‌توانیم از یک راه فرعی خود را به جلوی کاروان برسانیم. او از کاروان جدا شد و در بیابان به راه افتاد و پس از طیّ مسافتی طولانی راه را گم کرد و نتوانست خود را به کاروان برساند. کم‌کم شب هم فرا رسید. ما با داد و فریاد از او خواستیم که ماشین را متوقف کند تا نماز بخوانیم. وقتی از ماشین پیاده شدم؛ به آسمان نگاه کردم و دیدم که فاصلهٔ ما با هفت برادران (هفت اورنگ) زیاد شده، فهمیدم که راه زیادی را به اشتباه آمده‌ایم به همین خاطر به راننده گفتم: «امشب را همین‌جا بیتوته می‌کنیم و فردا صبح از همان راهی که آمده‌ایم، باز می‌گردیم».

فردا صبح سوار شدیم تا از همان راه دیروزی برگردیم اما از آن جا که صحراهای حجاز دارای شن‌های نرم است و باد آن‌ها را پیوسته حرکت می‌دهد، نتوانستیم راهِ بازگشت را پیدا کنیم. هیچ اثری از راه

دیشب بر سینهٔ صحرا نبود از آن طرف، ماشین هم مرتّب در شن‌ها فرو می‌رفت، جهت‌های متعددّی را چند فرسخ، چند فرسخ پیمودیم و سرانجام ره به جایی نبردیم و دوباره شب فرا رسید.

فردا صبح روز سوم، آب و بنزین هم تمام شد.

همه وحشت‌زده و ناامید شده بودیم. من به عنوان روحانی کاروان و کسی که سفرهای زیادی به خانهٔ خدا آمده بودم گفتم: «این اصغرآقا بود که ما را به اینجا کشانید و گناه بزرگی را انجام داد. اما چاره‌ای هم نیست، بیاید همگی به امام زمان(ع) متوسّل شویم. اگر آن بزرگوار ما را از این بیابان هلاکت نجات بخشید، زهی سعادت و خوشبختی، اما اگر به فریاد ما نرسد همگی در این بیابان مُرده، طعمهٔ حیوانات خواهیم شد. بیایید قبل از آن که بی حال شده و دست و پایمان بی‌رمق بیفتد، هر کس برای خود گودالی حفر کند و در آن گودال برود که اگر مرگ به سراغ ما آمد، در آن گودال‌ها جان بدهیم و حداقل بدن ما طعمهٔ حیوانات نشود و با گذشت زمان، باد وزیده و شن‌ها را روی ما بریزد و در زیر شن‌ها مدفون شویم.»

همه مشغول شدند و هر یک برای خود قبری کند و در این حال به حاجیان گفتم: جلوی قبر خود بنشینند تا به چهارده معصوم(ع) توسّلی بجوییم و خودم شروع به خواندن دعای توسّل کردم. ابتدا به رسول خدا(ص)، بعد به حضرت زهرا(س) و سپس به سایر امامان(ع)، وقتی به امام عصر(ع) رسیدم، روضه‌ای خواندم و گریهٔ زیادی کردیم. در این حال الهام شدم که همه با هم «آقا» را با این ذکر بخوانیم: « یا فارس الحجاز أدرکنا، یا اباصالح المهدی ادرکنا، یا صاحب‌الزمان ادرکنا» همه با حال ناامیدی و گریه و زاری این ذکر شریف را تکرار می‌کردیم و آقا را صدا می‌زدیم.

به حاجیان گفتم: « با خدا قرار بگذارید که اگر نجات یافتیم همهٔ اموالی که به همراه داریم در راه خدا انفاق کنیم، با خدا عهد ببندیم که اگر نیازمندی به ما مراجعه کرد در حقّ او کوتاهی نکنیم و بقیهٔ عمرمان را در برآوردن نیازهای مردم کوشا و ساعی باشیم».

بعد از توسّل و توجّه، هر کسی مشغول راز و نیاز با خدای خود شده، من هم از جمع، جدا شدم و پشتِ تپهٔ کوچکی رفتم و با خدای خود سخنانی گفتم که بماند. به امام زمان عرضه داشتم: «آقا جان اگر الان

به فریاد ما نرسی، پس کی و کجا به فریادمان خواهی رسید». گریه و توسل عجیبی داشتم که قابل توصیف نیست. در مدّت عمرم چنین حالت شیرینی چه قبل و چه بعد از آن حادثه، دیگر در من پیدا نشد.

در حال توسّل و تضرّع بودم که ناگهان آقایی در شکل و شمایل یک مرد عرب، به همراه هفت شتر که بارهایی بر آنان بود، در برابرم ظاهر شد. با آن‌که بیابان صاف و همواری در مقابل من بود و همه چیز از مسافت دور قابل رؤیت و دیدن بود، اما من آمدن او را ندیدم و متوجّه نشدم. خیال کردم از عرب‌های حجاز است و احیاناً شتربانی است که همراه شترهایش به مسافرت می‌رود و یا شاید رهگذری است که تصادفاً از این بیابان عبور می‌کرده است. با دیدن او به حدّی خوشحال شدم که از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

با دیدن او خود را در جَریه که مرز میان عربستان و عراق بود می‌دیدم. با خود گفتم: این آقا حتماً راه رسیدن به «جریه» را می‌داند و ما را راهنمایی خواهد کرد.

در حال بشاشت و شادمانی بودم که دیدم آن آقا به طرف من آمد، من هم از جا برخاستم و با خوشحالی به طرف او رفتم و به او سلام کردم. در پاسخ فرمود: «علیکم السلام و رحمةُالله و برکاته». به هم که رسیدیم روبوسی کرده، من صورت او را بوسیدم. شمایل او در اوج زیبایی و جذّابیّت بود، و چشم و ابرو و صورت بسیار زیبا و نورانی داشتند. پس از سلام و روبوسی به زبان عربی فرمودند: «ضیّعتم الطریق؛ راه را گم کرده‌اید؟»
گفتم: بله.

فرمودند: من آمده‌ام که راه را به شما نشان دهم.
عرض کردم: خیلی ممنون.

بعد فرمودند: از این راه مستقیم بروید و از میان آن دو کوه بگذرید، به دو کوه دیگر می‌رسید، از میان آن‌ها هم بگذرید، جادّه برای شما نمایان می‌شود بعد طرف چپ را بگیرید تا به جریه برسید.

آقا پس از نشان دادن راه فرمودند: « النذور الّذی نذرتم لیس بصحیح؛ نذرهایی که کرده‌اید، صحیح نیست».

عرض کردم: چرا، آقای من؟
فرمودند: «نذر شما مرجوح است، اگر همهٔ دارایی خود را در راه خدا انفاق کنید چگونه به عراق می‌روید؟ در حالی که شما چهل روز در عراق می‌باشید و به زیارت امام حسین(ع) و امیرمؤمنان(ع) و سایر امامان(ع) مشرّف می‌شوید، اگر آن چه راه همراه دارید، در راه خدا انفاق کنید، در مسیر، بدون خرجی می‌مانید و مجبور به تکدّی و گدایی می‌شوید و تکدّی هم حرام است. آن‌چه را از مال و دارایی به همراه دارید، الان قیمت کرده و بنویسید و وقتی به وطن خودتان رسیدید به اندازهٔ آن در راه خدا انفاق کنید، اکنون عمل به نذرتان مرجوح است».
سپس فرمود: «رفقایت را صدا کن و فوراً سوار شوید، الان که به راه بیفتید اوّل مغرب در جریه هستید».

دوستان ما هنوز در حال گریه و انابه و توسّل و تضرّع بودند و ما را نمی‌دیدند، اما ما آنان را می‌دیدیم. وقتی آن‌ها را صدا کردم، با دیدن ما یک‌باره از جا برخاستیم و با خوشحالی به طرف ما آمدند. یکی یکی سلام کرده، دست آقا را بوسیدند. آن‌گاه حضرت فرمودند: «سوار شوید و از همین راه بروید».

به دوستان گفتم: «آقا راه را به من نشان دادند، سوار شوید تا برویم».
یکی از حاجیان به نام «حاج محمّد شاه حسینی» به من گفت: «حاج آقا! اگر راه بیفتیم ممکن است ماشین دوباره در شن‌ها فرو رود یا این که مجدّداً راه را گم کنیم. بیایید پول‌های نذر شده را همین الان به این مرد عرب به مقداری که می‌خواهد بدهیم، تا زحمت کشیده تا رسیدن به مقصد ما را همراهی کند».

آقا وقتی سخن حاجی مذکور را شنیدند، فرمودند: «[شیخ اسماعیل] جلوی من به همهٔ آن‌ها بگو که نذر آن‌ها صحیح نیست». من هم به حاج محمّد و سایر حجّاج گفتم: «آقا می‌فرمایند نذر شما مرجوح است و صحیح نمی‌باشد، اگر همهٔ دارایی و اموال‌تان را الان در راه خدا بدهید با کدام پول می‌خواهید به عراق بروید و از آن‌جا به ایران برگردید؟ در عراق مجبور به تکدّی و گدایی می‌شوید و گدایی هم حرام است».

آن آقا همچنین فرمودند: «من می‌دانم پولی که همراه دارید برای شما در سفر کافی است وگرنه خودم به شما پول می‌دادم».

ما دیدیدم نمی‌توانیم آقا را با پرداخت پول با خود همراه کنیم، یک‌باره به قلبم الهام شد که آقا اهل حجاز هستند و اهل حجاز در سوگند به قرآن و احترام به آن خیلی عقیده‌مند می‌باشند به همین خاطر قرآن کوچکی که در جیب بغلم بود بیرون آورده و ایشان را به قرآن سوگند دادم.

آقا فرمودند: «چرا به قرآن قسم می‌خوری؟ به قرآن قسم نخور! باشد حالا که مرا به قرآن قسم دادی می‌آیم».

سپس فرمودند: «علی اصغر مقصّر است (که باعث گم شدن شما شد)، اکنون محمود رانندگی کند من هم وسط (صندلی کنار راننده) می‌نشینم و شما (شیخ اسماعیل) هم کنار من بنشین به رفقا هم بگو زودتر سوار شوند».

به محمودآقا گفتم: تورانندگی کن. آقا شترهایشان را همان جا خوابانیدند و خودشان کنار راننده نشستند و من هم کنار ایشان نشستم.

حاج محمود پشت فرمان نشست آقا به من فرمودند: «بگو ماشین را روشن کند». در این حال هیچ یک از مسافران و راننده‌ها به نداشتن بنزین و آب توجّهی نداشتند. حاج محمود استارت زد، ماشین روشن شد و به راه افتاد. در این لحظه دیدم آقا، انگشت سبابه‌اشان را حرکت دادند امّا من از رمز و راز آن آگاه نبودم.

ماشین بدون این‌که در شن‌ها فرو رود، به سرعت راه خود را می‌پیمود. وقتی از میان آن دو کوه گذشتیم همان‌طور که آقا فرموده بودند دو کوه دیگر ظاهر شد. آقا فرمودند: «بگو از میان این دو کوه حرکت کند». من به حاج محمود آقا گفتم: از وسط دو کوه حرکت کن.

آقا با این که اصلاً فارسی سخن نگفتند و تنها با من به عربی صحبت می‌کردند اما نام من و سایر زوّار و حجّاج و راننده‌ها را می‌دانستند و همه را به اسم، نام می‌بردند و سخنان فارسی ما را متوجّه شده، پاسخ می‌گفتند.

وقتی به وسط دو کوه رسیدیم، حضرت به آسمان نگاهی کرده، فرمودند: «الآن اوّل ظهر است. به راننده بگو بایستد. همه پایین بیایید و نماز خود را بخوانید. من هم نماز خود را بخوانم، بعد از نماز رفقا بعد از نماز سوار شده و ناهار را هم در ماشین بخورند تا اول مغرب ان‌شاءالله به جریه برسیم».

من سخنان آقا را به حاج محمود گفتم، ایشان هم ماشین را نگه داشت. وقتی دوستان پیاده شدند آقا فرمودند: «آب که ندارید؟» عرض کردم: خیر، آبی نداریم. حضرت در این هنگام درختچهٔ خاری را که به ضخامت یک عصا بود به من نشان دادند و فرمودند: «آن درخت را که می‌بینی، کنار آن چاهی است. بروید، آب بنوشید، وضو بگیرید و نماز بخوانید، مشک‌ها را هم پُر کرده، ماشین‌تان را هم آب کنید. من همین‌جا نماز می‌خوانم، من وضو دارم».

وقتی به آن درختچه رسیدیم، چاهی دیدیم که آبی زلال و گوارا داشت و حدود یک وجب یا کمی بیشتر از سطح زمین پایین‌تر بود. به راحتی دستمان به آب می‌رسید و می‌توانستیم از آن آب نوشیده و وضو بگیریم.

خلاصه بعد از انجام کارها و خواندن نماز، آقا هم که نمازشان به پایان رسیده بود، تشریف آوردند و فرمودند: «همه ناهارشان را داخل ماشین بخورند» بعد از این که ماشین به راه افتاد، من مقداری آجیل و خوراکی برداشته، به حضرت تعارف کردم اما ایشان چیزی برنداشتند و فرمودند: «نمی‌خواهم». مقداری نان که خودم در «شاهرود» از گندم خوب و تمیز درست کرده بودم، به ایشان تعارف کردم که حضرت مقداری برداشتند اما ندیدم که بخورند.

آن‌گاه حضرت از بعضی از شهرهای ایران مانند همدان، کرمانشاه، مشهد تعریف کردند و از بعضی از علما مانند «ملاّ علی همدانی» تمجید نمودند. و دربارهٔ حضرت «آیت‌الله وحید خراسانی» ـ حفظه الله ـ که در آن زمان به شیخ حسین خراسانی معروف بودند، توجهی نموده، فرمودند: «برکات و عنایات ما به ایشان می‌رسد». آن‌گاه مقداری هم به من امیدواری داده، فرمودند: «شما ان‌شاءالله وضعتان خوب است و خوب خواهد شد». و درباره ناراحتی‌هایی که داشتم، دلداری دادند، بحمدالله، آن گرفتاری‌ها برطرف شد.

در طیّ مسیر دربارهٔ بعضی از علما، صحبت‌هایی به میان آمد ـ آقا از بعضی از مراجع مثل «آیت‌الله سیّد ابوالحسن اصفهانی» و دیگر آقایان تعریف و تمجید کردند.

ایران از برکات اهل بیت برخوردار است

حضرت در پاسخ بعضی از مسائلی که خدمتشان عرض می‌کردم، می‌فرمودند: «همهٔ این‌ها از برکات ما اهل بیت است». در این حین عرضه داشتم: «در جاده‌های ایران، چند فرسخ به چند فرسخ، قهوه‌خانه، آب، روشنایی و میوه است. اما این‌جا هیچ چیز نیست».

حضرت فرمودند: «در همه جای ایران، نعمت وافر و فراوان است و همهٔ آن‌ها از برکات ما اهل بیت است» و من غافل از همه جا و همه چیز، اصلاً متوجّه مقصود آن حضرت نبودم. ماشین همچنان راه خود را با قدرت می‌پیمود تا این‌که اول مغرب ـ همان طور که آقا فرموده بودند ـ به جریه در مرز میان عراق و عربستان رسیدیم.

در این هنگام آقا فرمودند: «من دیگر می‌روم. از این جا به بعد راه را به تنهایی نروید. امشب را در جریه بمانید، فردا یک قافلهٔ صدتایی از مکّه می‌آید، شما با آن قافله همراه شوید».

عرض کردم: چشم! امشب همین جا می‌مانیم. شما هم نزد ما بمانید و میهمان ما باشید.

حضرت فرمودند: «شیخ اسماعیل! من کار زیادی دارم، تو مرا به قرآن قسم دادی، من هم اجابت کردم. من باید بروم و شما را به خدا می‌سپارم و دوباره تکرار می‌کنم. آن نذری که کردید، صحیح نیست. شما مراقب باشید که این‌ها دارایی‌شان را به کسی نبخشند همان‌طور که قبلاً گفتم اموالتان را حساب کنید و بنویسید، بعد در وطن خودتان به اندازهٔ آن انفاق کنید».

ما حدود سه ساعت به ظهر مانده همراه آقا سوار ماشین شدیم و تا مغرب خدمت ایشان بودیم. امام عصر(ع) پیوسته مشغول ذکر بودند اما من متوجه نبودم که چه ذکری را می‌گویند. شالی به کمرشان بسته بودند و به هیئت اعراب حجاز شمشیری بزرگ در طرف راست و شمشیر کوچکی در طرف چپ خود آویخته بودند و چیزی مانند یشناق (نوعی سرپوش) که عرب‌ها بر سرشان می‌اندازند، به سر مبارک انداخته بودند اما پیشانی نورانی و ابروهای کمند و چشمان جذّاب‌شان کاملاً دیده می‌شود و خیلی خوش‌اخلاق بودند. در این هنگام من برای انجام کاری از ایشان اجازه خواستم. ایشان چند قدمی

همراهی کردند و همین طور که مشغول صحبت بودم دیگر آقا را ندیدم، تازه فهمیدم که چه بر سرمان آمده است.

رفقا را صدا زدم؛ حاج عبدالله! حاج محمد! کور باطن‌ها! از صبح تا حالا حدمت آقا بودیم اما او را نشناختیم با گفتن این سخن و فهمیدن موضوع همه شروع به گریه کردند. صدای گریهٔ حجّاج بلند شد. بر اثر گریه زیاد و سر و صدا، چند تا از شُرطه‌ها و پلیس‌ها با عجله در خیمه‌ای که برپا کرده بودیم آمدند و گفتند: «کی مرده؟» آنان خیال می‌کردند کسی از گروه ما مُرده است و ما برای او گریه و زاری می‌کنیم.
من گفتم: «کسی نمرده، ما راه را گم کرده بودیم، حالا که راه را پیدا کرده‌ایم، گریه می‌کنیم». یکی از آنان گفت: «خدا را شکر کنید که راه را پیدا کردید، این که گریه ندارد». در این حال که ما با شُرطه‌ها مشغول صحبت بودیم، صدای اذان بلند شد و مغرب شده بود. به راننده‌ها گفتم: «اسم شما را از کجا می‌دانست؟ اصغرآقا اسم تو را از کجا می‌دانست که فرمود: «اصغر آقا مقصّر است» اصغرآقا بنا کرد به سر زدن و گریه کردن و گفت: راست گفتید. تقصیر من بود، من سبب گم شدن شما شدم. گفتم: الحمدلله، عاقبتش بخیر شد، تو ما را گم کردی، اما الحمدلله به نعمت ملاقات مولایمان رسیدیم.[۱۱۴]

شیخ علی کاشانی و ارتباط با امام زمان عج

درباره حالات شیخ علی کاشانی معروف به فریدهٔالاسلام که استاد شهید هاشمی نژاد بوده است ، آمده

[۱۱۴] ماهنامه موعود شماره ۷۵

است : مرحوم آقا شیخ علی فریدهٔ الاسلام کاشانی دارای صفات نیک و کمالات بی‌نظیر بود . با نشاط نماز می‌خواند . به نافله شب ، سجده‌های طولانی ، خواندن زیارت آل یس مداومت داشت . او از کسانی بود که پیامبران و اولیاء الهی بخصوص چهارده معصوم را در رؤیا می‌دید و مکرر در بیداری به حضور حضرت ولی عصر علیه‌السلام مشرف می‌شد و با آن حضرت مکالمه می‌نمود . اگر به درد یا مرضی دچار می‌شد از ائمه معصومین کسب تکلیف می‌کرد[۱۱۵]

امام زمان عج به داد ایه اله العظمی سید محمود شاهرودی از بزرگان نجف رسید!

ایشان در زمانیکه هنوز وسائل نقلیه موتوری نیامده بود ومردم با اسب والاغ ، رفت وآمد مـی‌کردنـد ، در

---

[1] پای درس علما

ایّام زیارتی مثل اولّ رجب ونیمه رجب ونیمه شعبان وروز عرفه وگاهی روز عاشوراء ، صبحانه ساده‌ای که عبارت از نان وچای بود ، می‌خوردند وپیاده عازم زیارت می‌شدند . از نجف تا کربلا سه کاروانسرای شاه عبّاسی وجود داشت‌واین فاصله را به سه قسمت تقسیم وهر قسمت را یک خوان می نامیدند . فاصله خوان سوم تا کربلا سه فرسخ است ومرحوم شاهرودی این مسیر را پیاده طی می‌کردند . درمدرسه بزرگ آخوند خراسانی شخصی بود بنام شیخ حسن همدانی ، از حاجی زاده‌های همدان که دارای هیکلی درشت وقدی بلند وهم چنین وضعِ مالیِ خوبی بود ولباسهای مرتبّی می‌پوشید وهرموقع که می‌خواست به کربلا برود ، الاغی کرایه می‌کرد وبراحتی مسافرتش را انجام می‌داد .

در یکی از مواقع زیارتی ، شیخ حسن نزد آقاشاهرودی آمد وگفت : جناب استاد!منهم می‌خواهم این بار در خدمت شما ومانند شما با پای پیاده به کربلا بروم!

آقای شاهرودی فرمودند : چون شما باصطلاح سایه رس هستید وپیاده روی نکرده اید ، توان نداری تا بامن همگام شوید!وچون فاصله نجف تا کربلا تمامش رمل(شن وماسه) است ، بعید می‌دانم که بتوانید پیاده در این رملها ، قدم بردارید!

شیخ حسن گفت که من از نظر جثّه از شما قویتر هستم . واصرار کرد وآقای شاهرودی قبول فرمودند .

روز اولّ رجب ، آندو ، پس از صرف صبحانه ساده‌ای ، از مدرسه آخوند بطرف خوان اولّ براه افتادند . تا یکفرسخ ، شیخ حسن جلو جلو می‌رفت وآنچه مرحوم شاهرودی می‌گفت که صبر کنید تا باهم برویم ، شیخ حسن قبول نمی‌کرد!ومی گفت : یالاّ! شما راه بیائید!خیال می‌کنید که من نمی‌توانم پیاده روی کنم؟حدود دوفرسخ که از نجف دور شدند ، یواش یواش ، شیخ حسن خسته شده وقدمهایش کندتر شده بود . ولی آقای شاهرودی که بهمان روال سابق حرکت می‌نمود ، به اورسید وفرمود : چرایواش حرکت می‌کنید؟شیخ گفت : باهم برویم بهتر است!مقداری دیگر رفتند ، شیخ حسن عقب افتاد وخسته شد!آنچه مرحوم شاهرودی اورا تشویق به حرکت نمود ، فایده نکرد وگفت : آقا!واقعاً خسته شدم . بهتر است مقداری استراحت کنیم . همانجا نشستند تا آنکه ظهر گذشت .

حالا هم گرسنه وهم تشنه بودند ودر آن حوالی نه آب بود ونه آبادانی!در این موقع شیخ حسن‌گفت : دلم درد گرفته است! واشاره به آقای شاهرودی کرد که قدری دلم را مالش بده!آقا هم مشغول مالش

دل ایشان شد که ناگاه شیخ حسن شهادتین را بر زبان جاری نمود ودعوت حق را لبیّک گفت!

آقای شاهرودی ماند با یک جنازه‌در بیابان!نه می‌توانست جنازه را رها کند وبرود ونه می‌توانست بدون آب وغذا در بیابان بماند!چندین بار جلو کسانی راکه‌با اسب وقاطر در حرکت بودند ، گرفت تا شاید بتواند مرکبی گرفته وجنازه را به نجف بر گرداند ولی هیچکدام اعتنایی نکردند!حدود غروب آفتاب شده بود وایشان متحیّر ومضطرب بودند وبالای سر جنازه برگشتند تا شاید رمقی در او باشد ولی دیدند که خیر!او از دنیا رفته است!

در همین حالِ اضطراب وتحیّر ، صدای سمّ اسبی را شنید . چون نگاه کرد ، دید که یک اسب سوار با لباسهای سفید واسب سفید ویک نیزه هم در دست وشال سبز هم بکمر بسته ، بزبان فارسی گفت : آقا سید محمود شاهرودی!چه شده است؟ عرضکرد : من هرچه به این شیخ گفتم : بابا! تو قادر به پیاده روی بامن نیستی!

به حرف من گوش نکرد وآمد واز دنیار رفته . الان متحیّرم که چه کنم وآفتاب هم غروب کرده است واین چهارپادارهای بی‌مروّت هم هیچ اعتنایی ندارند!

اسب سوار گفت : حالا چه می‌خواهی؟عرضکرد : یک حیوان برای حمل جنازه به نجف اشرف کافی است!

آن آقا اشاره کرد ویک مرد عرب با الاغهای خودآمد . اسب سوار گفت : یک حیوان به این سید بده!آن عرب یک الاغ آورد وداد و رفت . آقای شاهرودی عرضکرد : آقاسید!پول آن چقدر می‌شود؟فرمود : پول آن داده شده!عرضکرد : این حیوان را در نجف ، به که تحویل دهم؟فرمود : الاغ را رها کنید!خودش راه را بلد است ومی رود!عرضکرد : آقا اسم شما چیست؟فرمود : عبداللّه بن حسن!عرضکرد : درکجا می‌توانم شمارا ملاقات کنم؟فرمود : در پشت شهر نجف ، طرف راه مدینه ، نزدیک کوره‌های آجرپزی!سپس اسب سوار خداحافظی کرد ورفت .

حالاهوا تاریک شده بودوآقا الاغ را نزدیک جنازه آورد وهنگامیکه جنازه را بلند کرد ، دید مثل یک تخته خشک سبک است!با عمّامه جنازه را بست وعبا را بر روی آن انداخت وبطرف نجف حرکت کرد .

حیوان مثل اینکه می‌دانست ، باید چکار کند!حرکت کرد تا داخل شهر شد وآمد ومقابل غسّالخانه

ایستاد!ناگاه صدائی از داخل آمد که : آقا سید محمود!جنازه شیخ حسن را آوردی؟آقا جـواب داد : آری! آوردم . گفت : داخل بیاور!ایشان بتنهائی جنـازه را از حیـوان پـائین آورد وبـداخل غسّـالخانه آورد ولـی شخصی را ندید! جنازه را گذاشت وخارج شد ودید حیوان رفته است!

آقا خود را به مدرسه آخوند رسـاند وقضـیه را بـرای طـلاّب تعریـف کـرد . صـبح روز بعـد همـه بطـرف غسالخانه آمدند و دیدند که جنازه غسل وحنوط وکفن داده شده وحاضر و آماده برای نماز ودفن است! جنازه را پس از نماز ، در قبرستان وادی السلام دفن کردند وبعد هرچه درمحلّـه کـوره‌هـای آجـر پـزی بدنبال سید گشتند واز شخص عبداللّه بن حسن پرسیدند ، ساکنان آن محلّه اظهار بی‌اطلاعی کردند .

راهنمای گمشدگان

عالم صفی مبروز سید متقی سید محمد جبل عاملی نقل کرد که چون به مشهد مقدس رضوی مشرف شدم با فراوانی نعمت آنجا بر من تنگ میگذشت، صبح آن روز که بنا بود زوار از آنجا بیرون روند چون یک قرص نان که بتوانم به آن خود را به ایشان برسانم نداشتم مرافقت نکردم زوار رفتند ظهر شد به حرم مطهر مشرف شدم پس ازادای فریضه دیدم اگر خود را به زوار نرسانم قافله دیگر نیست و اگر به

این حال بمانم چون زمستان شود تلف میشوم برخاستم نزدیک ضریح رفتم و شکایت کردم و با خاطر افسرده بیرون رفتم و با خود گفتم به همین حال گرسنه بیرون میروم اگرهلاک شدم مستریح میشوم و الا خود را به قافله میرسانم. از دروازه بیرون آمدم از راه جویا شدم طرفین را به من نشان دادند من نیز تا غروب راه رفتم به جایی نرسیدم فهمیدم که راه را گم کردم به بیابان بی پایانی رسیدم که سوای حنظل چیزی در آن نبود. از شدت گرسنگی و تشنگی قریب پانصد حنظل شکستم شاید یکی از آنها هندوانه باشد نبود تا هوا روشن بود در اطراف آن صحرا میگردیدم که شاید آبی یا علفی پیدا کنم تا آنکه بالمره مأیوس شدم تن به مرگ دادم و گریه میکردم ناگاه مکان مرتفعی به نظرم آمد به آنجا رفتم چشمه آبی دیدم تعجب کردم که در بلندی چشمه آب چگونه است، شکر خداوند به جا آورده با خود گفتم آب بیاشامم و وضو گرفته نماز کنم چنانچه مردم نماز کرده باشم، بعد از نماز عشاء هوا تاریک شد و تمام صحرا پر شد از جانوران و درندگان و از اطراف صداهای غریب از آنها میشنیدم بسیاری از آنها را میشناختم چون شیر و گرگ و بعضی از دور چشمشان مانند چراغ مینمود وحشت کردم و چون زیاده بر مردن چیزی نمانده بود و رنج بسیار کشیده بودم رضا به قضا داده خوابید وقتی بیدار شدم که هوا به واسطه طلوع ماه روشن و صداها خاموش شده بود و من در نهایت ضعف و بی حالی. در این حال سواری نمایان شد با خود گفتم این سوار مرا خواهد کشت زیرا که درصدد دستبردی خواهد بود و من چیزی ندارم پس خشم خواهد کرد لامحاله زخمی خواهد زد، پس از رسیدن سلام کرد جواب گفتم و مطمئن شدم، فرمود: چه میکنی؟ با حالت ضعف اشاره به حالت خود کردم، فرمود: در جنب تو سه عدد خربزه است چرا نمیخوری؟ من چون فحص کرده بودم و مأیوس بودم از هندوانه به صورت حنظل چه رسد به خربزه، گفتم: مرا سخریه مکن به حال خود واگذار،فرمود: به عقب نگاه کن نظر کردم بوته ای دیدم که سه عدد خربزه بزرگ داشت،فرمود: به یکی از آنها سد جوع کن و نصف یکی صبح بخور و نصف دیگر را با خربزه صحیح دیگر همراه خود ببر و از این راه به خط مستقیم روانه شو فردا قریب به ظهر نصف خربزه را بخور و خربزه دیگر را البته صرف مکن که به کارت خواهد آمد، نزدیک به غروب به سیاه خیمه ای خواهی رسید آنها تو را به قافله خواهند رسانید. پس، از نظر من غایب شد من برخاستم و یکی از آن خربزه ها را شکستم بسیار لطیف و شیرین بود که شاید به آن

خوبی ندیده بودم، آن را خوردم و برخاستم و دو خربزه دیگر را شکسته نصف آن را خوردم و نصف دیگر را هنگام ظهر که هوا به شدت گرم بود خوردم و با خربزه دیگر روانه شدم قریب به غروب آفتاب از دور خیمه ای دیدم چون اهل خیمه مرا از دور دیدند به سوی من دویدند و مرا به سختی و عنف گرفته به سوی خیمه بردند گویا توهم کرده بودند که من جاسوسم و چون غیر عربی نمیدانستم و آنها جز پارسی زبانی نمیدانستند هر چه فریاد میکردم کسی گوش به حرف من نمیداد تا به نزدیک بزرگ خیمه رفتیم او با خشم تمام گفت: از کجا میآیی؟ راست بگو وگرنه تو را میکشم، من به هزار حیله فی الجمله کیفیت حال خود را و بیرون آمدن روز گذشته از مشهد مقدس و گم کردن راه را ذکر کردم. گفت: ای سید کاذب! اینجاها که تو میگویی متنفسی عبور نمیکند مگر آنکه تلف خواهد شد و جانور او را خواهد درید و علاوه آن قدر مسافت که تو میگویی مقدور کسی نیست که در این زمان طی کند زیرا که به این طریق متعارف از اینجا تا مشهد سه منزل است و از این راه که تو میگویی منزلها خواهد بود راست بگو وگرنه تو را با این شمشیر میکشم و شمشیر خود را کشید بر روی من، در این حال خربزه از زیر عبای من نمایان شد، گفت: این چیست؟ تفصل را گفتم، تمام حاضرین گفتند دراین صحرا ابدا خربزه نیست خصوص این قسم که تاکنون ندیده ام، پس بعضی به بعضی دیگر رجوع کردند و به زبان خود گفتگوی زیادی کردند و گویا مطمئن شدند که این خرق عادت است پس آمدند و دست مرا بوسیدند و در صدر مجلس جای دادند و مرا معزز و محترم داشتند، جامه های مرا برای تبرک بردند، جامه های پاکیزه برایم آوردند، دو شب و دو روز مهمانداری کردند در نهایت خوبی، روز سوم ده تومان به من دادند و سه نفر با من فرستادند و مرا به قافله رساندند[1]

[1] منتهی الامال

امام زمان عج فرمود این دعا را بخوان

ابوالحسن بنابی البغل کاتب گفت: در عهده گرفتن کاری را از جانب ابی منصور بن ابی صالحان و واقع شد میان ما و او مطلبی که باعث شد بر پنهان کردن خود. پس درجستجوی من برآمد پس مدتی پنهان و هراسان بودم آنگاه قصد کردم رفتن به مقابر قریش را یعنی مرقد منور حضرت کاظم علیه السلام در شب جمعه و عزم کردم که شب را در آنجا به سر آورم برای دعا و مسئلت و در آن شب باران و باد بود پس خواهش نمودم از ابی جعفر قیم که درهای روضه منوره را ببندد و سعی کند در اینکه آن موضع شریف خالی باشد که خلوت کنم برای آنچه میخواهم از دعا ومسئلت و ایمن باشم از دخول انسانی که ایمن نبودم از او و خائف بودم از ملاقات او. پس کرد و درها را بست و شب نصف شد و باد و باران آن قدر آمد که قطع نمود تردد خلق را از آن موضع و ماندم و دعا میکردم و زیارت مینمودم و نماز به جا میآوردم. در این حال بودم که ناگاه شنیدم صدای پایی از سمت مولایم موسی علیه السلام و دیدم مردی را که زیارت میکند پس سلام کردم بر آدم و «پیامبران»اولوالعزم علیهم السلام آنگاه بر ائمه علیهم السلام یک یک از ایشان تا رسید به صاحب الزمان علیه السلام و او را ذکر نکرد پس تعجب کردم از این عمل و گفتم شاید او را فراموش کرده یا میشناسد یا این مذهبی است برای این مرد، پس چون فارغ شد از زیارت خود دو رکعت نماز کرد و رو کرد به سوی مرقد مولای ما ابی جعفر علیه السلام، پس زیارت کرد مثل آن زیارت و آن سلام و دو رکعت نماز کرد و من از او خائف بودم زیرا که او را نمیشناختم و دیدم که او جوانی است کامل و در بدنش جامه سفید است، و عمامه ای دارد که حنک

گذاشته بود برای او به طرفی از آن و ردایی بر کتف انداخته بود. پس گفت: ای ابوالحسن بن ابی البغل! کجایی تو دعای فرج، گفتم: کدام است آن دعا ای سید من! فرمود: دو رکعت نماز میگزاری ومیگویی :

»یا من اظهر الجمیل و ستر القبیح یا من لم یؤاخذ بالجریره و لم یهتک الستر یا عظیم المن یا کریم الصفح یا حسن التجاوز یا واسع المغفره یا باسط الیدین بالرحمه یا منتهی کل نجوی و یا غایه (منتهی) کل شکوی یا عون کل بالنعم قبل استحقا قها یا رباه (ده مرتبه) یا غایه رغبتاه (ده مستعین یا مبتدئا مرتبه) اسئلک بحق هذه الاسماء و بحق محمد و آله الطاهرین علیهم السلام الا ما کشفت کربی ونفست همی و فرجت غمی و اصلحت حالی .«

و دعا کن بعد از هرچه را که خواستی و بطلب حاجت خود را آنگاه میگذاری روی راست خود را بر زمین و میگویی صد مرتبه در سجود خود :

»یا محمد یا علی یا علی یا محمد اکفیانی فانکما کافیای و انصرانی فانکما ناصرای .«

و میگذاری روی چپ خود را بر زمین و میگویی صد مرتبه ادرکنی، و آن را بسیارمکرر میکنی و میگویی «الغوث الغوث الغوث» تا اینکه منقطع شود و برمیداری سر خود را پس به درستی که خدای تعالی به کرم خود برمیآورد حاجت تو را ان شاء الله تعالی .

پس چون مشغول شدم به نماز و دعا بیرون رفت پس چون فارغ شدم بیرون رفتم به نزد ابی جعفر که سؤال کنم از او از حال این مرد که چگونه داخل شد، پس دیدم درها را که به حالت خود بسته و مقفل است پس تعجب کردم از این و گفتم شاید دری در اینجا باشد که من نمیدانم پس خود را به ابی جعفر رسانیدم و او نیز به نزد من آمد از اطاق زیت یعنی حجرهای که در محل روغن چراغ روضه بود پس پرسیدم از او از حال آن مرد و کیفیت دخول او، پس گفت: درها مقفل است چنانکه میبینی من باز نکردم آنها را، پس خبر دادم او را به آن قصه پس گفت این مولای ما صاحب الزمان علیه السلام و به تحقیق که من مکرر مشاهده کردم آن جناب را در مثل چنین شبی در وقت خالی شدن روضه از مردم.

پس تأسف خوردم بر آنچه فوت شد از من و بیرون رفتم در نزدیک طلوع فجر و رفتم به کرخ در موضعی که پنهان بودم در آن پس روز به چاشت نرسید که اصحاب ابن ابی صالحان جویای ملاقات من شدند و از اصدقاء سؤال میکردند از حال من و با ایشان بود امانی ازوزیر و رقعه ای به خط او که در آن

بود هر خوبی پس حاضر شدم نزد او با امینی از اصدقاء خود پس برخاست و مرا چسبید و در آغوش گرفت به نحوی که معهود نبودم از او پس گفت حالت تو را به آنجا کشاند که شکایت کنی از من به سوی صاحب الزمان علیه السلام. به او گفتم از من دعایی بود و سؤال از آن جناب کردم گفت: وای بر تو! دیشب در خواب دیدم مولای خود صاحب الزمان علیه السلام را یعنی شب جمعه که مرا امر کرد به هر نیکی و درشتی کرد به من به نحوی که ترسیدم از آن پس گفتم لا اله الا الله شهادت میدهم که ایشان حق اند و منتهای حق، دیدم شب گذشته مولای خود را در بیداری و فرمود به من چنین و چنان و شرح کردم آنچه را که دیده بودم در آن مشهد شریفه پس تعجب کرد از این و صادر شد از او بالنسبه به من اموری بزرگ و نیکو در این باب و رسیدم از جانب او به مقصدی که گمان آن را نداشتم به برکت مولای خود علیه السلام .

مؤلف(محدث نوری) گوید: چند دعا است که مسمی است به دعای فرج :

اول دعای مذکور در این حکایت،

دوم دعایی است مروی در کتاب شریف «جعفریات» از امیرالمؤمنین علیه السلام که در آن جناب آمد نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وشکایت نمود برای حاجتی پس حضرت فرمود: آیا نیاموزم تو را کلماتی که هدیه آورد آنها را جبرئیل برای من و آن نوزده حرف است که نوشته شده بر پیشانی جبرئیل از آنها چهار، و چهار نوشته شده بر دور کرسی و سه حول عرش، دعا نکرده به آن کلمات مکروبی و نه درمانده ای و نه مهمومی و نه مغمومی و نه کسی که میترسد از سلطانی یا شیطانی مگر آنکه کفایت کند او را خدای عز و جل، و آن کلمات این است :

»یا عماد من لا عماد له و یا سند من لا سند له و یا ذخر من لا ذخر له و یا حرز منلا حرز له و یا فخر من لا فخر له و یا رکن من لا رکن له یا عظیم الرجاء یا عز الضعفاء یامنقذ الغرقی یا منجی الهلکی یا محسن یا منعم یا مفضل اسئل الله الذی لا اله الاانت الذی سجد لک سواد اللیل و ضوء النهار و شعاع الشمس و نور القمر و دوی الماء و حفیف الشجر یا الله یا رحمن یا ذالجلال و الاکرام»، (و امیرالمؤمنین علیه السلام می نامید این دعا را دعای فرج

سوم شیخ ابراهیم کفعمی در «جنه الواقیه» روایت کرده که مردی آمد خدمت رسول خدا صلی الله علیه و

آله و سلم و گفت: یا رسول الله! به درستی که من غنی بودم پس فقیر شدم و صحیح بودم، پس مریض شدم و در نزد مردم مقبول بودم پس مبغوض شدم و خفیف بودم بر دلهای ایشان پس سنگین شدم و من فرحناک بودم پس جمع شد بر من هموم و زمین بر من تنگ شده به آن فراخیش و در درازی روزی میگردم در طلب رزق پس نمی یابم چیزی که به آن قوت کنم گویا اسم من محو شده از دیوان رزق. پس نبی صلی الله علیه و آله و سلم فر مود به او ای مرد! شاید تو استعمال میکنی میراث هموم را. عرض کرد: چیست میراث هموم؟ فرمود: شاید تو عمامه بر سر میبندی در حال نشستن و زیر جامه میپوشی در حال ایستادن یا ناخن خود را میگیری با دندان یا رخسار خود را میمالی با دامنت یا بول میکنی در آب ایستاده یا میخوابی بر روی خود در افتاده، عرض کرد: میکنم از اینها چیزی را، حضرت فرمود: از خدای تعالی بپرهیز و ضمیر خود را خالص کن و بخوان این دعا را و او است دعای فرج :

»بسم الله الرحمن الرحیم الهی طموح الامال قد خابت الا لدیک و معاکف الهم مقد تقطعت الا علیک و مذاهب العقول قد سمت الا الیک فالیک الرجاء و الیک الملتجی یا اکرم مقصود و یا اجود مسئول هربت الیک بنفسی یا ملجاء الهاربین باثقال الذنوب احملها علی ظهری و ما اجدلی الیک شافعا سوی معرفتی بانک اقرب منرجاه الطالبون و لجاء الیه المضطرون و امل ما لدیه الراغبون یا من فتق العقول بمعرفته و اطلق الالسن بحمده و جعل ما امتن به علی عباده کفاء لتأدیه حقه صل علی محمد و آله و لا تجعل للهموم علی عقلی سبیلا و لا للباطل علی عملی دلیلاوافتح لی بخیر الدنیا یا ولی الخیر .«

چهارم فاضل متبحر سید علیخان مدنی در «کلم الطیب» از جد خود نقل کرده که این دعای فرج است :

»اللهم یا ودود یا ودود یا ودود یا ذالعرش المجید یا فعالا لما یرید اسئلک بنور وجهک الذی ملا ارکان عرشک و بقدرتک التی قدرت بها علی جمیع خلقک و برحمتک التی وسعت کل شیء لا اله الا انت یا مبدیء یا معید لا اله الا انت یا اله البشر یا عظیم الخطر منک الطلب و الیک الهرب وقع بالفرج یا مغیث اغثنی».(سه مرتبه بگو .(

پنجم دعای فرج، که مروی است که در کتاب «مفاتیح النجاه» محقق سبزواری و اول آن این است :

»اللهم انی اسئلک یا الله یا الله یا الله یا من علا فقهر». الخ و آن طولانی است.)[117]

---

[1] منتهی الامال

دیدن امام زمان عج در حال وضو ونماز

یکی از علما که به زهد و عبادت معروف بود گفت شبی در مسجد جعفی بودم و آن مسجد قدیمی است در پشت کوفه و پشت نصف شده بود و من تنها در مکان خلوتی بودم برای عبادت که ناگاه دیدم سه نفر می آیند پس داخل مسجد شدند چون به وسط فضای مسجد رسیدند یکی از ایشان نشست پس دست مالید به طرف راست و چپ زمین پس آب به جنبش آمد و جوشید پس وضوی کاملی گرفت از آن آب آنگاه اشاره فرمود به آنها نماز جماعت کرد پس من با ایشان به جماعت نماز کردم چون سلام داد و از نماز فارغ شد حال او مرا به شگفت آورد و کار او را بزرگ شمردم از بیرون آوردن آب پس سؤال کردم از شخصی از آن دو نفر که در طرف راست من بود از حال آن مرد و گفتم به او که این کیست؟ گفت: صاحب الامر است فرزند حسن علیهما السلام. پس نزدیک آن جناب رفتم و دستهای مبارکش را بوسیدم و گفتم به آن جناب یابن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم چه میگویی در شریف عمر بن حمزه آیا او بر حق است؟ فرمود: نه، و بسا هست که هدایت بیابد جز او نخواهد مرد تا آنکه مرا ببیند پس این خبر را از آن شیخ تازه و طرفه شمردیم. پس زمانی طولانی گذشت و شریف عمر وفات کرد و منتشر نشد که او آن جناب را ملاقات کرده. پس چون با شیخ زاهد مجتمع شدیم من به خاطر آوردم او را حکایتی که ذکر کرده بود آن را و گفتم به او مثل کسی که بر او رد کند آیا تو نبودی که ذکر کردی این شریف عمر نمی میرد تا اینکه ببیند صاحب الامر علیه السلام را که اشاره نموده بودی به او، پس گفت به من که از کجا عالم شدی که او آن جناب را ندیده، آنگاه بعد از آن مجتمع شدیم با شریف ابی المناقب فرزند شریف عمر بن حمزه و در میان آوردیم صحبت والد او را. پس گفت: ما شبی در نزد والد خود بودیم و او در مرضی بود که در آن مرض مرد و قوتش ساقط و صدایش پست شده بود و درها بسته بود بر روی ما که ناگاه شخصی را دیدم که داخل شد بر ما، ترسیدیم از او و عجب دانستیم دخول او را و غفلت کردیم که از او سؤال کنیم پس نشست در جنب والد من و برای او آهسته

سخن میگفت و پدرم میگریست آنگاه برخاست، چون از انظار ما غایب شد پدرم خود را به مشقت انداخت و گفت مرا بنشانید، پس او را نشاندیم چشمهای خود را باز کرد و گفت: کجا است آن شخص که در نزد من بود؟ پس گفتیم: بیرون رفت ازهمانجا که آمد. پس گفت او را طلب کنید، اثر او رفتیم، درها را دیدیم بسته و اثری از او نیافتم و ما سؤال کردیم از پدر از حال آن شخص، گفت: این صاحب الامرعلیه السلام بود! آنگاه برگشت به حالت سنگینی که از مرض داشت و بی هوش شد[1].

[1] منتهی الامال ج ۲

تشرف شیخ طه نجف(ره) از مراجع تقلید

آقای قاضی حکایت زیر را به نقل از حجت الاسلام سید صادق شیرازی در کتاب شیفتگان آورده اند:

یکی از مؤمنین برایم از طرف سید جعفر بحرالعلوم قصه ای به شرح ذیل نقل نمود: «

ایشان روزی در محضر آقای سید حسین بحرالعلوم نوه آیت الله سید علی بحرالعلوم نویسنده کتاب برهان الفقه بوده اند.

سید حسین بحرالعلوم در اتاقی نشسته و از میهمانان و مراجعین استقبال می نمود در این بین یک مرتاض مسلمان هندی وارد شد وقتی که این مرتاض خودش را به آقای بحرالعلوم معرفی نمود چنین گفت: « من می توانم هر سؤالی را که از غیبیات داشته باشید با قلم و کاغذ جواب گویم و از آنان نیز خبر دهم ».

در همان وقت سؤالاتی را مردم از او می نمودند و او به وسیله حساب و ریاضی جواب می داد.

در این موقع آقای بحرالعلوم به آن مرتاض رو نموده و گفتند:

« سؤالی دارم که گمان می کنم نتوانی آن را جواب دهی ».

« مرتاض گفت: « آن سؤال چیست؟

ایشان فرمودند: « این سؤال خیلی سخت است و خارج از قدرت شما می باشد ». مرتاض گفت: « هر چند که سخت باشد من سعی می کنم جواب آن را بیابم. سؤال چیست؟ ».

ایشان فرمودند:

« حال که شما اصرار می کنی بگو ببنیم، در این لحظه می توان مولا و آقایمان و کسی که به وجودش، زمین آرامش و استقرار دارد و مردم به میمنت او روزی می خورند یعنی حضرت حجت ابن الحسن

.« المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف را بیابیم؟

:مرتاض گفت

.« بله می توانم به این سؤال جواب بدهم »

سپس شروع کرد به یافتن جواب از طریق محاسبات پیچیده ریاضی. البته اول در جواب گفتن معطل نمود تا آنجا که آقای بحر العلوم به او گفت:

.« به شما نگفتم نمی توانید جواب این سؤال را بگویید »

.« مرتاض در جواب گفت: « کمی صبر کنید شاید بتوانم جواب را بیابم

:سپس بعد از مدتی مرتاض گفت

.« مسأله آنطوری که شما فکر می کنید نیست، ولی من در فکرم که شیخ طه نجف کیست؟ »

.« ایشان فرمودند: « شیخ محمد طه نجف یکی از مراجع تقلید معروف ما در نجف اشرف می باشد

:مرتاض گفت

.« آن کسی که از او سؤال می کردید الان در منزل شیخ طه و در نزد ایشان می باشد »

.اینجا بود که ایشان و اطرافیانشان به سرعت به طرف منزل آیت الله شیخ محمد طه نجف روانه گشتند

در مسیری که می رفتند به یک سه راهی رسیدند که یکی از این راهها به طرف منزل شیخ محمد طه منتهی می شد. وقتی که این گروه به سه راهی رسیدند از راهی که به سوی منزل شیخ بود شخصی به شکل صحرانشینان عراقی، ولی دارای وقار و سکینه ای خاص که از صورتش هیبت و عزت نمایان بود .بیرون آمد

خلاصه، به طرف منزل شیخ روان گشتیم. وقتی که وارد منزل شدیم هیچکس در آنجا نبود حتی آن کسی که از مهمانها استقبال می نمود و برای آنها آب و قهوه می آورد ولی آن چیزی که توجه همه را به .خود جلب نمود همانا نشستن شیخ به صورت غمناک، در گوشه اتاقش بود

:در حالی که قطرات اشک بر گونه اش سرازیر بود، مرتب با خود زمزمه می کرد و می گفت

.« در دستم آمد ولی متوجه آن نشدم؛ وقتی متوجه او شدم از دستم بیرون رفت »

در این حالت بود که تازه واردین خیلی تعجب کردند و بعد از سلام، علت گریه شیخ را پرسیدند. البته چون شیخ در اواخر عمر، بینایی خود را از دست داده بود متوجه آمدن آنها نشد؛ مگر بعد از اینکه به او سلام کردند شیخ بلند شد و به آنها خوش آمد گفت و در نزد آنها نشست و شروع نمود به بیان آن

.واقعه ای که او را غمناک ساخته بود

:در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، گفت

همه شما می دانید که مردم برای سؤالات شرعی و قضاوتها و دیگر امورشان به من رجوع می کنند و » من به آنها فتوی می دهم و ناراحتیهایشان را برطرف می سازم و خمس و زکات گرفته و آنها را صرف .می کنم و همچنین متولی و قیم نصب کرده و مثل اینگونه امور را انجام می دهم

البته این قبیل امور را با دلائل اجتهادی پاسخ می دهم تا موافق با شرع مقدس باشد. تا اینکه این فکر به ذهنم رسید که آیا من در فتوی ها و قضاوتها راه درست را پیموده ام و آیا اعمال من در نزد پروردگار و پیامبر و ائمه اطهار(ع) مورد قبول واقع گشته است یا خیر؟

تقریباً سه سال قبل بود که در مورد این قضیه به وسیله مولایم امیرالمؤمنین علیه السلام و از ایشان با التماس درخواست نمودم که به من بفهمانند آیا من در اعمالم مرتکب خطا (ولو تقصیر نباشد) شده ام یا خیر؟

وقتی که اصرار و توسل من زیاد شد، چند شب قبل در عالم رؤیا حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را .زیارت کردم

آن چیزی را که از من طلب کردی به زودی به دست فرزندم مهدی آورده می شود » :ایشان فرمودند «.

لذا من هم چند روزی در انتظار قدوم حبیبم صبر کردم و هر لحظه منتظر بودم تا جوابی بشنوم و گمان نمی کردم که به این زودی او را دریافته و بشناسم؛ ولی امروز کمی قبل از آمدن شما، خانه از مهمانان خالی گشت و دیگر کسی از مراجعین در منزل نبود؛ حتی خادم هم برای خریدن بعضی از لوازم منزل بیرون رفته بود در این هنگام یک نفر وارد اتاق شد که لهجه اش دلالت می کرد بر اینکه او از عشایر .عراقی می باشد

بعد از سلام، مسأله ای را از من پرسید، من هم جوابش را گفتم. ولی او بر این جواب اشکال علمی وارد نمود؛ و من سعی کردم که به این اشکال پاسخ دهم، ولی آن شخص دوباره اشکال علمی دیگر گرفت و من شروع کردم که به این اشکال هم جواب گویم، ولی او اشکال علمی دیگری گرفت تا آنکه در ذهنم افکار متناقضی در مورد این مرد و فضلش به جریان افتاد که چطور ممکن است یک مرد عشایری اینقدر به مسائل علمی آگاهی داشته باشد. ولی غفلتی عمیق بر سراسر ذهنم خیمه زده بود و فراموش کرده

بودم که من در انتظار چه کسی هستم و چه حاجتی دارم؟

:و این فراموشی ادامه داشت، تا اینکه آن مرد، دستی به شانه ام زد و گفت

« انت مرضیٌ عندنا »

.« یعنی: » تو در نزد ما مورد رضایت قرار داری

در این مورد شگفتی ام بیشتر شد که چطور ممکن است یک مرد بادیه نشین این جمله را به یک مرجع تقلید بگوید؟

سپس بعد از بیرون رفتن او ناگهان به خود آمده و آرزویم را به یاد آوردم که به دنبال چه چیزی می .گشتم و از خداوند و پیامبر اکرم و ائمه طاهرین علیهم السلام چه حاجتی داشتم

و حال آنکه این مرد از حاجتم خبر داد به این جمله « انت مرضی عندنا » . متوجه شدم که او همان کسی است که به دنبالش می گردم و عمر خودم را برای خدمتش صرف کرده ام لکن به او متوجه نشدم تا اینکه از دستم رفت و حالا بر حالم تأسف می خورم که چطور او به نزدم آمد و در دستم قرار گرفت ولی متوجه اش نبودم تا اینکه از نور دیدگانش استفاده کنم و زمانی متوجه شدم که او از نزدم بیرون رفته بود و آیا برای مثل من سزاوار نیست گریه و زاری کند؟

:در این هنگام سید بحرالعلوم به شیخ گفت

.« حضرت آیت الله ما هم به همین جهت نزد شما آمدیم »

در این حالت همگی به این فکر رسیدند که شاید آن مردی که دارای هیبت و وقار بود و او را نزدیک منزل ایشان دیدند همانا او سید و آقا و مولایمان حضرت صاحب الامر حجۀ بن الحسن المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده است.[1]

[1] شیفتگان حضرت مهدی (عج)

من مظلوم ترین فرد عالم هستم

مرحوم حجه الاسلام آقای حاج سید اسماعیل شرفی از شخصیت های دلسوخته ای بود که چند بار خدمت حضرت بقیه الله الاعظم (ارواحنا فداه) مشرف شده بود.

ایشان یکی از تشرفات خود را این گونه نقل نموده است:

به عتبات مقدسه مشرف شده بودم و در حرم حضرت سیدالشهداء(ع) مشغول زیارت بودم چون دعای زائرین در بالای سر حرم مطهر امام حسین(ع) مستجاب است، در آنجا از خداوند خواستم مرا به محضر مبارک مولایم حضرت مهدی(ع) مشرف گرداند و دیدگانم را به جمال بی مثال آن بزرگوار روشن نماید.

مشغول زیارت بودم که ناگهان خورشید جهانتاب جمالش ظاهر شـد، گرچـه در آن هنگـام حضـرتش را نشناختم ولی شدیداً مجذوب آن بزرگوار شدم، پس از سلام از ایشان سؤال کردم:

شما کیستید؟!

آقا فرمودند:

انا اول مظلوم فی العالم

من مظلوم ترین فرد عالم هستم

من متوجه نشدم و با خود گفتم: شاید ایشـان از علمـای بـزرگ نجـف هسـتند و چـون مـردم بـه ایشـان گرایش پیدا نکرده اند، خود را مظلوم ترین فرد عالم می دانند. در این هنگـام ناگهـان متوجـه شـدم کـه کسی در کنارم نیست.

اینجا بود که فهمیدم مظلوم ترین فرد عالم کسی جز امام زمان (ارواحنا فداه) نیست، و من نعمت حضـور آن بزرگوار را زود از دست دادم.[۱۲۰]

حضرت مهدی علیه السلام در زینبیه

آیت الله آقا ضیاء عراقی از مراجع نامدار حوزه علمیه نجف نقل می کند که: شخصی از شیعیان شهر قطیف حجاز، به قصد زیارت حضرت ثامن الائمه علیه السلام از شهر خود حرکت کرد، او در میانه راه سرمایه سفر خود را گم کرده و حیران و سرگردان ماند و آن چنان درمانده شد که برای خودش نه راه برگشت می دید و نه می توانست ادامه سفر دهد . در آن لحظه چاره ای نمی دید مگر این که به حضرت امام زمان علیه السلام پناهنده شود . در موقع توسل، متوجه شد که سید نورانی و بزرگواری او

---

[۱] شیفتگان حضرت مهدی علیه السلام ج ۳ ص ۱۵۹ و ج ۲،

را همراهی می کند و خطاب به وی می گوید: این وجه را بگیر که تو را به سامرا می رساند، در آن جا نزد وکیل ما حاج میرزا حسن شیرازی می روی و به او می گویی که سید مهدی به شما پیام رساند و گفت: پولی که از مال ما در نزد توست به اندازه سفر زیارتی جدم علی بن موسی الرضا علیهما السلام به . حامل پیام بپرداز

مرد قطیفی می گوید: آن بزرگوار را نشناختم و متوجه نشدم از کدام سمت آمده است . عرض کردم: هر گاه به محضر میرزای شیرازی پیام شما را برسانم، از من سؤال می کند سید مهدی کیست و چه نشانه ای داری؟ آن سید شریف به من فرمود: به او بگو، به این نشان که امسال در فصل تابستان شما با حاج ملا علی کنی طهرانی در شام و در حرم عمه ام زینب کبری علیها السلام مشرف بودید، از کثرت زوار و ازدحام جمعیت حرم شلوغ بود و آشغال هایی در حرم ریخته بودند، شما عبای خود را از دوش برداشته و در دست جمع کرده و به آن وسیله حرم را جارو نمودید و آشغال ها را در گوشه ای از حرم . گرد آوردی و حاج ملا علی کنی با دست های خود آن ها را برداشته و بیرون برد، من آن جا بودم

مسافر قطیفی می گوید: یک مرتبه با خود گفتم: شاید این شخص حضرت امام عصر علیه السلام باشد . در آن حال نوری او را احاطه کرد و از نظرم غایب شد . در ادامه سفر به سامرا رسیدم و ماجرا را برای مرحوم میرزای شیرازی نقل کردم، آن بزرگوار از جای خود بلند شد و دست در گردنم انداخته، چشم هایم را بوسید و به من تبریک گفت . بعد در تهران به حضور آیت الله کنی رسیدم، او هم مطلب را تصدیق کرد و از این که از سوی امام زمان علیه السلام به ایشان حواله و یا فرمانی صادر نشده است اظهار تاسف نمود[۱۲۱۱۲۲]

۱۲۱

خصائص الزینبیه، نورالدین جزائری، مقدمه،

ابا صالح! بیا درمانده ام من

:علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید

مرد شریف و صالحی را می شناسم به نام امیر اسحاق استرآبادی او چهل با با پای پیاده به حج مشرف شده است، و در میان مردم مشهور است که طی الارض دارد. او یک سال به اصفهان آمد، من حضورا با .او ملاقات کردم تا حقیقت موضوع را از او جویا شوم

او گفت: یک سال با کاروانی به طرف مکه به راه افتادم. حدود هفت یا نه منزل بیش تر به مکه نمانده بود که برای انجام کاری تعلل کرده از قافله عقب افتادم. وقتی به خود آمدم، دیدم کاروان حرکت کرده و هیچ اثری از آن دیده نمی شد. راه را گم کردم، حیران و سرگردان وامانده بودم، از طرفی تشنگی آن .چنان بر من غالب شد که از زندگی ناامید شده آماده مرگ بودم

ناگهان به یاد منجی بشریت امام زمان (علیه السلام) افتادم و) فریاد زدم نیا صالح! یا اباصالح! راه را به) !من نشان بده! خدا تو را رحمت کند

در همین حال، از دور شبحی به نظر رسید، به او خیره شدم و با کمال ناباوری دیدم که آن مسیر طولانی را در یک چشم به هم زدن پیمود و در کنارم ایستاد، جوانی بود گندم گون و زیبا با لباسی پاکیزه که به نظر می آمد از اشراف باشد. بر شتری سوار بود و مشک آبی با خود سلام کردم. او نیز پاسخ مرا به .نیکی ادا نمود

فرمود: تشنه ای؟

!گفتم: آری اگر امکان دارد، کمی آب از آن مشک مرحمت بفرمایید

.او مشک آب را به من داد و من آب نوشیدم

آنگاه فرمود: می خواهی به قافله برسی؟

.گفتم: آری

او نیز مرا بر ترک شتر خویش سوار نمود و به طرف مکه به راه افتاد. من عادت داشتم که هر روز .دعای حرزیمانی را قرائت کنم

.مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا حرز یمانی را قرائت کنم

!مشغول قرائت دعا شدم. در حین دعا گاهی به طرف من برمی گشت و می فرمود: این طور بخوان

چیزی نگذشت که به من فرمود: این جا را می شناسی؟

.نگاه کردم، دیدم در حومه شهر مکه هستم، گفتم: آری می شناسم

!فرمود: پس پیاده شو

من پیاده شدم برگشتم او را ببینم ناگاه از نظرم ناپدید شد، متوجه شدم که او قائم آل محمد (صلی الله و علیه و آله و سلم) است. از گذشته خود پشیمان شدم، و از این که او را نشناختم و از او جدا شده بودم، .بسیار تأسف و ناراحت بودم

پس از هفت روز، کاروان ما به مکه رسید، وقتی مرا دیدند، تعجب نمودند. زیرا یقین کرده بودند که من جان سالم به در نخواهم برد به همین خاطر بین مردم مشهور شد که من طی لارض دارم.(([۱۲۳]

گل سرخ

:میرزا محمد استرآبادی می گوید

من در حرم الهی یعنی مکه مکرمه زندگی می کنم، شبی در مسجد الحرام مشغول طواف خانه خدا بودم.

ناگاه جوانی را دیدم که وارد مسجد الحرام شد، او که سیمایی زیبایی داشت به طرف کعبه آمد و همراه من مشغول طواف شد. در اثنای طواف وقتی به من نزدیک شد، یک دسته گل سرخ به من عنایت فرمود.

البته آن روزها فصل شکفتن گل نبود، من دسته گل را گرفته و بوییدم. گفتم: آقا جان این ها را از کجا آورده ای؟

!فرمود: از خرابات

این بفرمود و از نظر ناپدید شد، که دیگر او را ندیدم.[۱۲۴]

نگران درد و مرگ نباش

:علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید

یکی از اهالی کاشان به قصد تشرف به بیت الله الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را

ترک می کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می شود، به بیماری شدیدی مبتلا می گردد، طور که هر دو پای او خشک شده و از حرکت باز می ماند.

همراهان او برای انجام مناسک حج چاره ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی که یکی از مدرسه های اطراف حرم حجره داشت، می سپارند و خود رهسپار می شوند.

صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می گذاشت، و در را قفل می کرد و خود به خارج شهر برای گردش و کسب روزی می رفت.

روز آن مرد کاشانی به صاحب حجره می گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده ام. از این جا هم می ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو!

مرد کاشانی می گوید: او حرف مرا پذیرفت و مرا به گورستان دار السلام برد، و در جایی که منسوب به امام زمان (علیه السلام) و معروف به مقام قائم (علیه السلام) بود، نشاند، آنگاه پیراهن خود را در حوض شست و آن را بر روی درختی که آن جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت.

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود می اندیشیدم. در همین حال جوان زیبای گندم گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست و به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را چنین در نماز ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید.

گفتم: به مرضی مبتلا شده ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می دهد که بهبودی یابم، و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم.

فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن ها را به تو عطا خواهد نمود.

ناگاه به خودم آمدم. آری من که نمی توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ گونه اثری از آن بیماری سخت در من دیده نمی شد.

یقین کردم که او همان قائم آل محمد (علیه السلام) است.

به عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجب پرسید: چه شده است؟

من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به شرف ملاقات او نائل نشده بود، حسرت می خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم.

شاهدان می گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن ها آمدند و پس از مدتی مریض شد و مرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت (علیه السلام) می خواست، نائل شد.[۱۲۵]

تشرف آخوند خراسانی به محضر ولی عصر(عج)

آیت الله سید ابوالقاسم بلخی به نقل از مرحوم سید حیدر شمشیری بلخی می گفت: من(سید حیدر بلخی) روزی از استادم آخوند خراسانی علت رشد فوق العاده زیاد علمی ایشان و پیش افتادن از معاصران و اسلاف را جویا شدم. مرحوم خراسانی چیزی نگفت، اما پس از اصرار من عاقبت فرمود: در ابتدای طلبگی و ورود به نجف، زمانی در مسجد سهله یک اتاق مشرف به حیاط برای ریاضت خودم انتخاب کرده بودم و در آن مشغول مراقبه و امور ریاضتی بودم. یک اتاق دیگر در کنار این اتاق قرار داشت که به وسیله یک درب به این اتاق متصل بود. ولی این درب همیشه بسته بود و من هیچگاه به داخل آن نرفته بودم. در یک زمان که در حال مراقبه بودم سر و صدای زیادی که ناشی از رفت و آمد تعدادی اشخاص بود از اتاق کناری به گوشم رسید. در حالی که در آن وقت کسی در اتاق نبود. صداهایی هم می آمد که حاکی از چینش سفره ی غذا بود. بعد ناگهان درب بین دو اتاق از طرف داخل باز شد و شخصی نزد من آمد و گفت امام فرموده اند: جئنی بالکاظم. کاظم را پیش من بیاورید. من وارد اتاق شدم. نور فوق العاده وجه مبارک امام عصر مانع از نگاه خیره به ایشان می شد. دو طرف سفره -که حالتی مستطیلی داشت- افرادی بودند و امام عصر هم در طرف مقابل و در ضلع بالا دست نشسته

بودند و ظرف غذایی مقابل روی مبارکشان بود و مقداری از غذای درون آن را تناول فرموده بودند. آقا دستور فرمود که من در سمت مقابل ایشان -یعنی ضلع کوچک سفره مستطیلی و به قرینه ایشان- بنشینم و دستور دادند که ظرف غذای ایشان را برای من بیاورند. ظرف غذا را آورده و من باقیمانده غذای مبارک حضرت را تناول کردم. بعد امر به بیرون رفتن شد و من به اتاق خودم بازگشتم و در بسته شد و از پنجره اتاق خودم که مشرف بر حیاط مسجد کوفه بود چند اسب را دیدم که سرپا ایستاده اند. امام و افراد همراهشان سوار بر اسب ها شدند و رفتند. از همان زمان بود که در خودم تحول علمی عجیبی را مشاهده کردم.

زیارت حضرت در حال طواف

حکایت مردی که مهدی موعود (عج الله) را زیارت کرده بود، به نظرم جالب آمد و فهمیدم او نیز مورد عنایت حضرت (عج الله) قرار گرفته است، که هم توانسته آقا را ملاقات نماید و هم اینکه آقا خودشان را به او معرفی کرده اند و حکایت چنین است:

هنگامی که در خانه خدا طواف می کردم، شش دور را تمام نمودم و خواستم دور هفتم را آغاز کنم که ناگاه چشمم به جوانی نیکو روی افتاد. او مشتی سنگ ریزه در کف دست من ریخت. چون روی خود را برگرداندم و دست خود را گشودم، دیدم پر از طلای ناب است.

فرمود: علامت حقیقت و آثار حق برایت آشکار گشت و نابینایی قلبت برطرف شد، آیا مرا می شناسی؟

گفتم: نه به خدا!

فرمود: من همان مهدی هستم. قائمی که زمین را پر از عدل می کنم، بعد از آنکه از ستم پر شده است. بدان که زمین از حجت خدا خالی نمی ماند. این را که گفتم، امانت من بر گردن توست، که به برادران شیعه بازگویی. ([1])

ملاقات دختر آقا حاج شیخ محمد علی اراکی

آیۀ الله آقای حاج شیخ محمد علی اراکی یکی از علماء بزرگ حوزه علمیه قم است، که کسی در تقوی و عظمت مقام علمیش تردید ندارد مؤلف کتاب گنیجه دانشمندان در جلد دوم نقل می کند:

در شب سه شنبه ۲۶ ربیع الثانی ۱۳۹۳ برای مؤلف فرمودند:

دخترم که همسر حجت الاسلام آقای حاج سید اراکی است می خواست به مکه مکرمه مشرف شود و می ترسید نتواند در اثر ازدحام حجاج طوافش را کامل و راحت انجام دهد.

من به او گفتم: اگر به ذکر « یا حفیظ یا علیم» مداومت کنی خدا بتو کمک خواهد کرد.

او مشرف بمکه شد و برگشت. در مراجعت یک روز برای من تعریف می کرد که من با آن ذکر مداومت می کردم و بحمدالله اعمالم را راحت انجام می دادم تا اینکه یک روز در موقع طواف جمعی از

[1].بحارالانوار، جلد ۵۲، صفحه ۱۸۱

سودانیها، و ازدحام عجیبی را مشاهده کردم.

قبل از طواف با خود فکر می کردم که من امروز چگونه در میان این همه جمعیت طواف کنم؛ حیف که من در اینجا محرمی ندارم تا مواظب من باشد، مردها به من تنه نزنند. ناگهان صدایی شنیدم که؛ کسی به من می گوید: متوسل به امام زمان بشو؛ تا بتوانی راحت طواف کنی.

گفتم: امام زمان کجاست؟

گفت: همین آقا است که جلو تو می رود.

نگاه کردم دیدم آقای بزرگواری پیش روی من راه می رود و اطراف او بقدر یکنفر خالی است و کسی در آن حریم وارد نمی شد. همان صدا بمن گفت که وارد این حریم بشو و پشت سر آقا طواف کن.

من فوراً پا در حریم گذاشتم و پشت سر حضرت ولی عصر علیه السلام می رفتم و بقدری نزدیک بود که دستم به پشت آقا می رسید! آهسته دست به پشت عبای آنحضرت گذاشتم و به صورتم مالیدم؛ و می گفتم: آقا قربانت بروم. ای امام زمان فدایت بشوم، و بقدری مسرور بودم که فراموش کردم به آقا سلام کنم.

خلاصه همین طور هفت شوط طواف را بدون آنکه بدنی به بدنم بخورد و آن جمعیت انبوه برای من مزاحمتی داشته باشد انجام دادم. و تعجب می کردم که چگونه از این جمعیت انبوه کسی وارد این حریم نمی شود.))

اری چون او حتماً خواسته اش همین بوده و سؤال و حاجت دیگری از آن حضرت نداشته است، به خواسته اش می رسد.

ملاقات پسر ابی روح از اهل دینور

در خرایج راوندی از احمد بن ابی روح نقل می کند که گفت: زنی از اهل دینور مرا خواست، چون نزد وی رفتم گفت: ای پسر ابی روح تو در دیانت و تقوی از تمام مردمی که در ناحیه ما هستند موثق تری . می خواهم امانتی نزد تو بگذارم و آن را بذمه بگیری و بصاحبش برسانی .

گفتم: بخواست خدا چنین می کنم گفت مبلغی درهم در این کیسه ی مهر کره است آن را باز مکن در آن منگر تا آنکه بکسی بسپاری که قبل از بازکردن بتو بگوید : د رآن چیست. این هم گوشواره من است که مساوی باده دینار است سه مروارید در آن است که آن نیز مساوی با ده دینار است .

مرا بامام زمان حاجتی است که می خواهم پیش از آنکه از وی سوال کنم بمن خبر دهد گفتم آن حاجت چیست گفت مادرم ده دینار در عروسی من قرض کرده ولی من حالا نمی دانم از کی قرض کرده و باید به چه کسی بپردازم پس اگر امام زمان علیه السلام خبر آن را بتو داد این کیسه را به آن کس که بتو نشان می دهد تسلیم کن .

گفتم: اگر جعفر بن علی(جعفرکذاب پسر امام عل یالنقی علیه السلام) آن را از من بخواهد چه بگویم ؟ زن گفت این خود میان من و جعفر امتحانی است (یعنی اگر او امام زمان است ناگفته می داند و محتاج بتوضیح نیست)

احمد بن ابی روح می گوید: آن مال را برداشتم و با خود ببغداد آمدم و نزد حاجز بن یزید و شاء رفته سلام کردم و نشستم حاجز از من پرسید آیا کاری داری؟ گفتم مالی نزد من است آن را تسلیم نمی کنم

مگر اینکه از جانب امام اطلاع دهی مقدار آن چند است و چه کسی آن را به من داده است اگر اطلاع دادی بشما می سپارم .

حاجز گفت : ای احمد بن ابی روح این مال را بسامره ببر . من گفتم لا اله الا الله چه کاربزرگی را بعهده گرفته ام پس بتعقیب آن شتافتم تا بسامره رسیدم گفتم نخست سری بجعفرکذاب می زنم ، سپس فکری کردم و گفتم نه اول می روم خانه امام حسن عسگری علیه السلام اگر بوسیله ی امام زمان علیه السلام امتحان آشکار شد فبها و گرنه نزد جعفر خواهم رفت .

چون نزدیک خانه امام حسن عسگری علیه السلام رسیدم خادمی ازخانه بیرون آمد وگفت:تواحمد بن ابی روح هستی؟ گفتم: آری گفت این نامه را بخوان نامه راگرفتم خوادم دیدم نوشته است :

بسم الله الرحمن الرحیم ای پسر اب یروح عاتکه دختر دیرانی کیسه ای بتوامانت داده که برخلاف آنچه توگمان کرده ای هزار درهم در آن است تو امانت را خوب ادا نمودی نه سرکیسه را باز کردی و نه فهمیدی چه در آن است ولی هم اکنون بدان که آنچه د رکیسه است هانزده درهم و پنجاه دینار می باشد نیز گوشواره ای که باتو هست که آن زن گمان کرده مساوی با ده دینار است . گمان او درست است ولی با دو نگینی که در آن است . و نیز سه دانه مروارید در آنست که او آنها را ده دینار خریده و مساوی با بیش ا زده دینار است این گوشواره را بفلان خدمت کار ما بده که ما آن را به او بخشیدیم سپس به بغداد مراجعت کن و پولها را بحاجز بده و آنچه از آن برای مخارج راهت بتو می دهد از او بگیر .

و اما ده دیناری که زن گمان نموده مادرش در عروسی او قرض کرده و حالانمی داند صاحب آن کیست؟ بدانکه او صاحب آن را می شناسد و می داند که مال کلثوم دختر احمد است که زنی ناصبی می باشد ولی عاتکه برایش گران بود که آن پول را به آن زن ناصبی بدهد، اگر او بخواهد این ده دینار را میان برادران خود تقسیم کند و ازما اجازه می خواهد مانعی ندارد ولی آن را بخواهران تهی دست خود بدهد .

ای پسر ابی روح لازم نیست پیش جعفر بروی و از او نیز امتحان کنی زودتر بوطن خود مراجعت کن که دشمنت مرده و خداوند زن و مال او را بتو روزی نموده است .

پس ببغداد برگشتم و کیسه پول را بحاجز سپردم و او پولها را شمرد همان طور که امام نوشته بود هزار درهم و پنجاه دینار بود حاجز سی دینار آن را بمن داد و گفت: امام بمن دستور داده این مقدار را برا ی مخارج راه بتو بدهم. من هم سی دینار ار گرفتم و بمحلی که منزل نموده بودم برگشتم د رآنجا کسی

آمد و به من اطلاع داد که عمویم درگذشته و کسان من مرا خواسته بودند که نزد آنها بروم. من هم بوطن برگشتم دیدم عمویم مرده است واز او سه هزاردینار و صدهازر درهم بمن ارث رسیده .

ملاقات سید عبدالله قزوینی و همسرش

در کتاب ریاحین الشریعه از قول سید بزرگوار مرحوم سید عبدالله قزیوینی نقل شده که فرمود:

در سال ۱۳۲۷ با خانواده خود به عتبات عالیات مشرف شدم روز سه شنبه بود که به مسجد کوفه رفتیم همراهان خواستند به نجف اشرف بروند من پیشنهاد کردم چون شب چهارشنبه است به مسجد سهله برویم و فردا به نجف مشرف شویم رفقا قبول کردند.

به خادم مسجد کوفه گفتم به تعداد رفقا شانزده مرکب سواری (الاغ) کرایه کرده و کرایه رفت برگشت را پرداخت کردم لکن خادم گفت: راه بسیار ترسناک است و ما شب در بیابان سیر نمی کنیم مخصوصا که سه زن همراه ما بود. به طرف مسجد سهله رفتیم تا زود اعمال را به جا آورده به مسجد کوفه برگردیم. وارد مسجد و مشغول دعا و توسل شدیم. چون اعمال ما طول کشید مکاریها بدون اطلاع ما به کوفه برگشتند. ما نماز مغرب و عشا را در مسجد سهله به جا آوردیم و مشغول دعا و توسل بودیم و ناگاه ساعت را نگاه کردم دیدم ساعت از نصف شب گذشته ترس زیادی بر من عارض شد و به فکر فرو رفتم که با بودن سه زن چگونه با مکاری عرب غریب در این وقت شب به کوفه برگردیم؟

مخصوصا در آن سال شخصی به نام عطیه بر حکومت یاغی شده و ناامنی شدید بوجود آمده بود و راهزنان عرب زیاد بودند.

پس با نهایت اضطراب از سوز دل به حضرت ولی عصر متوسل شدم و با سوز و گداز آن مهر عالم افروز را به فریاد خواندم. ناگاه چشمم به مقام حضرت مهدی که در وسط مسجد بود افتاد، آن مقام را روشن و تابناک دیدم، با مسرم به طرف نور حرکت کردیم سید بزرگواری را دیدم که با کمال وقار و هیبت و شکوه رو به قبله نشسته و چنان نورانی است مثل اینکه هزار مشعل و چراغ روشن کرده اند.

مشغول دعا و زیارت شدیم تا رسیدیم به نام مبارک امام زمان چون بر امام زمان سلام کردیم آن سید بزرگوار فرمود: علیکم السلام.

چون حواسم مضطرب بود با خود گفتم: یعنی چه! من به امام زمانم سلامی می کنم و این سید جواب می دهد! کاملاً غافل بودم در همین حال بود که سید روی مبارک را به طرف من کرد و فرمود: عجله نکنید و با اطمینان دعا بخوانید؛ من به اکبر کبابیان سفارش کردم تا شما را به کوفه برساند و برگردد و چون به مسجد کوفه رسیدید آنها را شام دهید.

با دیدن این منظره و شنیدن این مطلب بی اختیار دویدم و دست سید را بوسیدم. و چون خواستم دستش را بر پیشانی بگذارم، دستش را کشید.

عرض کردم: مولانا، از شما التماس دعا دارم.

همسرم نیز از آن سید التماس دعا کرد (که حاجتهای مد نظرش همه برآورده شد) چون از مسجد بیرون آمدیم همسرم گفت: این سید را شناختی؟ گفتم: نه.

گفت امام زمان حجت بن الحسن عجل الله تعالی فرجه بود.

گویا من خواب بودم و تازه بیدار شده بود. با عجله به طرف مقام رفتم دیدم تاریک است و فقط یک فانوس کم نوری روشن است و از آن سید خبری نیست با یک دنیا حسرت مراجعت کردم کنار مسجد آمدم جوانی را دیدم بدون مقدمه نزد من آمد و گفت:

هر وقت آماده شدید ما شما را به مسجد کوفه می رسانیم.

گفتم: نام تو چیست؟

گفت: اکبر کبابیان که در محله کبابیان همدان منزل درام.

گفتم: شما مرا از کجا می شناسی؟

گفت: آن سید که در مقام بود سفارش شما را نموده که من شما را به کوفه برسانم.

گفتم: او را شناختی؟

گفت: نه، لکن بسیار شخص بزرگواری به نظرم آمد.

گتفم: او امام زمان بود. جوان آنقدر خوشحال شد که حد نداشت وبا یک دنیا وجد و سرور ما را به کوفه رسانید و پروانه وار دور ما می گردید و با اینکه الاغهای یدکی داشت سوار نشد و پیاده به همراه ما می آمد. چون به مسجد رسیدیم، آنها را که چهار نفر بودند شام دادیم.

)ذلک فضل اله یؤتیه من یشاء) و همسرم سه حاجت مهم داشت که هر سه از برکت دعای امام زمان ارواحنا له الفداه برآورده شد.

ملاقات و توسل زنی به آن حضرت و نجاتش بوسیله حضرت مهدی علیه السلام از درون آب

در کتاب عبقری الحسان از قول جناب حاج سید محمد علی عراقی کرهرودی که این جریان را برای مؤلف کتاب مرحوم آیت الله نهاوندی قدس سره بیان نموده آمده است که:

در سالیکه برای زیارت ائمه به عراق رفتم و شما را هم در نجف اشرف ملاقات کردم (منظور مؤلف کتاب است) در همان سفر بعد از ورود به بعقوبه که در نزدیکی بغداد واقع است همراهان تصمیم گرفتن قبل از ورود به بغداد از راه علی آبادبه سامره رفته و پس از زیارت عسکریین علیهما السلام به بغداد و مشهد کاظمین بروند. لذا از اهل روستای نزدیک مردی را به عنوان راهنمای کاروان گرفتیم و روانه سامرا شدیم چون به علی آباد و جزانیه گذشتیم گذر کاروان به رود پر آب و عریضی افتاد که رد شدن از آن بسیار خطرناک بود و معبری که راه عبور بود بسیار بارک و کم عرض بود و چه بسا اگر انسان کمی غفلت می کرد موجب غرق شدنش می شد.

کاروان وارد آب شد در بین این کاروان زنی بر مرکبی سوار بود، نمی دانم پای آن حیوان از روی معبر لغزید یا اینکه از غیر معبر عبور کرده بود که ناگهان وارد چاله بزرگ آبی شد آن زن و حیوان هر دو در آب فرو رفتند حیوان سعی می کرد که با شنا خود را از زیر آب بالا بکشد ولی چون سوار و باری که پشت آن حیوان بود سنگین و همچنین آب باعث سنگین تر شدن آن هم شده بود و آب رود هم بسیار تند بود پای آن حیوان به زمین قرار نمی گرفت و همچنین نمی توانست با شنا خود را روی آب نگاه دارد.

همانطور که رسم است بین زوار در سختیها و حاجات کمک و استعانت از مولای خود می نمایند و متوسل به صاحتش می شوند، آن زن صدای خود را به استعانه یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان بلند کرده بود من چون این واقعه را دیدم سواره با شتاب وارد آب شدم که شاید بتوانم به او کمکی کنم و سایز زوار به کار خود مشغول بودن یا اعتنایی به این امر نداشتند.

ناگهان شخصی را در جلوی خودم و در پشت مرکب آن زن در حال پیاده به روی آب دیدم گویا در روی زمین صافی در حال حرکت است و پاهای او ردر آب فرو نمی رفت و حتی اثری از رطوبت نه در پای او نه در لباس و دیگر اعضای ایشان دیده نمی شد. ناگاه دست مبارکش را پیش آورد و ان حیوان را همراه با صاحبش با سرعت هر چه تمامتر از میان آب به کناری خشکی گذاشت.

چون هدف آن زن از استعانه اش به آن حضرت، نجات از آب بود، وقتی خود و مرکبش را سالم در خشکی دید، چیز دیگری از آن حضرت نخواست و من هم توفیقی بیش از اینکه ایشان را روی آب دیدم که با سرعت آن زن و مرکبش را گرفته و به کنار آب گذاشت چیز دیگری ندیدم، ولی در یک نظر ایشان ر با قدی متوسط و صورتی نورانی و بینی کشیده و سایر مشخصاتی که برای آن حضرت ذکر شده دیدم. بطوریکه بدر آن لحظه مطمئن شدم که ایشان حضرت مهدی می باشد. و بعد از مشاهده این جریان شمایل و صورت آن حضرت را در خاطر خود سپردم و با به یاد آوردن آن خاطره خود را مشغول و مسرور و تسلی می دادم. و بعد از این واقعه دیگر ایشان را ندیدم تا آنکه وارد نجف اشرف شدم یکی از روزها که مشرف به زیارت قبر مطهر امیرالمؤمنین و داخل حرم شریف آن حضرت شدم در حین زیارت ناگاه چشمم به بالای سر ضریح افتاد ناگهان ایشان را با همان مشخصات که گفتم، دیدم که در بالای سر مشغول زیارت بود.

با عجله به طرفش رفتم، اجتماع زوار مانع می شد از اینکه خود را سریع به او برسانم و گویا در اعضای بدنم هم سرعت و حرکتی سریعی نمی دیدم. بعد از مدتی خود را به بالای سر ضریح رساندم، ولی ایشان را ندیدم هر چه در حرم و اماکن مقدس و صحن گشتم کسی را ندیدم و برگشتم.

ملاقات بانو رفیعی

حاج سید عبدالله رفیعی از علماء بزرگ شهرستان علویحه اصفهان بودند که دو سال قبل از انقلاب اسلامی چشم از دنیای فانی فرو بست.

معظم له دارای همسری مؤمن و نیکوکار و بسیار مهربان هستند و در زمان نقل این تشرف در این کتاب هنوز در قید حیات هستند و انشاء الله خداوند ایشان را سلامت بدارد.

روزی برای عیادت ایشان به دیدنشان رفته بودم که این تشرف را نقل کردند:

حاج آقا سید عبدالله رفیعی در اواخر عمرشان مریض شده بودند و دیگر نمی توانستند از خانه خارج شوند و تمام کارهای شخص ایشان را من که همسرشان و محرمشان بودم انجام می دادم.

یک شبی شام حاج آقا را دادم و رخت خواب ایشان را پهن کرده و ایشان را در رختخوابشان خوابانیدم.

ناگهان صدای مردی را شنیدم که می فرمود: یا الله یا الله.(در آن ایام این شهرستان هنوز از نعمت برق سراسری برخوردار نبود) آمدم داخل حیاط و در تاریکی آقائی را دیدم که به هیئت علماء بودند عمامه سیاه و پیراهن سفید و نعلین زرد ایشان را به خوبی به یاد دارم من عرض کردم: آقا تشرف بیاورید داخل اتاق.

خیال کردم که یکی از علمای قم یا اصفهان هستند که به عیادت حاج آقای رفیعی آمده اند، ایشان هم نعلین زردشان را از پای مبارکشان خارج کردند و داخل اتاق شدند و بالای سر حاج آقای رفیعی نشستند و مشغول احوالپرسی شدند و در این هنگام چون آب جوش آمده بود مشغول دم کردن چای شدم و به گفتگوی آنها گوش می دادم ولی از گفتارشان هیچ نمی فهمیدم و کلماتشان برایم مفهوم نبود دانستم به لغت عربی تکلم می کنند.

چای آماده شد یک استکان چای ریختم و در مقابل حضرتش گذاشتم.

فرمود: نه ما از اینها نمی نوشیم.

عرض کردم: پس دعائی بخوانید تا به عنوان شفا به حاج آقا بدهم.

ایشان تبسمی کردند و استکان را تا نزدیکی دهانشان بردند و مشغول دعا خواندن شدند سپس استکان را سر جایش گذاشتند و بعد از خداحافظی با حاج آقا رفعیی از جایشان بلند شدند.

وقتی نزدیک درب اتاق رسیدند روی مبارکشان را به طرف من کردند و سفارشاتی را راجع به حاج آقا رفیعی کردند و من در جواب می گفتم: چشم، چشم. در ضمن کلامشان و سفارشهایشان یک مطلبی را فرمودند که کسی از آن خبر نداشت در آن وقت من هیچ متوجه نمی شدم.

سپس ایشان خداحافظی کردند و از اتاق خارج شدند، با خود گفتم خوب است ایشان را تا درب حیاط بدرقه کنم پشت سرشان به راه افتادم هنوز از خانه خارج نشده بودند که از مقابل دیدگانم ناپدید شدند.

وحشت و حیرت مرا گرفت دوان دوان از خانه خارج شدم که شاید ایشان را یک بار دیگر ببینم اما جز یک زن که همسایه ما بود کس دیگر در کوچه نبود به این زن که همسایه ما بود گفتم: یک آقائی را با این خصوصیات همین الان از خانه ما خارج شدند، ندیدید به کدام طرف رفتند؟

آن زن با تعجب گفت: هیچ کس را ندیدم از خانه شما خارج شود شاید خواب دیده ای.

من دانستم آن آقا وجود مقدس حضرت ولی عصر بودند که برای تفقد و عیادت حاج آقا رفیعی به منزل ما آمده بودند.

ملاقات دختر بوشهری

جناب حجۀ الاسلام والمسلمین احمد قاضی زاهدی شفای یک دختر بوشهری را از صدیق ارجمندشان آقای شیخ علی اکبر حائری دشتی نقل می کنند که:

خیر الحاج آقای حسن کبگانی از دوستان صمیمی اینجانب که ساکن بوشهر است می گوید: دختر من مبتلا به ناراحتی پا و درد شدید شد.

دکترها پس از آزمایشی و عکسبرداری نظر دادند که احتیاج به عمل جراحی دارد و جز عمل راه دیگری ندارد و این عمل هزینه ای بالغ بر هفتصد هزار تومان دارد، در این فکر بودم که آیا عمل را انجام دهیم یا نه؟ و با این مخارج سنگین چه کنیم؟!

هیأتی از بوشهر آماده حرکت به مسجد جمکران قم بود، به دلم افتاد که این دختر را جهت شفا با این هیأت – عاشقان امام زمان به قم و مسجد جمکران ببرم شاید در اثر توسل به حضرت ولی عصر شفا پیدا کند.

ثبت نام در هیأت کرده و با آنها به طرف قم و مسجد جمکران حرکت نمودیم وارد مسجد شدیم و اعمال مسجد را انجام داده متوسل به مولایمان حضرت مهدی شدیم و به انتظار نظر لطف حضرت بودیم.

در این هنگام دخترم متوجه شبحی می شود که به سوی او می آید و به او بشارت می دهد که خوب شدی و احتیاج به عمل جراحی نداری.

موقع بازگشت دخترم متوجه می شود که دردی ندارد و صحیح و سالم است.

و به برکت امام زمان شفای کامل پیدا کرده است.

ملاقات مادر عثمان

شمس الدین محمد بن قارون می گوید:

معمر بن شمس که معروف به « مذور» بود یکی از نزدیکان و دوستان خلیفه به شمار می رفت. روستایی به نام برس به او تعق داشت که آن ا وقف سادات نموده بود.

نایب او که شیعه ای خالص بود ابن خطیب نام داشت، خادم او شخصیب به نام عثمان که سنی مذهب بود، به امور و مایحتاج مصرفی او رسیدگی می کرد، بین ابن خطیب و عثمان همیشه مجادله اعتقادی وجود داشت.

روزی به اتفاق هم به حج مشرف شدند، در کنام مقام ابراهیم بودند که ابن خطیب رو به عثمان کرد و گفت: بیا با هم مباهله کنیم من نام کسانی را که دوست دارم یعنی حضرت امام علی و امام حسن و حسین را کف دستم می نویسم تو نیز نام کسانی که دوست داری یعنی ابوبکر، عمر و عثمان را بنویس آنگاه با هم دست می دهیم دست هر که سوخت، اعتقاد او باطل و دست آن که سالم ماند، اعتقادش بر

حق است.

عثمان این مباهله را نمی پذیرفت، حاضرین که از طبقه رعایا و عوام بودند به او اعتراض نمودند و سرزنش کردند.

مادر عثمان که از محل مشرفی شاهد صحنه بود، معترضین را به باد دشنام و ناسزا گرفت و آنها را تهدیدمی کرد. در همان حال کور شد!

وقتی متوجه شد که نمی تواند جایی را ببیند، دوستان خود را فرا خواند آنها چشمان او را بررسی کردند، متوجه شدند که ظاهرا سالم است اما جایی را نمی تواند ببیند او را به مکه بردند، خبر او در همه جا شایع شد.

پزشکان بغداد و حله را برای معاینه او حاضر کردند اما آنها نیز ننتوانستند کاری انجام دهند عده ای از زنان مؤمنه حله به او گفتند: آن که تو را کور نموده است، قائم آل محمد است اگر شیعه شوی و با دوستان او تولی داشته باشی و از دشمنانش تبرّی نمایی ما ضمانت می کنیم که خداوند سلامتتی تو را به تو باز خواهد گرداند، و بدون این، امکان ندارد که دوباره بینا شوی.

او نیز به این امر تن داده و راضی شد و به مذهب تشیع گروید.

زنان حله او را شب جمعه به محلی که منسوب به امام زمان بود و در حله قرار داشت بردند و شب را به همراه او زیر قبله آن مکان شریف بیتوته نمودند.

نوز چند ساعتی از شب نگذشته بود که ناگاه آن زن بیدار شده و از قبه بیرون آمد و چشم های او کاملا سالم و نابینایی اش برطرف شده بود، یکی یکی زنان را بیدار کرده و لباس ها و زینت ها آلاتشان را وصف می نمود.

آنها از شفای او مسرور شدند و حمد الهی را به جا آوردند، سپس کیفیت ماجرا را پرسیدند.

گفت: وقتی مرا تحت قبه شریف حضرت گذاشته و رفتید، هنوز چیزی نگشذشته بود که احساس کردم

که کسی دستش را روی دستم نهاد و گفت: برخیز که خداوند تو را شفا عنایت فرمود.

چشمانم را گشودم همه چیز را می دیدم. به را دیدم که ممّلو از نور شده بود و در میان آن مردی ایستاده بود. گفتم: آقا! شما که هستید.

فرمود: م ح م د بن الحسن.

سپس ناگهان غایب شد.

زنها به اتفاق او از آن محل شریف خارج شده و خبر شفای او را در حله پخش نمودند. فرزندش عثمان نیز شیعه شد و اعتقاد او مادرش خوب و محکم گردید.

این ماجرا مشهور شد و هر کس آن را می شنید نسبت به وجود امام زمان معتقد می شد .

ملاقات بانوی محمدی

جناب آقای صادق محمد ی که از دوستان هستند از خانمشان نقل نمودند که می گفت:

مدتها در آرزوی دیدار و ملاقات امام زمان برسر می بردم و روز بروز آتش و عشق ملاقات آن امام همام زیادتر می شد تا اینکه ایام روضه خوانی و سوگواری برای اباعبدالله فرا رسید و ما در دو ماه محرم و صفر ده روز برای حضرت ابا عبدالله الحسین مجلس روضه خوانی داشتیم و روز آخر نهار می دادیم. یک سالی که مجلس داشتیم قبل از برگزاری مجلس رو به قبله نشستم و از حضرت بقیۀ الله خواهش و تمنا نمودم که به مجلس ما تشریف بیاورند. لااقل بخاطر جدشان امام حسین ما را سرافراز کنند. به دلم الهام شد که خبری خواهد شد.

از روز اول بالای مجلس پتوی نوی را چهار لا کردم و پشتی بسیار خوبی و تازه که هنوز از آن استفاده نکرده بودم بالای آن پتو گذاشتم و به شوهرم گفتم، هیچ کسی بر این پتو نشیند.

اینجا را برای امام زمان گذاشته ام که اینجا بنشیند.

من (آقای محمدی) می گوید: تبسمی کردم و گفتم چشم!

سپس آقای محمدی از همسرشان نقل کردند که می گفت هر روز داخل مجلس مردانه را از پشت پرده نگاهم می کردم که آقا تشریف آورده اند یا نه؟ ولی خبری نمی شد تا اینکه روز آخر که می خواستم

نهار بدهم و من در آشیزخانه مشغول آماده کردن وسائل پذیرائی بودم، دلم شکست و بنا کردم گریه کردن و کار کردن، تا اینکه سفره را پهن کردند، در این اثناء از پشت پرده نگاه کردم دیدم سید معممیّی با یک دنیا جلالت و مهابت روی آن پتو نشسته است و همه مردم و حضار، مشغول صبحت بودند و به آن آقا توجهی نمی کردند حی همسرم که عادتا از افرادی که وارد می شدند استقبال می نمود و خوش آمد می گفت به او بی توجه بود، خیلی تعجب کردم.

یکی از خانمها به من گفت چه عطر عجیبی امروز مجلس شما را فرا گرفته روزهای قبلی چنین عطی را نمی فهمیدیم. دیدم راست می گوید. عطر عجیبی فضای منزل را فرا گرفته است غذا آماده شد و مهمانان مشغول غذا خوردن شدند از لای پرده دیدم که آن آقا با دست مبارکشان چند لقمه ای غذا خوردند و گه گاهی بطرف آشپزخانه نگاه می کردند و تبسم می نمودند. بعد از غذا یکی از علما مشغول دعا کردن شد دیدم آن آقا دستهای مبارک را بلند کردند و آمین گفتند همانطور که مشغول سفره جمع کردن بودیم و ظرفها را پشت پرده می گرفتم هنوز کسی از مجلس خارج نشده بود آن آقا را ندیدم. زود همسرم را صدا زدم به او گفتم چرا آقا را بدرقه نکردی.

گفت: کدام آقا!

گفتم: همان شخصی که روی پتو نشسته بود.

گفت: کسی آنجا نبود.

گفتم: چرا آقا سیدی با این خصوصییات آنجا نشسته بودند و هیچ کس از شما مردها به او توجه نمی کردیدی و او تنها غریبانه نشسته بود.

تا این را گفتم دیدم همسرم متوحه شد و گفت: این عطر جیبی از آن آقا بود؟!

گفتم بله.

گفت:ولی من و افراد مجلس او را ندیدم!

خبر میان مجلس پخش شد آن روز تا غروب مردم گریه می کردند و فریاد یا صاحب الزمان سر می دادند.

ملاقات بانوئی همراه یکی از علما

حناب مستطاب محمد حسن ضرابی در کتاب خود تشرفی از بانویی که همراه؛ حضرت آیۀ الله آقای

آیت اللهی رخ داده از زبان جناب آِیه الله آقای آیت اللهی نقل می کند که:

در سفر چهارم که در سال ۱۲۵۹ شمسی بعد اتفاق عده ای از دوستان به حج مشرف شده بودیم پس از رسیدن به جده و استقرار در مدینهٔ الحجاج، نشسته بودیم که دیدم خانمی صدا می زند: آقای علامه، آقای علامه...

بلند شدم نزد او رفتم پرسیدم: چکار دارید؟

گفت: من از اهالی اطراف کرمانشاه هستم چند سال است که قصد داشته ام به مکه مشرف شوم، آقا امسال به من اجازه داده و توصیه کرده اند که مناسک و اعمال را با شما و به راهنمایی شما انجام تهم.

پرسیدم: پدرتان هم همراه شما هستند

گفت آقا که می گویم منظورم امام زمان هستند و مژده داده اند که انشاء در این سفر خدمتشان می رسیم.

وقتی که با ایشان بیشتر آشنا شدم متوجه شدم خانمی است که ارادت بسیار فراوانی به حضرت دارد و در مسیر رضای امام زمان زندگی می کند، نامش فاطمه و بدلیل علاقه زیاد به آن حضرت به او فاطمه صاحب الزمان یا فاطمه صاحب الزمانی می گفتند.

از اینکه حضرت چنین مژده ای داده و عنایتی فرموده اند بسیار خوشحال شدم لذا در تمامی مراحل انجام اعمال حج بیاد حضرت بودم، اعمال تمام شد اما اثری و خبری ندیدم. شب عید غدیر که قرار بود کاروان ما فردا صبح بطرف مدینه منوره حرکت نماید باتفاق دوستان و همین خانم به مسجد تنعیم ررفتیم و برای عمره مفرده محرم شدیم. برگشتیم به مسجدالحرام، موقع برگزاری نماز عشائ به مسجد الحرام رسیدیم.

پس از طواف و نماز طواف، سعی صفا و مروه، تقصیر انجام داده، برگشتیم و طواف نساء را شروع کردیم در حین انجام طواف نساء می دیدم که این خانم آرام آرام راه می رود و با حال بسیار خوشی

حضرت را صدا می زند و مرتب اشک می ریزد، در نتیجه منهم منقلب شده و امام زمان را صدا می زدم و اشک می ریختم. چند نفر از دوستان هم با ما در حال طواف بودند، در شوط آخر کنار حجر السماعیل ناگهان آقایی را دیدم که جلوی من آمد و مرا در بغل گرفت و فرمود:

مرحباً و بک ابغی: احسنت بر تو.

سپس پیشانی مرا بوسید، منهم او را بوسیدم ولی دقیقا ایشان را نشناختم در عین حال مواظب بودم که طوافم بهم نخورد. پس از طواف نساء نماز طواف نساء را خوانیدیم چون می بایست این خانم را به کاروان خودش می رساندیم بلند شده و حرکت کردیم. این خانم بمن گفت حاج آقا وعده امام زمان امشب تحقق پیدا کرد.

گفتم: چطور؟

گفت: از اول طواف نساء تا پایان طواف حضرت همراه ما بودند و من دیدم در شوط هفتم در کنار حجر اسماعیل شما را بغل گرفتند.

و در این موقع بود که متوجه شدم آن آقا امام زمان بوده اند و از اینکه همان موقع حضرت را نشاخته بودم متأثر شدم.

حاج آقای علامه می فرمودند: این خانم چند ماه بعد باتفاق شوهرش که روحانی و احتمالا آقا شیخ احمد بود بدیدن من آمدند همسر این خانم نیز از دوستان و منتظرین واقعی حضرت بود و مکرر خدمت حضرت رسیده .

ملاقات مادر بزرگ سید محمد علی تبریزی

مرحوم نهاوندی از عالم فاضل سید محمد علی تبریزی نقل نموده که گفت:

مادر بزرگ ایشان در تبریز به واسطه عارضه ای خیلی در غم و اندوه فرو رفته و مشغول به گریه و زاری و توسل گردید. در میان حسینیه ای که یکی از اتاقهای منزل ایشان است و دائماً در آن اقامه عزا و ماتم می شود، درختی مانند قندیل چراغی ظاهر گردید و تمام آن شب می درخشید، بحدی که تمام خانه و خانه همسایگان را نور می بخشید.

سحر همان شب، حضرت ولی عصربرای آن مکرمه ظاهر شدند و یک اشرفی عنایت فرمودند که از

برکت آن اشرفی، خیرات و برکات بر او و نسل او روی آورد و به مکه و مشهد مشرف شده و ثروتمند گردیدند .

ملاقات پیرزن خادمه

ابوالحسن ضرّاب اصفهانی می گوید

در سال دویست و هشتاد و یک به همراه عده ای از همشهریانم که در عقیده موافق با من نبودند، به حج رفتم. هنگامی که به مکه رسیدیم، یکی از همراهان جلوتر رفته و خانه ای در بازار « سوق اللّیل» اجاره کرد. آن خانه همان خانه حضرت خدیجه بود که به خانه حضرت رضا مشهور بود. در آن خانه پیرزنی گندمگون زندگی می کرد هنگامی که فهمیدم آنجا خانه حضرت رضا است، از آن پیرزن پرسیدم: تو چه نسبتی با اهل این خانه داری، و به چه مناسبتی اینجا را خانه حضرت رضا می نامند

گفت: من از دوستداران آنان هستم، و اینجا خانه حضرت علی بن موسی است که حضرت حسن عسکری در اختیار من گذارده و من از خدمتگزارن آن حضرت می باشم.

با شنیدن این موضوع از آن پیرزن، با وی انس گرفته و قضیه را از همراهانم که شیعه نبودند، پنهان داشتم. شبها که از طواف فارغ می شدم. با آنان در رواق خانه می خوابیدم و در را می بستم و سنگ بزرگی را که در آنجا بود غلطانیده و پشت در می گذاشتیم.

چند شب پی در پی می دیدم، نوری شبیه نور مشعل، رواق را که در آن می خوابیدیم روشن می کند و می دیدم که در خانه باز می شود ولی کسی از ساکنان خانه ان را باز نمی کرد، مرد متوسط القامه گندمگون مایل به زرد رنگ را می دیدم که صورتی کم گوشت داشت و اثر سجده در پیشانیش دیده میشد. دو پیراهن و یک پارچه نازک که سر و گردن خود را با آن پوشانده، و کفش بی جوراب به پا کرده، از پله ها به غرفه خانه همان جائی که آن پیرزن در آنجا بود و به ما می گفت که دخترش در آن غرفه است و کسی را نمی گذاشت به آن اطاق برود، وارد شد.

من آن نور را به هنگام ورود آن مرد به آن اطاق می دیدم. و بعد آن را در اطاق مشاهده می کردم. بدون اینکه چراغی وجود داشته باشد همراهان من همین نور را مشاهده می کردند و گمان می کردند که این مرد با دختر آن پیرزن رفت و امد دارد و او را صیغه کرده است و گفتند: اینان که پیروان علی بن ابیطالب می باشند متعه را جایز می دانند، با اینکه حرام است.

ولی ما می دیدیم که آن مرد به اطاق می آید و خارج می شود در حالی که در بسته و سنگ بزرگ به سر جایش، پشت در است. ما این در را بخاطر حفظ اثاثیه خود می بستیم و هیچ کس را نمی دیدیم که آن را باز کند و ببندد. ولی آن مرد داخل و خارج می شد و حال آنکه سنگ بر جایش بود. تا اینکه ما خودمان آن را بر می داشتیم و در را باز می کردیم. با مشاهده این حالت، غافل از اینکه ممکن است معجزه و کرامتی باشد، پریشان احوال گشته به پیرزن مراجعه نمودم، تا از آمد و رفت آن مرد آگاه شوم.

به او گفتم: من می خواهم به تنهائی با تو صحبت کنم و کسی از همراهان من نباشد و چنین موقعیت دست نمی دهد، تو هر وقت مرا تنها دیدی و کسی با من نبود به اطاق ما بیا، تا درباره موضوعی از تو سوال کنم.

فوراً گفت: من هم می خواستم رازی را برای تو آشکار کنم و بخاطر افرادی که همراه تو بودند نمی توانستم.

گفتم: چه می خواستی بگوئی؟!

گفت: به تو می گوید با یاران و همراهانت دشمنی نکن و به آنها ناسزا مگو، زیرا آنان دشمن تو می باشند، بلکه با رفق و ملایمت با آنان صحبت کن.

گفتم: چه کسی چنین می گوید؟

گفت: من می گویم. از هیبتی که داشت جرأت نکردم که سؤالم را تکرار کنم.

گفتم: مقصود شما کدام یاران من هستند؟ چون فکر می کدرم مقصودش همین همسفریهای من تهستند که با آنها به حج آمده ام.

گفت: کسانی که در وطنت با تو شرکی هستند و با تو در یک خانه زندگی می کنند می باشند اتفاقاً در سابق با گروهی که در یک خانه به سر می بردم، در مسائل مذهبی درگیری و مباحثه ای داشتیم و آنها

درباره من نزد حکومت سعایت کرده، تا جائی که از ترس فرار کرده و پنهان گشتم و از اینجا فهمیدم، مقصود پیرزن همان ها است.

به او گفتم: تو از کجا با امام رضا آشنائی و ارتباط داری؟ و به چه مناسبت در خانه آن حضرت می نشینی؟

گفت: من خدمتکار منزل حضرت امام عسکری بودم.

وقتی یقین کردم که پیرزن از دوستان اهل بیت علیهم السلام است تصمیم گرفتم درباره حضرت بقیهٔ الله ارواحنا فداه از او سؤال کنم و لذا به او گفتم: تو را به خدا سوگند می دهم که آنِ حضرت را با چشم خود دیده ای؟

گفت: برادر! من با چشم خود آن حضرت را ندیده بودم، ولی در ایامی که خواهرم (نجرس خاتون) حامله بود و من در حالی که از منزل حضرت حسن عسکری بیرون می آمم آن حضرت به من مژده، دادند که در اواخر عمر فرزندشان را خواهم دید و به من نوید دادند که همین سمت خدمتگزاری فعلی را نسبت به آن حضرت هم خواهم داشت.

ابوالحسن ضراب اصفهانی می گوید من مدتی در مصر بسر می بردم و علت این که به حج مشرف شدم این بود که حضرت ولی عصر ارواحنا فداه نامه ای به همراه سی دینار به توسط یک مرد خراسانی که عربی چندان درستی نمی دانست، برای من فرستاده بودند و دستور داده بود که همان سال به حج بروم و من به شوق دیدار حضرتش به حج آمدم.

در آن موقع که پیرزن صحبت می کرد به دلم گذشت نکند مردی که شبها می دیدم خود امام زمان باشد، من نذر کرده بودم که ده دینار در مقام حضرت ابراهیم بیندازم، لذا ده دنیار را که شش دینارش به نام حضرت رضا سکه خورده برداشته، با خود همراه داشتم، در آن لحظه تصمیم گرفتم تا این پول را به همین پیرزن بدهم تا به فرزندان و ذراری نیازمند و تهی دست حضرت زهرا بدهد و ثوابش هم بیشتر است و چنین فکر می کردم که آن مردی که شبها به خانه این زن رفت و آمد دارد وجود مقدس حضرت بقیهٔ الله ارواحنا فداه است و این زن پول را به حضرت خواهد داد.

وی پول را گرفت و از پلکان بالا رفته و بعد از چند لحظه برگشته و گفت: می فرماید: ما در این پول حقی نداریم، آن را در همان جائی خرج کن که نذر کرده ای، لکن عوض این سکه هائی که مربوط به حضرت رضا است از ما بگیر، و آنها را به ما بده.

من با خود گفتم: شخصی که به این زن دستور می دهد، وجود مقدس حضرت بقیهٔ الله ارواحنا فده است من به همراه خود یک نسخه از توقیع حضرت بقیهٔ الله را که برای قاسم بن علاء به آدربایجان فرستاده بودند، داشتم آن را به پیرزن داده و گفتم: این نسخه را به کسی که توقیعات حضرت بقیهٔ الله را یده و با آنها آشنائی دارد، نشان بده تا صحت آن را یقین کنم.

پیرزن گفت: بده آن نسخه را، من خودم می شناسم.

نسخه را به او نشان دادم می پنداشتم که او می تواند بخواند.

گفت: من نمی توانم در اینجا بخوانم، از غرفه بالا رفته و بعد پائین آمد وگفت: صحیح است. در قسمتی از توقیع چنین ›آمده بود:« بشارت می دهم مشا را به چیزی که من خود به آن و غیر آن، بشارت داده شدم». بعد پیرزن گفت: می فرماید هنگامی که بر حضرت رسول درود می فرستی چگونه می فرستی؟

گفتم چنین می گویم:

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و بارک علی محمد و آل محمد کافضل ما صلیت و بارکت و ترحمت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید.

گفت: نه هرگاه خواستی بر آنها درود بفرستی، بر همه آنها درود بفرست و اسم آنها را ببر.

گفتم بسیار خوب.

فردا صبح از اطاق پائین آمده و دفتر کوچکی را با خود آورده و گفت: می فرمایند: هرگاه بر حضرت رسول درود فرستادی، بر او و بر جانشینانش بر طبق این نسخه صلوات بفرست. آن نسخه را از او

گرفته و به آن عمل می کدرم. و چندین شب می دیدم که آن مرد از اطاق پائین می آمد، در حالیکه همانند نور چراغ همانطور پشت سر او بود. من در را باز می کردم و به دنبال نور می رفتم نور را می دیدم ولی هیچ کس را در آن روشنائی نمی دیدم، تا اینکه داخل مسجد می شد.

جماعتی از مردها را می دیدم که از شهرهای گوناگون به در این خانه می آمدند و بعضی از ؟آنان نامه هائی به این پیرزن می دادند. و آن پیرزن نامه هائی به آنها می داد. آنان با او صحبت و گفتگو می کردندع ولی صحبت آنها را نمی فهمیدم. بعضی از آنان را به هنگام بازگشت بر سر راه دیدم تا اینکه به بغداد وارد شدم. نسخه دفتری که از ناحیه مقدسه حضرت بقیۀ الله بیرون آمده بود چنین بود:

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم صلی علی محمد سید المرسلین و خاتم النبیین و حجۀ ربّ العالمین.

ما تمام این صلوات را در کتاب « امام زمان و سید ابن طاووس» صحفه دویست و چهارده، آورده ایم و در اینجا به جهت اختصار از ذکر آن خودداری نمودیم.

دیدار آیت الله حق شناس و امام زمان(عج)

یکی از شاگردان و دوستان نزدیک فقیه عارف حضرت آیت الله حاج میرزا عبدالکریم حق شناس در گفت‌وگوی تلفنی خبرنگار لبیک با ایشان، خاطره‌ای ناگفته و درس‌آموز را از آن عالم ربانی بیان کرد که در ذیل از نظرتان می‌گذرد:

آقای ر- ل گفت: مرحوم حاج آقا (آیت الله حق‌شناس) هنگامی که می‌خواستند به مکه مشرف شوند در فرودگاه مهرآباد از پرواز جا ماندند و مجبور شدند برای پرواز بعدی، به صورت تنها اعزام شوند.

ایشان پس از پیاده شدن از هواپیما در عربستان (مکه) به دلیل اینکه کسی ایشان را نمی‌شناخت و کاروان خود را نیز گم کرده بود و ایشان نیز نمی‌دانست که محل اسکان کاروان و همراهان کجاست سوار بر تاکسی می‌شوند و راننده تاکسی نیز ایشان را در کنار یک کاروانی پیاده می‌کند و در طی این مسیر برخورد احترام آمیزی نیز با ایشان صورت نمی‌گیرد.

حتی آن کاروان جایی مثل انباری که پیاز، سیب زمینی و.. در آن مکان بود را در اختیار آیت الله حق‌شناس قرار می‌دهد و می‌گویند شما زائر ما نیستی.

آیت الله حق‌شناس که به دلیل کهولت سن و وضعیت جسمانی از یک طرف و برخورد نامناسب افراد با ایشان "مضطر " شده بودند، در همان مکان (انباری هتل) به وجود مقدس صاحب الزمان (عج) توسل پیدا می‌کنند.

آیت الله حق‌شناس می‌گوید: تا به حضرت حجت(عج) توسل پیدا کردم، آقا(عج) تشریف آوردند، بلند شدم، تمام قد ایستادم، ایشان به من لبخندی زدند و ۱۵ دقیقه آقا امام زمان را نگه داشتم و خدمتشان گزارش دادم که من از پرواز جاماندم، راه را گم کردم و...با من بدرفتاری کردند به من این چیزها را گفتند و می‌گویند تو از ما نیستی ....، حضرت(عج) در طول این مدت که به ایشان گزارش می‌دادم و درد و دل می‌گفتم تمام عرایض بنده را می‌شنیدند، پس از پایان عرایضم، حضرت حجت تشریف بردند، با رفتن امام زمان، ناگهان درب انباری باز شد و سرکنسول ایران در جده وارد شد و گفت که شما کجا بودید و ما دنبال شما بسیار گشتیم و...

:سپس آقای ر- ل پس از بیان این خاطره به نقل از آیت الله حق‌شناس ادامه داد

این در حالی بود که هیچ کس نمی‌دانست آیت الله حق‌شناس کجا هستند سپس با عزت و احترام .فراوان با ایشان برخورد می‌شود و همه امکانات مهیا می‌شود

:آیت الله حق‌شناس پس از بیان این خاطره می‌فرمودند

هر شخص مضطری در هر مکانی که باشد به حضرت بقیه الله متوسل شود، خود حضرت تشریف می‌آورند.[۱۲۷]

خاطره ای از دیدار با امام زمان (عج) در مسجد سهله

:یکی از علماء بزرگ ضمن بیانات خود، به ما فرمودند

[1] پایگاه اطلاع رسانی آیت الله حق شناس

خدای متعال که می فرماید:« ومن یتق الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حیث لا یحتسب[۱۲۸]»قول داده است کسی که تقوی داشته باشد، من رزق او را از آن جایی که گمان نمی برد می رسانم (حالا این رزق چه رزقی است؟ آیا رزق مادی و دنیوی است یا رزق معنوی یا هردو کاری نداریم و این بماند، می خواهم اصل مطلب را بیان کنم).؟

منظور از آیه ی شریفه این نیست که «رزق من حیث لا یحتسب » فقط شامل آن هایی می شود که درجه ی اعلایی از تقوی را کسب کرده اند و به مرتبه ی کامل و تمام عیارش رسیده اند؛ این که جای خود دارد و شکی نداریم بلکه مقصود این است که انسان به هر نسبتی که تقوی داشته باشد به همان نسبت خدای متعال، «من حیث لایحتسب» رزق او را می رساند حتی اگر کسی پایین ترین مرتبه ی تقوی را کسب کند، خداوند متعال در همان زاویه به قول خود وفا می کند و این مطلب برای بنده بالعیان و .بالمشاهده روشن شده است، از همین عرب های عوام عراق و در ایران خودمان بسیار زیاد

سؤا ل شد آیا چنین رزقی به شما رسیده؟ از شما خواهش می کنیم اگر بوده برای ما بفرمایید تا ضمن .تقویت ایمان، به عمل نیز تشویق شویم

«.پس از لحظاتی سکوت فرمود:« بله ، من قصّه ای دارم اما نباید آن را فاش کنم

«.عرض کردیم:« به ما اطمینان کنید و خواهش ما را بپذیرید

فرمود:« چون این بحث غیر مترقبه پیش آمد و به این جا رسید ومن هم دل های شما را پاک تر از حد معمول می بینم، احساس می شود که گفتنش بی اثر نباشد اما درعین حال اجازه دهید استخاره کنم، هر «.چه خدا بخواهد

---

[1] طلاق ۱۲

قرآن را برداشتند و استخاره کردند، آیه ای که آمد چنین بود:« ولتکن منکم امۀ یدعون إلی الخیر یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر».[۱۲۹]

مرحوم آقا، در حالی که انگشت خود را لای قرآن گذاشته بودند مرا صدا زدند و قرآن را به من دادند و فرمودند:« این آیه را به مناسبت بیان این قصّه ، یاد داشت کن و به من بده».

من نیز فوراً امتثال امر کردم و آیه ی مبارکه را درکاغذی یاد داشت کرده به ایشان تقدیم نمودم.

بعد فرمودند:« این قصّه را در عمرم فقط یک مرتبه درنجف اشرف برای آقای سهلاوی گفتم، که آقای سهلاوی هم با شنیدن این قصّه حال عجیبی پیدا کرد و از آن به بعد هم ایشان یک جورهای دیگری شد، گرچه خودش هم صاحب حالات بود اما در عین حال این قصّه خیلی روی ایشان اثر گذاشت. اکنون هم مرتبه ی دوم است که می خواهم بگویم، حتی برای صمیمی ترین دوستانم هم نگفته ام، اما حالا چون خدا خواست و زمینه اش هم فراهم شد ، می گویم».

آن گاه فرمود:« قصّه ای است که برای خود من اتفاق افتاده و هیچ گاه آن را فراموش نخواهم کرد، رزقی خداوند متعال به من عنایت کرد که هنوز پس از گذشت سال های زیاد، لذت آن را زیر زبانم حس می کنم».

قصّه این است که شب های چهارشنبه معمولاً من به مسجد سهله مشرف می شدم. یک شب چهارشنبه ای از نجف رفتم کوفه و آن جا نماز و اعمال مسجد کوفه را انجام دادم، شب بود و دیر وقت. با پای پیاده از مسجد کوفه به طرف مسجد سهله راه نسبتاً زیادی برای من بود و بیابان خاکی وترسناک، تاریک و خطرناک. ولی آن شب نمی دانم چه طور شد که من تو این فکرها نرفتم. نه بیابانی در ذهنم آمد، نه

---

[1] ال عمران ۱۰٤

تاریکی ، نه تنهایی و نه طولانی بودن راه، هیچ . خیال می کردم می خواهم به مسجدی بروم که در کنار ما و در همسایگی ماست. به سوی مسجد سهله راه افتادم.

یکی از دوستان سؤال کرد:« آقا، در بین راه اتفاقی برای شما رخ نداده؟» ایشان چیزی نفرمودند و فوراً به صحبت های خود ادامه دادند.

فرمودند: موقعی که به مسجد سهله رسیدم دیگر آخرهای شب بود ومسجد، بسیار خلوت شده بود. من هم به شدت خسته، گرسنه و تشنه شده بودم به حدی که ضعف سر تا پای بدن مرا گرفته بود و این ماهیچه های بدنم می لرزید.

با آقای سهلاوی رحمۀ الله علیه، کلید دار مسجد هم که مردی بسیار عالی و متقی و اهل دل بود خیلی رفیق بودم . او هم وضعش خوب بود، بسیاری از شب های چهار شنبه را با او بودم ولی آن شب چون دیر وقت بود و می دانستم که خوابیده است، به خاطر خدا وبرای این که یک مؤمنی را ـ یک مسلمانی را ـ برای چند لقمه غذا از خواب بیدار نکردم، گرسنگی را تحمل کردم و او را صدا نزدم. اما به خاطرخدا، نه به خاطر این که حالا آخر شبی خجالت می کشم او را بیدار کنم، گرچه من با او اصلاً رودرواسی نداشتم و از این که بروم او را بیدارکنم و برای من غذا آماده کند اصلاً خجالت نمی کشیدم. اگر هم می رفتم و بیدارش می کردم ناراحت نمی شد، شاید خوشحال هم می شد.

در هر صورت وارد مسجد شدم . دیگر خیلی به اذان صبح باقی نمانده بود. رفتم عقب مسجد، کناردیوار و با همان شدت ضعف ، ایستادم و مشغول نماز شدم.

دو رکعت نماز خواندم. سلام دادم و پیشانی به سجده ی شکر نهادم. همین که سرم را برداشتم ، دیدم یک مرد عربی که یک عرق چین سفید روی سرش و یک شال سبزی دور کمرش بسته بود، نزد من آمد و مرا به نام صدا زد و یک سینی که در آن یک بشقاب برنج و قیمه و یک کاسه ی آب بسیار گوارا

:و سرد اما بدون یخ بود، به من داد و گفت

«.اکل) ؛ این غذا را بخور) »

«گفتم:« (من وین هذا العشه) این غذا را از کجا آوردی این وقت شب؟

گفت: « من عندالله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب[:»[۳]

بعد گفت:« تو خیلی خسته و گرسنه ای (انت تعبان، جوعان، عطشان، اکل و صل) ، این غذا را بخور و .(نماز بخوان.» (یعنی تا بتوانی به عبادت خدا بپردازی

من دیگر از بس گرسنه بودم ، از او یک تشکری کردم و مشغول خوردن غذا شدم به طوری که اصلاً نفهمیدم او که بود؟ از کدام طرف رفت؟ از کجا فهمیده بود من گرسنه ام و اسم مرا از کجا می دانست؟

و این غذا به قدری لذیذ بود که من در تمام عمرم چنین غذای لذیذی نخورده بودم و هنوزهم طعم لذیذ آن غذا را زیر زبانم احساس می کنم و لذت می برم. انگار این غذاهای متنوعی را که الآن می خورم ، طعمش در دهانم مبدّل به همان غذای دلپذیر و غیر منتظره می شود و غالباً هنگام خوردن غذا حالت .خاصّی به من دست می دهد و به سوی نماز و دعا و عبادت تحریک می شوم

به هر حال جای شما خالی ! غذا را خوردم و ته آن را پاک کردم و کاملاً سیر شدم و با خوردن این غذا به طور کلی خستگی از بدنم بیرون رفت و یک نشاط فوق العاده در خود احساس کردم که قابل وصف .نیست

---

[1] ۳۷ ال عمران

بلند شدم نماز خواندم درحالی که به کلی از جریان غافل بودم. وقتی نمازم تمام شد متوجه شدم که ای داد ! کاش دنبالش رفته بودم ببینم او کیست و از کجا غذا آورده است؟

سپس در حالی که اشک هایش روی محاسنش جاری می شد و گریه صدای ضعیفش را می لرزاند :فرمود

«.آخر، آن وقت شب در مسجد سهله و اطراف آن مغازه و مطعمی نبود »

آن گاه ادامه دادند: من فکر می کنم این رزق لذید، به خاطر این بود که یک مسلمانی را برای خدا از .خواب بیدار نکردم و مزاحمش نشدم و برای آسایش خودم به یک مسلمان آزار نرساندم

ببینید یک کار خیلی کوچک چه اثر خوبی را درپی داشت ؟! اما باید برای خدا باشد، چه قدر خدای متعال دقیق و مو به مو به قول خودش عمل می کند، فقط این جا یک چیز خیلی مهم است و آن، برای .خدا کار کردن است. نیت و هدف باید خدا باشد ، نه چیز دیگر ؛ اگر این شد آثارش را خواهید دید

من گنه کار خودم را لایق چنین لطف و عنایتی نمی دیدم ولی همین که یک وجب به طرف او رفتم او هم .عنایت کرده و جلوه ای از مهربانیش را برای من نمایان کرد

حالا شما فکرش را بکنید ، ببینید اگر کسی تقوای مستمر داشته باشد، واقعاً در زندگی تقوی را پیشه ی خود کند و کوشش نماید طبق رضای خدا عمل کند و دایم در فکر جلب رضای پروردگارش باشد ، آن .وقت خدای متعال با او چه معامله ای خواهد کرد

خدای متعال با کیفیت عمل کار دارد نه با کمیت عمل. فرمود:« لیبلوکم ایکم احسن عملاً[1]»[13]نفرمود:« «.ایکم اکثر عملا

عمل هرچه قدر هم کوچک و کم باشد اما اگر کیفیت الهی و هدف فقط خدا باشد، آن مهم است و « رزق .من حیث لا یحتسب» شامل او خواهد شد؛ رزق دنیوی یا اخروی یا هردو

خداوندا! او را با اولیاء دین و ائمه ی طاهرین در بهشت برین محشور بفرما و ما را در پیروی از اهداف .عالی و الهی او موفق بگردان

.والسلام علیه یوم ولد و یوم مات و یوم یبعث حیّا

ذی الحجه ی ۱۴۱۳

(قم ـ مؤسسه ی صاحب الامر(عج

علی صافی اصفهانی

کتاب سوخته دلی غریب / ۵۹

ملک [1]۲

مکاشفه مجلسی اول و نظر امام زمان علیه السّلام راجع به زیارت جامعه

ایشان خود می‌فرماید: «چون خداوند، مرا مؤفق به زیارت حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام فرمود، در حوالی روضه مقدسه، شروع به مجاهدات کردم و خداوند به برکت مولای ما (حضرت امیر المؤمنین علیه السّلام) درهای مکاشفاتی که عقول ضعیفه توانایی هضم آن را ندارند بر من گشوده، در عالم مکاشفه و اگر خواستی بگو میان خواب و بیداری به هنگامی‌که در رواق عمران نشسته بودم، دیدم که در سامرّا هستم و قبر دو امام–حضرت هادی و حضرت عسکری علیهم السّلام–در نهایت ارتفاع و بلندی بود و جامه و پارچه‌ای سبز رنگ از جامه‌های بهشت که همانند آن را در دنیا ندیده بودم بر روی آن دو قبر مطهر مشاهده کردم.

و مولای خود و مولای همه مردم، صاحب العصر و الزمان علیه السّلام را دیدم که نشسته و پشت مبارکش به قبر و رویش به در است چون چشم من به آن حضرت افتاد با صدای بلند مانند مدّاحان، مشغول خواندن زیارت جامعه شدم و چون زیارت را تمام کردم آن حضرت فرمود:

«نِعمَتِ الزیارةُ، چه خوب زیارتی است.

عرض کردم: مولای من جانم فدای تو زیارت جدّ شما–امام هادی و به انشاء ایشان–است؟ – و اشاره به قبر امام هادی کردم–فرمود: آری. داخل شو.

چون داخل شدم نزدیکی در ایستادم امام عصر «صلوات اللّه علیه» فرمود:

جلو بیا عرض کردم: مولایم می‌ترسم که به سبب ترک ادب، کافر شوم آن بزرگوار «صلوات اللّه علیه» فرمود: «لا باس اذا کان باذننا» وقتی که به اذن خود ما باشد اشکالی ندارد. من با ترس و لرز، کمی پیشتر رفتم. فرمود:

پیش بیا، من پیش رفتم تا نزدیک آن حضرت صلوات اللّه علیه گردیدم.

فرمود: بنشین، عرض کردم: مولایم می‌ترسم. امام «صلوات اللّه علیه» فرمود:

«لا تحف» نترس.

پس چون مانند بندگان در برابر مولای جلیل نشستم آن حضرت فرمود: «استرح و اجلس مربّعا فانّک تعبت حبت ماشیا حافیا» راحت باش و مربّع بنشین چه آنکه به زحمت افتادی پیاده با پای برهنه راه آمدی.

حاصل آنکه از آن بزرگوار نسبت به عبد خودشان الطاف عظیم و مکالمات و گفتگوهای لطیفی صورت گرفت که به شماره نمی‌آید و من اکثر آنها را فراموش کردم.

سپس از آن خواب، بیدار شدم و با آنکه مدّت زیادی می‌گذشت که راه سامرّا مسدود و موانع بزرگی از زیارت در کار بود همان روز به فضل خدا، وسائل زیارت، فراهم گردید و همانگونه که حضرت صاحب علیه السّلام فرموده بودند پیاده با پای برهنه به زیارت سامرّا مشرّف شدم و شبی در حرم مطهر بودم و مکرّر این زیارت-زیارت جامعه-را خواندم و در راه و در حرم، کرامات عجیب بلکه معجزات شگفت‌انگیزی ظاهر شد، حاصل آنکه بعد از خواب برای من شکّ و تردیدی نیست که زیارت جامعه از حضرت ابو الحسن امام هادی علیه السّلام صادر شده زیرا حضرت صاحب علیه السّلام آن را تقریر فرمودند، چنانکه شکّ ندارم که زیارت جامعه، کاملترین و نیکوترین زیارات است و بعد از آن رؤیا اکثر اوقات، ائمه طاهرین «صلوات اللّه علیهم» را با زیارت جامعه زیارت می‌کنم و در عتبات عالیات زیارت نکردم مگر به زیارت جامعه.» [1]

پی نوشت:

1. فیض قدسی، ص ۱۸۳

2.

روضة المتقین . ج ۱ . ص ۴۵۱

انگار نه انگار که امام زمانشان غایب است!!💢

#آیت_الله_مجتهدی_تهرانی (ره) :

یک روز در ایام تحصیل در نجف اشرف، پس از اقامه نماز پشت سر آیت الله مدنی، دیدم که ایشان شدیدا دارند گریه می‌کنند و شانه‌هایشان از شدت گریه تکان می‌خورد، رفتم پیش آیت الله مدنی و گفتم: ببخشید، اتفاقی افتاده که این طور شما به گریه افتاده‌اید؟ 👈

ایشان فرمودند: یک لحظه، امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را دیدم که به پشت سر من 😒 اشاره نموده و فرمودند:" آقای مدنی! نگاه کن! شیعیان من بعد از نماز، سریع می‌روند دنبال کار .خودشان و هیچکدام برای فرج من دعا نمی‌کنند

🔥انگار نه انگار که امام زمانشان غایب است!" و من از گلایه امام زمان (عج) به گریه افتادم.

شیعه شدن اهالی همدان

احمد بن فارس ادیب می گوید :
»اهل همدان همه شیعه اند. از علت آن پرسیدم. گفتند: جدّ ما، سالی به مکه مشرف شد و جریانی از سفر خود برای ما نقل کرد. او می گفت :
پس از اعمال حج، در بازگشت، چند منزلی که راه پیمودم در یکی از منازل از سواری، خسته شدم؛ لذا مقداری پیاده حرکت کردم؛ ولی باز خسته شدم با خود گفتم: کمی می خوابم و خستگی راه را از تن بیرون می کنم، بعد خود را به قافله می رسانم.

پس خوابیدم؛ اما خواب مرا ربود، به طوری که همه کاروانیان از کنارم رد شدند و من بیدار نشدم، مگر از حرارت آفتاب. برخاستم اما کسی را ندیدم. وحشت زیادی به من رو آورد. آخرالامر چاره ای ندیدم، جز آن که بر خدای مهربان توکل کرده و حرکت کنم. چند قدمی راه رفتم ناگاه به زمینی رسیدم که بسیار سبز و خرم بود به طوری که گویا تازه باران در آن باریده باشد .
خاک بسیار خوبی داشت. در وسط آن زمین، قصری از دور نمایان بود. رو به آن قصر رفته و چون به در آن رسیدم دو خادم سفیدروی دیدم سلام کردم و آنها جواب خوبی به من دادند و گفتند: بنشین که

خدای تعالی برای تو خیری خواسته است .

یکی از آن دو نفر بلند شد و داخل قصر گردید. بعد از لحظاتی برگشت و گفت: برخیز و داخل شو؛ چون داخل شدم، دیدم قصری است که هرگز مثل آن به چشمم نخورده است. در یکی از اتاقهای قصر، خادم، پرده ای از جلوی در بلند کرد، مشاهده کردم که جوانی در وسط اتاق نشسته و شمشیر بسیار درازی بالای سر ا و از سقف آویخته و گویا نوک آن به سر ایشان چسبیده باشد .
آن جوان بزرگوار مثل ماه شب چهارده بود. سلام کردم در نهایت لطف و ملایمت جوابم دادند بعد از آن فرمودند: آیا مرا شناختی؟ عرض کردم: به خدا قسم نه .
فرمود: منم قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که در آخرالزمان با همین شمشیر خروج و زمین را پر از عدالت می کنم .

من خود را بر زمین انداخته و صورتم را به خاک مالیدم. حضرت فرمودند :
نکن سر خود را بالا بیاور. تو از مردم همدانی؟
عرض کردم: بلی .
فرمودند: می خواهی به شهر خود برسی؟
گفتم: بلی و می خواهم اهل دیار خود را به آنچه خداوند متعال به من کرامت کرده، بشارت دهم .
حضرت به خادمی اشاره کرده و کیسه ای به من دادند. خادم دست مرا گرفت و چند قدمی با هم رفتیم دیدم درختان و سایه دیوار و ساختمان مناره مسجدی نمایان شد.
از من پرسید: این جا را می شناسی؟
گفتم: ظاهراً اسدآباد که نزدیک شهر همدان است، می باشد. گفت: بلی، همان جا است؛ برو به سلامت .
آمدم و وارد اسد آباد شدم. اهل و عیال خود را جمع کرده و آنها را به این کرامت بشارت دادم .
آن کیسه ای که به من داده بودند چهل یا پنجاه اشرفی داشت و مادامی که در آن، اشرفی وجود داشت چیزهایی به چشم خود دیدیم. به همین دلیل اهل شهر همدان همگی شیعه شدند[1] .

[1] http://majnoon110.blogsky.com/1387/06/page/2

مهمترین آیه در مورد موعظه

محدث جلیل، شیخ یوسف بحرانی(ره) در حالات شیخ ابراهیم قطیفی (معاصر محقق ثانی) نقل فرموده است :

»حضرت بقیهٔ الله ارواحنا فداه به منزل شیخ ابراهیم، در صورت مردی که او را می شناخت، وارد شدند و از او سؤال کردند :

کدام آیه از آیات قرآنی درباره موعظه از همه مهمتر است؟

شیخ عرض کرد :

آیه « انّ الذین یلحدون فی آیاتنا لایخفون علینا افمن یلقی فی النّار خیر امّن یأتی آمنا یوم القیامه اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر. سوره فصلت ۴۰«

فرمودند: راست گفتی ای شیخ.

آنگاه از نزد او خارج شدند .

شیخ از اهل بیت خود پرسید: فلانی رفت یا هنوز نرفته است؟
گفتند: ما کسی را ندیدیم که داخل شده باشد و کسی را هم ندیده ایم که خارج شود« .

رویت حضرت در سرداب غیبت

عالم ربانی و عارف صمدانی، حاج میرزا مقیم قزوینی فرمود :
»قصد کردم چله ای در سرداب غیبت باشم و در اوقات خلوت خود، به آن جا مشرف می شدم.
نزدیک تمام شدن چله، روزی به سبب بعضی عوارض، کدورتی پیدا کردم. با دلی گرفته و قلبی شکسته به آن جا مشرف و مشغول نماز و اوراد مخصوص شدم .

ناگهان بین خواب و بیداری، دیدم سرداب مطهر مملو از بوی عطر و عنبر گردید. چشم باز نمودم دیدم، سید جلیلی با عمامه سبز از سراب شش ضلعی که قبل از خود سرداب مقدس است وارد شد و آرام آرام قدم برمی دارد، تا داخل صفّه گردید .

من چنان بی خود شدم که قادر بر حرکت دادن هیچ عضوی از اعضای خود نبودم جز آن که چشمم باز

بود و جمال آن منبع انوار را مشاهده می نمودم .
پس از مدتی با همان وقار و سکینه ای که وارد محل مذکور شد، نماز خواند و بعد از نماز با همان حالت اطمینان روانه گردید و من به همان شکل از خود بی خبر بودم.

وقتی از سرداب اصلی داخل سرداب اولی شدند، به خود آمدم برخاستم و گفتم: یقیناً هنوز بالا نرفته اند. با کمال سرعت دویدم؛ ولی کسی را ندیدم. از پله ها بالا رفتم، ابداً اثری نبود. گفتم: حتماً اشتباه کرده ام و هنوز در سرداب تشریف دارند دویدم و همه جا حتی مسجد زنها را جستجو کردم؛ ولی چیزی ندیدم.
ضمن این که به مجرد غایب شدن ایشان، آن بوی مشک و عنبر هم از مشامم محو گردید .
با کمال گرفتگی و زاری نشستم و به نفس بی قابلیت خود عتاب و خطاب زیادی کردم ولکن چه سود با این بی لیاقتی« .

به دو عالم ندهم لذت بیماری را

حجت الاسلام علی قاضی زاهدی (والد آقای قاضی زاهدی نویسنده کتاب شیفتگان حضرت مهدی – عج) که از علمای بزرگ گلپایگان است و دارای تألیفات زیادی می باشند، نقل کردند :
»در عنفوان شباب و سال اول ازدواج، که گویا سنین عمرم از هجده سال تجاوز نمی کرد، مبتلا به مرض حصبه سیاه (تیفوئید) شدم؛ دکتر مرض را تشخیص نداد و گمان کرد نوبه و مالاریا است .
با ظنّ خود به معالجه پرداخت و چون داروها مفید نبود، مرض شدت یافت به نحوی که مشرف به مرگ شدم. پدر و مادر و دیگران دست از من شسته و به انتظار مرگم نشسته بودند. در هر شبانه روز چند مرتبه در شهر خبر مرگم انتشار می یافت .
اطبا و دکترهای دیگر را برای معالجه ام آوردند و آنها می گفتند: در اثر اشتباه دکتر اولی و معالجات

ناصحیح نجاتش ممکن به نظر نمی رسد ولی در عین حال برای بهبودم تلاش می کردند. اما بهبود نمی یافتم .
عوالمی را سیر می کردم که وصف کردنی نیست. غالباً در آن حالتی که بودم منزل را از علما و دانشمندان مشحون می یافتم که مشغول بحثهای علمی بودند و من هم با آنها در بحث شرکت می کردم و گفته هایم مورد قبول آنان قرار می گرفت .

دوران ابتلا به طول انجامید؛ مردم دسته دسته به عیادتم می آمدند و با چشم گریان بیرون می رفتند. تا گاهی که به کلی از حیاتم مأیوس شده و دست و پایم را به جانب قبله کشیده و به انتظار مرگم نشسته بودند؛ والد بزرگوارم با اندوه فراوان در کنار بسترم قرار داشت و والده ام در خارج خانه به گریه و ناله مشغول بود. من هم در انتظار مرگ بوده و خانه را پر از مردم می دیدم .
ناگاه درب اطاق باز شد و شخصی وارد شد و به حاضرین گفت: مؤدب باشید که آقا تشریف می آورند .
پس رفت و برگشت و گفت: قیام کنید و صلوات بفرستید .
همه از جای جستند و صلوات فرستادند .
در آن حال آقایی بزرگوار و سیدی عالیمقام وارد شد و در نزدیکی بستر من نشست. بنا کردم به او توسل جستن و از او یاری خواستن، عرض کردم: آقا جان! قربانت؛ آقا جان! به فریادم برس؛ علیل و مریضم؛ آقا جان! نجاتم بده .
چنانچه بعداً برایم نقل کردند مدتی بوده که زبان گفتار نداشتم و زبانم بند آمده بوده اما در آن حال زبانم گشوده شده و حاضرین سخن گفتنم را می شنیدند. پس آن بزرگوار به اندازه خواندن سوره توحید آهسته دعایی خواند و به من دمید و من پیوسته جمله « آقا جان به دادم برس » را تکرار می کردم. مرحوم والد به تصور اینکه ایشان را می خواهم، می گفتند: بابا من اینجا هستم چه می خواهی؟ هر چه می خواهی بگو.

پس من به خود آمدم و آن آقا را ندیدم و بنا کردم به گریه کردن هر چه از من سؤال می کردند، قادر به جواب نبودم پس از گریه بسیار، آنچه را که دیده بودم، بیان کردم و مایه خورسندی همگان شد و به برکت عنایت آن بزرگوار حیات تازه یافتم « .
گر طبیبانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را

شفای بیمار سرطانی

آقای علی رضا جعفری جریان زیر را نقل می کند :

»اینجانب «علیرضا جعفری» جریان شفا یافتن شخص سرطانی را که در بیمارستان شهید مصطفی خمینی به عنایت حضرت مهدی علیه السلام اتفاق افتاد از نواری که خود بیمار شفا یافته بیان کرده، نوشته ام .

نام من « علی نیکنام» اهل تهران، شوش شرقی، ۲۰ متری منصور، خیابان ارج ...

من مرض چند ساله نداشتم، بلکه یک ماه بود که مرض شروع شده و اطباء تشخیص سرطان دادند و در بیمارستان فوق الذکر بستری بودم. در اثر توسلات متوجه شدم سید بزرگواری روبروی تخت من است .

او به من فرمود: « چرا خوابیدی؟ »

عرض کردم: « مریضم « !

فرمود: « فردا بیا جمکران « .

صبح روز بعد که پرستار آمد تا درجه بگذارد، نگذاشتم، گفت: « آقا! مسئولیت دارد « .

گفتم: « خودم مسئولیتش را قبول می کنم « .

ساعتی نگذشت دکتر آمد، خانم و فرزندانم آمدند، دکتر پرسید: « چطوری؟ »

گفتم: « الحمدالله امام زمان علیه السلام عنایت کردند، حالم خوب شده و می توانم راه بروم « .

دکتر خندید و گفت: « امام زمان در چاه است. » البته او قصد تمسخر نداشت .

من با جدیت گفتم: « مطلب همان است که گفتم. » و مرتب آقا را صدا می زدم، یا امام زمان می گفتم.

رو به خانواده کردم و گفتم: « آقا فرموده اند که من به مسجد جمکران بروم « .

آماده شدم که خودم را شستشو دهم و لباس پاکیزه بپوشم، چون در طول بیست و پنج روز که آنجا

بستری بودم، چهل سرم زده بودم و بدن و لباسم آلوده بود. به هر حال از همانجا خوب شدم و قربانی کشتم و به طرف مسجد جمکران آمدم و بحمدالله از آن تاریخ تا الان حالم خوب شده

اقای خلج می گوید:روزی جلوی قهوه خانه « حاجی خلیل » نشسته بودم که شخصی به نام حسین آقا که قبلاً شرح حالش را شنیده بودم، به من معرفی کردند و گفتند: « نخاع ایشان صدمه دیده و کمر درد دارد و حتی او را خارج از کشور نیز برده اند ولی علاج دردش نشده و بهبود نیافته است. »من دلم سوخت و از حسین آقا خواستم که: « بیا چند روز با هم در مسجد باشیم شاید آقا امام عصر ارواحنا فداه عنایتی فرماید. » گفت: « فایده ای ندارد. » من اصرار کردم و ایشان هم پذیرفت، مدت چهل روز با هم بودیم. روز چهلم به حسین آقا گفتم: « مواظب باش! امروز روز چهلم است. » اطراف مسجد مقداری گردش کردیم و سپس به مسجد برگشتیم. من به حسین آقا گفتم: « خسته ام! می روم استراحت کنم. » و به اطاق بغل مسجد رفتم. ایشان هم گفتند: « من به مسجد می روم تا نماز بخوانم. » قدری استراحت کرده بودم که ناگهان از صدای زیاد بیدار شدم، بیرون آمدم دیدم، حسین آقا سنگ بزرگی که درب چاه بود، برداشت و پرتاب کرد و هیچ ناراحتی درد کمر احساس نمی کند، گفتم: « چه شد؟ » گفت: « من در مسجد مشغول نماز امام زمان علیه السلام شدم، وقتی نماز تمام شد و نشسته بودم، سید بزرگواری را پهلوی خود حاضر دیدم، رو به من کردند و فرمودند: « حسین آقا! اینجا چه کار داری؟ » گفتم: « کمرم درد می کند. »ایشان دست خود را به کمرم کشیده فرمودند: « دردی در پشت تو نیست. » و سپس فرمودند: « نماز امام زمان خواندی؟ » گفتم: « بلی !» فرمود: « صلوات فرستادی؟ »گفتم: «

نه!» فرمود: « بفرست! » من پیشانی بر مهر گذاشتم و شروع به فرستادن صلوات نمودم، ناگاه به فکرم رسید که این سید چه کسی است و چطور فرمود کمرت ناراحتی ندارد، بلند شدم دیدم آقا نیست، متوجه شدم که مورد عنایت آقا قرار گرفته و مشرف به محضر والای حضرتش شدم و دیگر ناراحتی ندارم. « اللهم ارزقنا زیارته. » آدرس اینجانب: قم، میدان سعیدی کوچه...

مرحوم علامه مجلسی فرمودند: من در اوایل سن بلوغ دوست داشتم کاری بکنم که رضایت پروردگار : . را بدست بیاورم و آرامشی نداشته باشم مگر با یاد خدا

تا آنکه شبی در حال خواب و بیداری دیدم حضرت صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) در .مسجد قدیمی اصفهان نزدیک در، که الآن مدرسه است، ایستاده اند

من جلو رفتم و به آن حضرت سلام کردم و افتادم که پای مبارکشان را ببوسم ، آن حضرت مرا گرفتند و نگذاشتند آن کار را بکنم ولی دست مبارکشان را بوسیدم و مسائلی را که برایم مشکل شده بود از ایشان سوال کردم و همه ی آنها را جواب دادند، چون من در نماز هایم شک می کردم و وسواس بودم

لذا نماز هایم را تکرار می کردم و همیشه با خود می گفتم این آن نمازی نیست که از من خواسته اند و مرتب قضای نمازهایم را می خواندم و طبعا به نماز شب موفق نبودم.

یک روز از مرحوم شیخ بهائی سؤال کردم:

چگونه موفق به نماز شب شوم؟ ایشان فرمودند: نماز ظهر و عصر و نماز مغرب را که از تو قضا شده به قصد نماز شب بخوان.

ولی من تردید داشتم که این کار صحیح است یا خیر.

لذا آن شب در عالم رؤیا از حضرت بقیه الله (عجل الله تعالی فرجه الشریف) سؤال کردم که آقا من نماز شب بخوانم؟

فرمودند: بله بخوان و آن کاری را که تا به حال انجام می دادی نکن و مطالب دیگری را از آن حضرت سؤال کردم که الآن فراموش کرده ام.

سپس عرض کردم: ای مولای من! برای من آسان نیست که همه وقت در خدمت شما نماز بخوانم اگر ممکن است کتابی به من لطف کنید که طبق آن کتاب همیشه عمل کنم.

فرمودند: برای تو کتابی نزد (مولانا محمد تاج) گذاشته ام برو آن کتاب را از او بگیر. (من در عالم رؤیا فکر کردم که او را می شناسم) لذا از دری که مقابل حضرت بود خارج شدم و به طرف یکی از محله های اصفهان رفتم تا آنکه به همان شخص بر خورد کردم. وقتی او مرا دید به من گفت: تو را حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فرستاده اند؟

گفتم: بله، لذا او کتابی که قدیمی بود از جیب خود در آورد و بازش کرد. من دیدم کتاب دعایی است، گرفتم و آن را بوسیدم و به روی چشم گذاشتم و بر گشتم که به خدمت حضرت ولی عصر (علیه السلام) برسم که ناگهان از خواب بیدار شدم.

ولی دیگر کتابی همراهم نبود. لذا فوق العاده متأثر شدم و تا صبح مشغول گریه و زاری بودم. صبح که نماز خواندم به نظرم آمد که ممکن است (مولانا محمد تاج) همان شیخ بهائی باشد و اینکه حضرت بقیه الله (أرواحنا فداه) او را به تاج ملقب فرمودند به خاطر آنکه او بین علماء بسیار معروف است.

لذا صبح به خدمت ایشان رفتم. دیدم او با یکی از آقایان مشغول مقابله صحیفه سجادیه هستند.

مقداری خدمت جناب شیخ نشستم تا آنکه از آن مقابله فارغ شدند ولی بس که ناراحت بودم و گریه می کردم درست متوجه نشدم که آنها درباره چه چیزی بحث می کنند.

به هر حال خدمت جناب شیخ قضیه خوابم را گفتم و باز من مرتب به خاطر از دست دادن کتاب گریه

می کردم. شیخ بهائی فرمودند: تعبیر خوابت این است که ان شاء الله علوم الهی و معارف یقینیه را به تو می دهم.

اما من از سخنان و تعابیر شیخ دلم آرام نگرفت لذا از منزل او در حالی که همچنان اشک می ریختم و نمی دانستم چه باید بکنم بیرون آمدم.

ناگهان به فکرم رسید که به همان راهی که در خواب رفته بودم در بیداری بروم تا ببینم چه می شود. لذا به همان محله ای که در اصفهان در خواب به سوی آن رفته بودم در بیداری هم رفته تا به همان محله رسیدم.

دیدم مردی که ملقب به تاج است آنجا ایستاده و من به او سلام کردم، او پس از جواب بدون آنکه من چیزی بگویم گفت: تعدادی از کتب وقفی نزد من هست طلاب می آیند و آنها را به امانت می برند ولی اکثراً به شرایط وقف عمل نمی کنند اما تو به شرایط عمل می کنی بیا تا به تو هر کتابی را که می خواهی بدهم.

من با او به کتابخانه اش رفتم، با کمال تعجب دیدم او اولین کتابی که به دست من داد همان کتابی بود که در خواب به من داده بود (صحیفه سجادیه) لذا شروع کردم به گریه کردن و گفتم: همین کتاب مرا کفایت می کند و من فراموش کردم که جریان خواب را اول به او بگویم.[۱۳۴]

---

[1] **دارالسلام(حاجی نوری) صفحه ۴۱**

.

داستانی از دعای ندبه

از کتاب سید جواد نقل کرده بود و او یکی از امام جماعت های مورد اطمینان در اصفهان و دارای مقامات عالی معنوی بود و آسمان بر راستگوتر از او سایه نیفکنده بود، دیدم که چنین نگاشته بود:

روستای صالح آباد متعلق به من و چند شریکم بود. عده ای تصمیم گرفتند روستا را از ما به زور بگیرند و گروهی را به سوی ما فرستادند و هر چه صحبت کردیم سودی نداشت. عریضه ای برای امام زمان(ع) نوشتم و آن را در جوی آبی رها کردم و به «تخت فولاد» رفتم و دعای ندبه را با تضرّع و گریه خواندم و چند بار تکرار کردم:

ای فرزند احمد ؛ آیا به سوی تو راهی هست که ملاقات شوی؟

یک دفعه صدای پای اسبی را شنیدم و عرب اسب سواری را دیدم که به من نظری کرد و از دیده ام پنهان شد و قلبم با آن مشاهده آرام گرفت و راحت شد و اطمینان پیدا کردم که کارم درست می شود. شب بعد کارم به بهترین شکل درست شد؛ من, آن حضرت(ع) را بارها در خواب دیده ام و او به همین اوصاف بوده است.

داستان دیگر

سید رضا که از علمای مورد اطمینان و اعتماد اصفهان است نقل می کند:

به خاطر قرض و فقر فراوان, به اموات متوسل شدم و از خداوند برای ۲۰۰ نفر از آنان طلب مغفرت نمودم و آن ها را با اسم خاطر نشان ساختم؛ سپس به امام زمان(ع) متوسل شدم و بعضی از عبارت های دعای ندبه مثل « هل الیک یابن أحمد سبیل فتلقی؛ ای فرزند احمد؛ آیا به سوی تو راهی هست که ملاقات شوی؟» را خواندم؛ هنگام خواندن آن, نور خاصّی حجره ام را روشن کرد که روشن تر از نور خورشید بود و در همان روز برایم گشایش کاملی حاصل شد.

پدرت را دریاب

شیخ باقر نجفی ،از شخص صادقی که دلاک بود ،نقل میکند :
ایشان پدر پیری داشت و در خدمتگذاری او کوتاهی نمیکرد حتی کنار دستشویی برای اون آب حاضر میکرد و منتظر می ایستاد تا او را به مکان استراحتش ببرد و کوچکترین کوتاهی در خدمت به پدر نمیکرد.مگر شبهای چهارشنبه که به مسجد سهله می رفت.
پس از مدتی به مسجد راهم ترک نمود.از او پرسیدم:چرا رفتن به مسجد را ترک کرده ای ؟
گفت:چهل شب به آنجا رفتم،هفته ی چهلم وقت گذشته بود که حرکت کردم.اتفاقا آن شب مهتاب نمایان بود. مقداری از راه را رفته بودم که مرد عربی را که سوار ب راسب بود دیدم او به سمت من امد وقتی به من رسید سلام کرد و پرسید:به کجا میروی؟
گفتم:به مسجد سهله میروم.
فرمود:خوراکی همراه خود داری ؟
گفتم :نه.
فرمود:دست در جیب خود ببر.
گفتم:چیزی ندارم.
باز همان سخن را تکرار کرد من هم دست خود را در جیبم کردم
مقداری کشمش یافتم که برای فرزندم خریده بودم ولی فراموش کرده بودم که به او بدهم
آنگاه ان مرد اسب سوار به من فرمود:(اوصیک بالعود)یعنی تو را به پدر پیرت سفارش میکنم.و از نظرم غایب گردید.متوجه شدم که ایشان حضرت مهدی عج بوده است و همچنین فهمیدم که آن حضرت راضی به جدایی من از پدرم حتی در شب های چهارشنبه نیست
به خاطر همین دیگر به مسجد سهله نرفتم.

فخر یاد کردن

روزی آیت الله بهاء الدینی به من گفت:امسال در مکه معظمه در مجلسی که آقا امام زمان عج تشریف داشتند اسم افرادی برده شد که مورد عنایت آقا بودند از جمله ی آنها حاج آقا فخر بود

خودم را به آقای فخر رساندم و از ایشان پرسیدم چه کرده ایی که مورد عنایت حضرت مهدی عج واقع شده ای و جریان را برایشان نقل کردم.

گریه کرد و گفت:آقای بهاء الدینی نگفت چگونه خبر به ایشان رسیده است؟

گفتم:نه

حاج آقا فخر گفت:من کاری نداشته ام، جز اینکه مادر من، علویه است و زمین گیر شده است من هم با افتخار تمام خدمات او را بر عهده گرفته ام حتی حمام و شستشوی او را. من گمان میکنم خدمت مادر،مرا مورد عنایت حضرت قرار داده است.

اطاعت از پدر

دانشمند محترم حاج شیخ وحید محبی اصل این داستان را نوشته و بنابر وصیت و سفارش آیت الله العظمی گلپایگانی در رویا،آن را در اختیار نویسنده کتاب شیفتگان حضرت مهدی عج قرار داده است :

سالها بود که در فراق حضرت مهدی عج میسوختم و چشم به عنایت آن دوخته بودم تا شاید نظر لطفی کند و مرا به دیدار رویش مفتخر سازد

یکی از علما که از اولیاء خداست ذکری به من تعلیم نمود و فرمود:به مدت چهل روز با مراقبت کامل به این ذکر مداومت داشته باش که ان شا الله به نتیجه خواهی رسید

طبق دستور او عمل نمودم تا اینکه سی و چند روز گذشت .پدرم از شهرستان به قم آمد و فرمود:لازم است جهت خرید لوازم ازدواج برادرت به بازار برویم. من ناراحت بودم که چه کنم؟

از یک طرف نمیخواستم بیرون بروم و از طرفی نمیخواستم کسی را خبر دهم که من مشغول ذکری هستم. به هر حال بخاطر اطاعت امر پدر من،او و خانواده به بازار رفتیم. لکن من توجهی به بازار و خرید نداشتم و به یاد مولا و آقایم بودم و مواظب بودم مبادا این بیرون آمدن موجب شود من از هدفم دور شوم.داخل مغازه شدیم آنها مشغول دیدن اجناس و در حال خرید بودند ناگاه متوجه شدم که شخصی به من میگوید: بیرون را نگاه کن تا بیرون مغازه را نگاه کردم،متوجه آقایی شدم،سید بزرگوار خوش سیمایی چهار شانه که تقریبا ۴۰ ساله به نظر میرسید.او چند قدمی ما،بیرون مغازه ایستاده بود و به من

نظر داشت عمامه ای سیاه به سر داشت و متبسم بود.به فکر افتادم که:نکند ایشان امام زمان عج باشند،و با خود گفتم : اگر ایشان آقا امام زمان عج باشند حتما خال مخصوص را در گونه ی راست دارند و ای کاش میتوانستم تمام صورت را ببینم.

که ناگاه حضرت روی مبارک را به سوی من کرد و چشمم به خال صورتشان افتاد و بی اختیار گفتم اللهم کن لولیک الحجه بن الحسن...! سلام کردم و گفتم:السلام علیک یا حجه بن الحسن روحی لک الفداء دیدم لبهای حضرت حرکت کرد و جواب سلام مرا دادند.

در این لحظه همسرم متوجه من شد و بیرون مغازه را نگاه کرد و پرسید:این آقا کیست؟ ولی من در حالتی نبودم که بتوانم جوابش را بدهم ناگاه حضرت قدمی برداشت و دیگر آقا را ندیدم

بیرون آمدم اما از آقا خبری نبود به همسرم گفتم:شما هم آقا را زیارت کردی؟

گفت:آری.

قول مردانه

...صدای اذان از رادیو ماشین به گوش رسید،جوانی که در کنارم نشسته بود بلند شد و به طرف راننده رفت و به او گفت :آقا ی راننده لطف کنید نگه دارید تا نمازم را بخوانم.

راننده با بی تفاوتی گفت:برو بابا حالا کی نماز میخواند صبر کن ساعتی دیگر در قهو خانه برای نهار و نماز نگه می دارم.

جوان ول کن نبود آنقدر اصرار کرد تا راننده ماشین را نگه داشت و او با آرامش دو رکعت نماز ظهرش را که شکسته هم بود خواند.

وقتی سوار ماشین شد پرسیدم:چرا اینقدر به نماز اول وقت اهمیت میدهی؟

گفت: من به آقایی قول داده ام که همیشه نمازم را اول وقت بخوانم.

گفتم:به چه کسی قول داده ای که اینقدر مهم است.

گفت:من در یکی از کشور های اروپایی درس میخواندم.

چند سالی بود که آنجا بودم.محل سکونتم در یکبخش کوچک بود و تا شهری که دانشگاه در آن قرار داشت فاصله ی زیادی بود که با یک اتوبوس هر روز از آن بخش به شهر می رفت من هم میرفتم.

برای فارغ التحصیل شدنم باید اخرین امتحانم را میدادم.
پس از سالها رنج و سختی و تحمل غربت خلاصه روز موعود فرا رسید
درس هایم را خوب خوانده بودم . سوار اتوبوس شدم پس از چند دقیقه اتوبوس که پر از مسافر بود راه افتاد.
نیمی از راه را آمده بودیم که یکباره اتوبوس خاموش شد.
راننده پایین رفت و کاپوت ماشین را بالا زد.مقداری موتور را دستکاری کرد اما ماشین روشن نشد.
مسافران کنار جاده امده بودند من هم دلم برای امتحانم شور میزد و ناراحت بودم .چیزی دیگر به موقع امتحانم نمانده بود. وسیله ی نقلیه دیگری هم از جاده عبور نمیکرد که با آن بروم.نمیدانستم چه کنم.
همه ی تلاشهای چند ساله ام به این امتحان بستگی داشت خیلی نگران بودم.یکباره جرقه ای در مغزم زد
به یاد امام زمان عج افتادم.دلم شکست اشکم جاری شد با خودم گفتم:یا بقیه الله! اگر امروز کمکم کنی تا به امتحانم برسم قول میدهم که تا آخر عمر نمازم را همیشه اول وقت بخوانم.
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که آقایی از دور نمایان شد و به سمت راننده آمد.با زبان فرانسوی به راننده گفت:چی شده؟
راننده گفت:نمیدانم هر کار میکنم روشن نمیشود.
مقداری ماشین را دستکاری کرد و به راننده گفت:استارت بزن
ماشین روشن شد همه خوشحال سوار ماشین شدند. من هم که عجله داشتم سریع سوار شدم همین که اتوبوس می خواست راه بیفتد،همان آقا پا روی پله ی اول اتوبوس گذاشت و مرا صدا زد و گفت:قولی که دادی یادت نرود،نماز اول وقت!
و پشت اتوبوس رفت و من هر چه نگاه کردم دیگر او را ندیدم و تا دانشگاه ،همینطور اشک میریختم.

راننده ی جوانمرد

من جوان گناهکاری بودم و خیلی هم به نماز توجه ای نمیکردم
هرچه هم مادرم از نوجوانی مرا به این امر دعوت میکرد اعتنایی نمیکردم،البته گاهی میخواندم ،بعد از ازدواج،شغل رانندگی را انتخاب کردم در یکی از سفر هایم موقعی که من بار زده و از مشهد به قصد یکی از شهرها خارج شدم،در بین راه،هوا طوفانی شد و برف زیادی آمد که راه بسته شد و من در برف

ماندم.

موتور ماشین هم خاموش شد و از کار افتاد.هر چه کوشش کردم نتوانستم ماشین را روشن کنم.در اثر شدت سرما،مرگ خود را مجسم دیدم سرم را روی فرمان گذاشتم و به فکر فرو رفتم که خدایا راه چاره چیست؟

یادم آمد سالهای قبل،واعظ که در منزل ما نتبر میرفت،بالای منبر گفت:مردم هر وقت در تنگنا قرار گرفتید و از همه جا مایوس شدید متوسل به آقا امام زمان عج شوید که ان شا الله حضرت کمک میکند بی اختیار متوسل به آقا امام زمان عج شدم و از ماشین پایین آمدم و باز موتور را بررسی کردم.شاید روشن شود ولی موفق نشدم و دومرتبه به ماشین برگشته و پشت فرمان نشستم... و با خداوند تعهد کردم که:اگر از این مهلکه نجات پیدا کنم و دوباره زن و فرزندم را ببینم از گناهانی که تا آن روز آلوده به آن بودم فاصله بگیرم و نمازهایم را هم اول وقت بخوانم.

این دو عهد ار با خدا بستم که در صورت نجات از این مهلکه این دو برنامه را انجام دهم.

یک وقت متوجه شدم یک نفر داخل برفها به سمت من در حرکت است،احساس کردم او هم راننده ای است که ماشینش در این نزدیکی ها در برف گیر کرده است و حالا به دنبال کمک آمده است

به من سلام کرد و فرمود:چرا سرگردانی؟

من هم از خاموشی ماشین و طوفان برایش گفتم.ان شخص فرمود:من ماشین را راه می اندازم.

من ندیدم دست ایشان به ماشین بخورد ولی فرمود:استارت بزن

سوئیچ را زدم،ماشین روشن شد و فرمود:حرکت کن و برو .گفتم الان جلوتر میمانم ،راه بسته است فرمود:ماشین شما در راه نمی ماند،حرکت کن.

گفتم ماشین شما کجاست،میخواهید به شما کمکی بدهم؟

فرمود:من به کمک شما احتیاجی ندارم

!نگران درد و مرگ نباش

:علامه مجلسی (رحمه الله) می فرماید

یکی از اهالی کاشان به قصد تشرف به بیت الله الحرام همراه گروهی از حاجیان، شهر و دیار خود را ترک می کند. وقتی کاروان وارد نجف اشرف می شود، به بیماری شدیدی مبتلا می گردد، طور که هر دو .پای او خشک شده و از حرکت باز می ماند

همراهان او برای انجام مناسک حج چاره ای جز ترک او نداشتند، به همین جهت، او را به فرد صالحی .که یکی از مدرسه های اطراف حرم حجره داشت، می سپارند و خود رهسپار می شوند

صاحب حجره هر روز او را در حجره تنها می گذاشت، و در را قفل می کرد و خود به خارج شهر برای .گردش و کسب روزی می رفت

روز آن مرد کاشانی به صاحب حجره می گوید: من دیگر از تنها ماندن خسته شده ام. از این جا هم می !ترسم. امروز مرا به جایی ببر و رها کن! و هر جا که خواستی برو

مرد کاشانی می گوید: او حرف مرا پذیرفت و مرا به گورستان دار السلام برد، و در جایی که منسوب به امام زمان (علیه السلام) و معروف به مقام قائم (علیه السلام) بود، نشاند، آنگاه پیراهن خود را در حوض .شست و آن را بر روی درختی که آن جا قرار داشت، آویخت و خود به صحرا رفت

او رفت و من تنها ماندم؛ در حالی که با ناراحتی به سرانجام خود می اندیشیدم. در همین حال جوان زیبای گندم گونی را دیدم که وارد حیاط شد. به من سلام کرد و یک راست و به محراب رفت و مشغول نماز شد. آن گونه زیبا به راز و نیاز پرداخت و چنان در خشوع و خضوع بود که تا آن زمان من کسی را .چنین در نماز ندیده بودم. وقتی نمازش تمام شد، نزد من آمد و احوالم را پرسید

گفتم: به مرضی مبتلا شده ام که مرا سخت گرفتار نموده است. نه خدا شفایم می دهد که بهبودی یابم، .و نه جانم را می ستاند که آسوده شوم

.فرمود: نگران نباش! به زودی خداوند هر دوی آن ها را به تو عطا خواهد نمود

ناگاه به خودم آمدم. آری من که نمی توانستم حتی از جایم حرکت کنم، اکنون هیچ گونه اثری از آن .بیماری سخت در من دیده نمی شد

.یقین کردم که او همان قائم آل محمد (علیه السلام) است

به عجله به دنبال او خارج شدم و تمام اطراف را گشتم. اما کسی را ندیدم. از این که دیر متوجه شده بودم، بسیار پشیمان بودم. وقتی صاحب حجره بازگشت و مرا صحیح و سالم دید، با تعجب پرسید: چه شده است؟

من تمام ماجرا را برای او تعریف کردم، او نیز مانند من، از این که به شرف ملاقات او نائل نشده بود،

.حسرت می خورد. اما با این حال خوشحال و شاد با هم به حجره بازگشتیم

شاهدان می گفتند: او تا موقعی که دوستانش از حج بازگشتند، سالم بود، وقتی آن ها آمدند و پس از مدتی مریض شد و مرد، و در همان حیاط دفن شد. بدین ترتیب به هر دوی آنچه که از حضرت (علیه السلام) می خواست، نائل شد.[۱۳۵]

شیخ صدوق بدستور امام زمان علیه السلام کتاب نوشت

شیخ صدوق میگوید:شبی درباره اعتقادات و ایمان و آینده فرزندان خود فکر می کردم که بعد از من چه خواهند کرد و چه بر ایشان خواهد رسید؛ در این فکر بودم که به خواب رفتم. در عالم رویا دیدم در اطراف کعبه طواف می کنم. و در طواف هفتم، حجر الاسود را استلام (۵) می کردم و می گفتم :

الهی امانتی ادیتها و میثاقی تعاهدته لتشهد لی بالموافاۀ .

آنگاه آقایم امام عصر حضرت صاحب الزمان علیه السلام را زیارت کردم که در خانه کعبه ایستاده است. نزدیک آن بزرگوار آمدم و سلام کردم. جواب دادند و فرمودند :

چرا کتابی درباره غیبت نمی نویسی تا آنچه قصد توست کفایت کند؟

عرض کردم: یا بن رسول الله! کتابی درباره غیبت نوشته ام .

فرمودند: به این گونه نمی گویم، بلکه امر می نمایم، کتابی در غیبت های انبیاء بنویس .

آنگاه بیدار شدم و شروع به تالیف کتاب اکمال الدین و اتمام النعمۀ برای امتثال امر ولی الله علیه السلام نمودم[۱۳۶]

تشرف خود در مکه در حین طواف

داستانهایی از امام زمان عجل الله تعالی فرجه و الشریف برگرفته از کتاب بحار الانوار

1

گلچین صدوق اثر شیخ صدوق حکایات و3روایات برگزیده کتاب من لا یحضره الفقیه نویسنده : محمد حسین صفا خواه 1

صاحب کتاب ارمغان هند و پاک داستان تشرف خود در مکه در حین طواف را چنین نوشته‌اند: حضور محترم مستطاب حجۀ الاسلام و المسلمین حاج آقا احمد قاضی زاهدی دامت شوکته العالیۀ. این جانب سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی، ملقب به عبدالصاحب، بنابر تقاضای جنابعالی، نعمت عظمایی که نصیب من شد، به رشته تحریر در آورده، تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار جل و علا و اما بنعمۀ ربک فحدث، عمل نموده باشم.

بیست و هشت سال پیش، که تشرف اولم به بیت الله بود، در حال طواف هرچه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود؛ چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام، رعایت طواف را نمی‌کردند و حجاج را به این طرف و آن طرف منحرف می‌نمودند و به هیچ وجه نمی‌توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می‌کردم در شوط ششم، مرا منحرف می‌نمودند.

چندین مرتبه اینکار تکرار شد. دیگر از خود بی‌خود شدم. به گوشه‌ای از مسجد الحرام رفته و با حزن و اندوه شدید، های‌های گریه کردم.

در حال گریه به حضرت حق – جل و علا – توسل یافته، عرض نمودم

پروردگارا! تو را به ارواح مقدسه انبیا و ائمه اطهار قسم می‌دهم، ولی الله اعظم، حضرت حجۀ بن الحسن علیه السلام را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم.

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سن چهل سالگی، که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود، مرا به اسم صدا کردند و فرمودند:

«می‌خواهی طواف کنی؟»

عرض کردم: «آری!»

فرمود: «بیا با ما طواف کن.»

طواف مقدور نیست

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده، با ایشان بود.

اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، ولی عصر و امام زمان علیه السلام می‌باشند. لذا به ایشان عرض کردم:

«طواف طبق دستور، ابدا مقدور نیست.»

فرمودند: «چرا، مقدور است، بیا با ما طواف کن.»

فورا به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه:

«پس آقا اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما، به همان نحوی که شما طواف می‌کنید، طواف کنم.»

فرمودند: «مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم:

«این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد، چه باید کرد؟»

فرمودند «عیبی ندارد. شما فرزند پیغمبر هستید. او راضی خواهد بود.»

وسوسه نکن

من احرام آن سید را گرفتم. من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نمودیم.

در حین طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ‌کس وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما، قرق کرده‌اند. ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست. تا اینکه فرمود:

«هفت شوط تمام شد، استلام حجر کن.»

عرض کردم:

«آقا! مثل اینکه شش شوط شده، نه هفت شوط.»

یک‌مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند. ولی صدایی به گوشم رسید که:

با امام زمان خود و خضر طواف نمودی. شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.

در این حال، حزن و اندوه من بیش از پیش شدید شد و با خود گفتم:

«ای کاش امام زمانم را می‌شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می‌دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می‌نمودم.»

بعد با خود گفتم:

«تأثر بیجا است. بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف نخواسته بودی.»[۱۳۷]

ایه الله نایب امام زمان (عج)

از مرحوم آیت اللّه شیخ عبدالنبی اراکی نقل شده است که «یک روز در نجف اشرف مشهور شد که یک نفر مرتاض هندی که از راه حق ریاضت کشیده و به مقاماتی رسیده ، به نجف اشرف آمده است .

فضلا و علماءو محصلین به دیدار او می‌رفتند . از جمله منهم به دیدار وی رفتم و به آن مرتاض گفتم : آیا در مدت ریاضت خود ، ختمی یا ذکری به دست آورده‌اید که بشود به وسیله آن ، به خدمت آقا امام زمان (روحی له الفداء) رسید؟ وی در جواب گفت : آری من یک ختم تجربه کرده دارم . من از او دستور آن ختم و دعا را گرفتم . دستور چنین بود : باید با طهارت بدن و لباس ، به بیابانی رفت و نقطه‌ای را انتخاب نمود که محل رفت و آمد نباشد . بعد با حالت وضو ، رو به قبله نشست و خطّی دور خود کشید و مشغول آن ختم شد و پس از انجام ختم و دعا ، هر کس که نزد او آمد ، همان آقا امام زمان (روحی له الفداء) می‌باشد .

من به بیابان سهله رفتم و طبق دستور ، ختم را انجام دادم ، همین که ختم تمام شد ، سیدی را دیدم که دارای عمامه سبزی بود . به من فرمود : چه حاجتی داری؟ من فوراً در جواب گفتم : به شما حاجتی نیست . سید گفت : شما ما را خواستید که به اینجا بیاییم . من گفتم : شما اشتباه می‌کنید! من شما را نخواستم . سید فرمود : ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم . حتماً شما ما را خواسته‌اید که به اینجا آمده‌ایم وگرنه ما در اقطار دنیا ، کسانی را داریم که در انتظار ما بسر می‌برند

برگرفته از کتاب توجهات ولی عصر به علما و مراجع تقلید صـ ۱۸۴ به نقل از کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ صـ ۱۸۲

(۱) پندهایی از رفتار علمای اسلام .

. ولی چون شما ، زودتر این درخواست را کرده‌اید ، اول به دیدار شما آمده‌ایم تا حاجت شما را برآورده ، آنگاه به جای دیگر برویم ، گفتم :ای سید ، من هر چه فکر می‌کنم ، با شما کاری ندارم . شما می‌توانید به نزد آن کسانی که شما را می‌خواهند بروید . من در انتظار شخصی بزرگ بسر می‌برم .

سید لبخندی بر لبانش نقش بست و از کنار من دور شده ، چند قدمی بیش دور نشده بود که در خاطرم خطور کرد که نکند این همان آقا امام زمان (روحی له الفداء) باشد . به خود گفتم : شیخ عبدالنبی! مگر آن مرتاض نگفت «جایی را اختیار کن محل عبور و مروز اشخاص نباشد . هر کس را دیدی ، همان آقا امام زمان(عج) است» و تو هم طبق دستور مرتاض عمل کردی و بعد از ختم و دعا ، کسی را غیر از این سید ندیدی . حتماً این سید امام زمان(عج) است . فوراً بدنبالش روان شدم . ولی هر چه تلاش می‌کردم ، به او نمی‌رسیدم . ناچار ، عبا را تا کردم و زیر بغل قرار دادم و نعلین را به دست گرفتم و با پای برهنه دوان دوان در پی سید می‌رفتم ولی به او نمی‌رسیدم ، هر چند سید آهسته راه می‌رفت لذا یقین کردم آن سید بزرگوار آقا امام زمان (روحی له الفداء) است .

چون زیاد دویدم ، خسته شدم و قدری استراحت کردم ولی چشمم به سید دوخته شده بود و مراقب بودم که سید به کدام یک از کوخ‌های[1] عرب وارد می‌شود ، تا من هم بعد از مقداری استراحت به همان کوخ بروم .

از دور دیدم که به یکی از کوخ‌های عربی ، وارد شدند . منهم بعد از مدت کوتاهی به سوی آن کوخ روان شدم .

پس از مدتی راه‌پیمایی به آن کوخ رسیدم . درب کوخ را زدم . شخصی آمد و

---

(۱) جایگاهی که عرب‌ها در بیابان برای سکونت یا استراحت تهیه می‌کردند .

گفت : چه کار دارید؟ گفتم : سید را می‌خواهم . گفت : دیدار سید نیاز به اذن دارد . صبر کن بروم و برای شما اذن بگیرم . او رفت و پس از چند لحظه آمد و گفت : آقا اذن داخل شدن دادند . وارد کوخ شدم . دیدم همان سید بر روی تخت محقّری نشسته است .

سلام کردم و جواب شنیدم . فرمود : بیایید و بر روی تخت بنشینید . اطاعت کردم و بر روی تخت ، روبه‌روی سید نشستم . پس از تعارفات ، مسائل مشکلی در ذهن داشتم که خواستم یک به یک از آقا سؤال کنم ولی هر چه فکر کردم که یکی از آن مسائل مشکل ، به یادم بیاید ، نیامد .

پس از گذشتِ مدّتی فکر ، سر بلند کردم ، آقا را در حال انتظار دیدم خجالت کشیدم و با شرمندگی تمام ، عرض کردم : آقا اجازه مرخصی می‌فرمایید؟ فرمود : بفرمایید .

از کوخ خارج شدم : همین که چند قدمی راه رفتم ، یک به یک مسائل مشکل یادم آمد . با خود گفتم : من این همه زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم ولی نتوانستم ، از آقا استفاده‌ای بنمایم لذا باید پررویی کرد و دوباره درب کوخ را زد و به خدمت آقا رسیده ، مسائل مشکل را سؤال نمایم .

درب کوخ را زدم ، دوباره همان شخص آمد . به او گفتم : می‌خواهم دوباره خدمت آقا برسم . وی گفت : آقا نیست . گفتم : دروغ نگو ، من برای کلاّشی نیامده‌ام ، مسائل مشکلی دارم که می‌خواهم به وسیله پرسش از آقا ، حل شود .

او گفت : چگونه نسبت دروغ به من می‌دهی؟ استغفار کن! من اگر قصد دروغ کنم . هرگز جایم در اینجا نخواهد بود . ولی بدان ، این آقا مانند آقایان دیگر نیست این امام والامقام در این مدت بیست سال که افتخار نوکری او را دارم ، برای یک مرتبه زحمت باز کردن درب را به من نداده است . گاهی از درب بسته وارد می‌شود .

گاهی از دیوار وارد می‌شود . گاهی سقف شکافته می‌شود و وارد این کوخ می‌شود . گاهی مشاهده می‌کنم بر روی تخت نشسته و مشغول عبادت و یا ذکر گفتن است و گاهی مشاهده می‌نمایم که نیست ولی صدای مبارکش به گوش می‌رسد و گاهی ابداً در کوخ نیست . گاهی پس از گذشتِ چند لحظه مشاهده می‌کنم که بر روی تخت می‌باشد . گاهی مدت سه روز طول می‌کشد و تشریف‌فرما نمی‌شوند .

گاهی چهل روز ، گاهی ده روز ، گاهی چند روز پی در پی در این کوخ تشریف دارند . کار این آقای بزرگوار غیر دیگران است .

گفتم : معذرت می‌خواهم ، از این نسبتی که دادم استغفار می‌کنم . امید است که مرا ببخشید ، گفت : بخشیدم[۱۳۸]

معجزه ولی عصر و شفای مریض

حقیر سید حسن برقعی مدتی است که توفیق تشرف به مسجد صاحب الزمان ارواحنا فداه معروف به مسجد جمکران قم نصیبم می شود ، سه هفته قبل (شب چهارشنبه پنجم ربیع الثانی ۱۳۹۰) مشرف شدم در قهوه خانه مسجد که مسافرین برای رفع خستگی می نشینند و چای می خورند ، به شخصی برخورد کردم به نام ((احمد پهلوانی)) ساکن حضرت عبدالعظیم امامزاده عبداللّه ، کبابی توکل سلام کرد و علی الرسم جواب و احوالپرسی شروع شد . گفت من چهار سال تمام است شبهای چهارشنبه به ((مسجد جمکران)) مشرف می شوم . گفتم قاعدتا چیزی دیده ای که ادامه می دهی و قاعدتا کسی که در خانه امام زمان صلوات اللّه علیه آمد ناامید نمی رود و حاجتی گرفته ای ؟ !

---

1 پای درس علماء

گفت آری اگر چیزی ندیده بودم که نمی آمدم ، در سال قبل شب چهارشنبه ای بود که به واسطه مجلس عروسی یکی از بستگان نزدیک در تهران نتوانستم مشرف شوم ، گرچه مجلس عروسی گناه آشکاری نداشت ، موسیقی و امثال آن و تا شام که خوردم و منزل رفتم خوابیدم پس از نیمه شب از خواب بیدار شدم تشنه بودم خواستم برخیزم دیدم پایم قدرت حرکت ندارد ، هرچه تلاش کردم پایم را حرکت بدهم نتوانستم . خانواده را بیدار کردم گفتم پایم حرکت نمی کند ، گفت شاید سرما خورده ای گفتم فصل سرما نیست (تابستان بود) بالا خره دیدم هیچ قدرت حرکت ندارم ، رفیقی داشتم در همسایگی خود به نام ((اصغرآقا)) گفتم به او بگویید بیاید . آمد گفتم برو دکتری بیاور گفت دکتر در این ساعت نیست . گفتم چاره ای نیست بالا خره رفت دکتری که نامش دکتر شاهرخی است و در فلکه مجسمه ((حضرت عبدالعظیم)) مطب دارد آورد ، ابتدا پس از معاینه ، چکشی داشت روی زانویم زد ، هیچ نفهمیدم و پایم حرکت نکرد ، سوزنی داشت در کف پایم فرو کرد ، حالیم نشد ، در پای دیگرم فرو کرد درد نگرفت ، سوزن را در بازویم زد ، درد گرفت . نسخه ای داد و رفت ، به اصغرآقا در غیاب من گفته بود خوب نمی شود سکته است .

صبح شد بچه ها از خواب برخاستند مرا به این حال دیدند شروع به گریه و زاری کردند . مادرم فهمید به سر و صورت می زد غوغایی در منزل ما بود ، شاید در حدود ساعت نُه صبح بود ، گفتم ای امام زمان ! من هرشب چهارشنبه خدمت شما می رسیدم ولی دیشب نتوانستم بیایم و گناهی نکرده ام توجهی بفرمایید ، گریه ام گرفت خوابم برد ، در عالم رؤ یا دیدم آقایی آمدند عصایی به دستم دادند فرمودند برخیز ! گفتم آقا نمی توانم . فرمود می گویم برخیز . گفتم نمی توانم . آمدند دستم را گرفتند و از جا حرکت دادند . در این اثناء از خواب برخاستم دیدم می توانم پایم را حرکت دهم ، نشستم سپس برخاستم ، برای اطمینان خاطر از شوق جست و خیز می کردم و به اصطلاح پایکوبی می کردم ولی برای اینکه مبادا مادرم مرا به این حال ببیند و از شوق سکته کند خوابیدم .

مادرم آمد گفتم به من عصایی بده حرکت کنم ، کم کم به او حالی کردم که در اثر توسّل به ولی عصر عجل اللّه تعالی فرجه الشریف بهبود یافتم ، گفتم به اصغرآقا بگویید بیاید ، آمد گفتم برو به دکتر بگو

بیاید و به او بگو فلان کس خوب شد . اصغرآقا رفت وبرگشت گفت دکتر می گوید دروغ است خوب نشده ، اگر راست می گوید خودش بیاید . رفتم با اینکه با پای خود رفتم ، گویا دکتر باور نمی کرد با اینحال سوزن را برداشت و به کف پای من زد ، دادم بلند شد ، گفت چه کردی ؟ شرح حال خود و توسل به حضرت ولیّعصر را گفتم گفت جز معجزه چیز دیگر نیست اگر اروپا و آمریکا رفته بودی معالجه پذیر نبود .(داستانهای شگفت)

تشرف در حال طواف

صاحب کتاب ارمغان هند و پاک داستان تشرف خود در مکه در حین طواف را چنین نوشته‌اند: حضور محترم مستطاب حجۀ الاسلام و المسلمین حاج آقا احمد قاضی زاهدی دامت شوکته العالیۀ. این جانب سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی، ملقب به عبدالصاحب، بنابر تقاضای جنابعالی، نعمت عظمایی که نصیب من شد، به رشته تحریر در آورده، تا در نتیجه به تقاضای سرکار عالی جامه عمل پوشانده و نیز به امر پروردگار جل و علا و اما بنعمۀ ربک فحدث، عمل نموده باشم.

بیست و هشت سال پیش، که تشرف اولم به بیت الله بود، در حال طواف هرچه خواستم طبق دستور مذهب جعفری طواف کنم مقدور نبود؛ چون سودانیها، اهل سنت و بعضی از عوام، رعایت طواف را نمی‌کردند و حجاج را به این طرف و آن طرف منحرف می‌نمودند و به هیچ وجه نمی‌توانستم طبق دستور طواف کنم. گاهی تا پنج شوط طواف می‌کردم در شوط ششم، مرا منحرف می‌نمودند.

چندین مرتبه اینکار تکرار شد. دیگر از خود بی‌خود شدم. به گوشه‌ای از مسجد الحرام رفته و با حزن و اندوه شدید، های‌های گریه کردم.

در حال گریه به حضرت حق – جل و علا – توسل یافته، عرض نمودم

پروردگارا! تو را به ارواح مقدسه انبیا و ائمه اطهار قسم می‌دهم، ولی الله اعظم، حضرت حجۀ بن الحسن علیه السلام را امر نما، تا مرا صدا کند و من با آن حضرت طواف را انجام دهم.

چندی نگذشت که دیدم شخصی در سن چهل سالگی، که یک موی سفید هم در سر و محاسن شریفش نبود، مرا به اسم صدا کردند و فرمودند:

«می‌خواهی طواف کنی؟»

عرض کردم: «آری!»

فرمود: «بیا با ما طواف کن.»

طواف مقدور نیست

شخص پیری که محاسنش با حنا خضاب شده، با ایشان بود.

اینجانب به هیچ وجه توجه نداشتم که آن حضرت، ولی عصر و امام زمان علیه السلام می‌باشند. لذا به ایشان عرض کردم:

«طواف طبق دستور، ابدا مقدور نیست.»

فرمودند: «چرا، مقدور است، بیا با ما طواف کن.»

فورا به قلبم خطور کرد که تقاضایی از ایشان بنمایم و آن اینکه:

«پس آقا اجازه بدهید من احرامی شما را بگیرم و پشت سر شما، به همان نحوی که شما طواف می‌کنید، طواف کنم.»

فرمودند: «مانعی ندارد، احرامی مرا بگیر.»

عرض کردم:

«این پیرمرد در این صورت عقب بنده قرار می‌گیرد، چه باید کرد؟»

فرمودند «عیبی ندارد. شما فرزند پیغمبر هستید. او راضی خواهد بود.»

وسوسه نکن

من احرام آن سید را گرفتم. من در وسط و آن سید بزرگوار در جلو و آن پیرمرد در عقب بنده، شروع به طواف نمودیم.

در حین طواف، مشاهده نمودم که در جلو و طرفین ما هیچ‌کس وجود ندارد و مثل اینکه خانه خدا را برای ما، قرق کرده‌اند. ولی باز متوجه نشدم که این شخص بزرگوار کیست. تا اینکه فرمود:

«هفت شوط تمام شد، استلام حجر کن.»

عرض کردم:

«آقا! مثل اینکه شش شوط شده، نه هفت شوط.»

یک‌مرتبه هر دو از نظرم غائب شدند. ولی صدایی به گوشم رسید که:

با امام زمان خود و خضر طواف نمودی. شک مکن و وسوسه را از خود دور نما.

در این حال، حزن و اندوه من بیش از پیش شدید شد و با خود گفتم:

«ای کاش امام زمانم را می‌شناختم و با آن حضرت بودم و در کنارشان نماز طواف را انجام می‌دادم و با ایشان سعی بین صفا و مروه می‌نمودم.»

بعد با خود گفتم:

«تأثر بیجا است. بیش از این نصیب تو نبوده، چون بیش از طواف نخواسته بودی.»[۱۳۹]

برگرفته از کتاب توجهات ولی عصر به علما و مراجع تقلید صـــ ۱۸۴ به نقل از کتاب شیفتگان حضرت مهدی ج ۲ صـــ ۱۸۲

آماده شدن مقدمات زیارت کربلا

(داستان دوم) قریب بیست سال قبل شب جمعه بود با آقا سید باقر خیاط و جمعی رفتیم مسجد جمکران همه خوابیدند و من بیدار بودم و فقط پیر مردی بیدار بود و شمعی در پشت بام روشن کرده بود و دعا می خواند و من مشغول به نماز شب بودم ، ناگاه دیدم هوا روشن شد ، با خود گفتم ماه طلوع نموده هرچند نگاه کردم ماه را ندیدم یک مرتبه دیدم به فاصله پانصدمتر زیر یک درختی یک سید بزرگواری ایستاده و این نور از آن آقاست .

به آن پیرمرد گفتم شما کنار آن درخت سیدی را می بینی ؟ گفت هوا تاریک است چیزی دیده نمی شود خوابت می آید برو بگیر بخواب ، دانستم که آن شخص نمی بیند .

من به آن آقا گفتم آقا من می خواهم بروم کربلا نه پول دارم نه گذرنامه ، اگر تا صبح پنجشنبه آینده گذرنامه با پول تهیه شد می دانم امام زمان هستید و الا یکی از سادات می باشید . ناگاه دیدم آن آقا نیست و هوا تاریک شد ، صبح به رفقا گفتم و داستان را بیان نمودم بعضیها مرا مسخره نمودند .

گذشت تا روز چهارشنبه صبح زود در میدان فوزیه برای کاری آمده بودم و منزل دروازه شمیران بود کنار دیواری ایستاده بودم و باران می آمد پیرمردی آمد نزد من او را نمی شناختم گفت حاج محمدعلی مایل هستی کربلا بروی گفتم خیلی مایلم ولی نه پول دارم و نه گذرنامه . گفت شما ده عدد عکس با دو عدد رونوشت سجل را بیاورید ، گفتم عیالم را می خواهم ببرم ، گفت مانعی ندارد ، بعد به فوریت رفتم منزل ، عکس و رونوشت شناسنامه را موجود داشتم و آوردم گفت فردا صبح همین وقت بیایید اینجا ، فردا صبح رفتم همان محل آن پیرمرد آمد گذرنامه را با ویزای عراقی به ضمیمه پنجهزار تومان به من داد و رفت و بعدا هم او را ندیدم . رفتم منزل آقا سیدباقر ، ختم صلوات داشتند بعضی از رفقا از راه مسخره گفتند گذرنامه را گرفتی ؟ گفتم بلی و گذرنامه را با پنج هزار تومان نزد آنها گذاردم ، تاریخ

گذرنامه را خواندند و دیدند روز چهارشنبه است ، شروع به گریه نمودند و گفتند که ما این سعادت را نداریم . [۱۴۰]

دادرسی از محتضر

حضرت حجه الاسلام آقای حاج سید اسداللّه مدنی در نامه ای که مرقوم فرموده اند چنین می نویسند :

روز عیدی بود (یکی از اعیاد مذهبی) نزدیک ظهر به قصد زیارت مرحوم آیت اللّه حاج سید محمود شاهرودی قدس اللّه نفسه الزکیه به منزلشان رفتم با اینکه وقت دیر و رفت و آمد تمام شده و معظم له اندرون تشریف برده بودند اظهار لطف فرموده دوباره به بیرونی برگشتند . به مناسبتی که پیش آمد ، فرمودند وقتی با مرحوم عباچی از بلده مقدسه کاظمین علیهما السّلام پیاده به قصد زیارت سامرا حرکت کردیم ، بعد از زیارت حضرت سیدمحمد سلام اللّه علیه در بلد یک فرسخی راه

ص: ۲۹۷

رفته بودیم که آقای عباچی بکلی از حال رفته و قدرت حرکت از او سلب و افتادند و به من گفتند چون مرگ من حتمی است نه راه رفتن و نه برگشتن و از دست شما نسبت به من کاری نمی آید اگر شما اینجا بمانید القای نفس در تهلکه و حرام است ، بنابراین بر شما واجب است که حرکت کرده و خودتان را نجات بدهید و نسبت به من هم چون هیچ کاری از شما ساخته نیست تکلیفی ندارید .

به هرحال ، با کمال ناراحتی ، من ایشان را همانجا گذاشته و بر حسب تکلیف ، حرکت کردم فردا که به سامرا رسیده وارد خان شدم ناگهان دیدم آقای عباچی از خان رو به بیرون می آیند ، بعد از سلام و دیدنی پرسیدم چطور شد که قبل از من آمدید ؟

ایشان فرمودند بلی چنانچه دیروز دیدی من مهیای مرگ بوده و هیچ چاره ای تصور نمی کردم حتی دراز کشیده و چشمها را هم کرده (روی هم گذاشته) و منتظر مرگ بودم ، فقط گاهی که صدای نسیم را می شنیدم به خیال اینکه حضرت ملک الموت است به قصد دیدار و زیارتش چشمها را باز کرده چون چیزی نمی دیدم دوباره چشمها را می بستم تا وقتی به صدای پایی چشم باز کرده دیدم شخصی لباس

---

[1] داستاهای شگفت ص: ۲۹۶

عربی معمولی به تن و افسار الاغی به دستش بالای سرم ایستاده است از من احوالپرسی فرموده وجهت خوابیدنم را در وسط بیابان پرسیدند جواب دادم تمام بدنم درد می کند قدرت حرکتی نداشته و منتظر مرگ هستم .

فرمودند بلند شوید تا شما را برسانم . عرض کردم قدرت ندارم ، به دست خودشان مرا بلند نموده سوارم کرد و احساس می کردم به هرجایی از بدنم دستش می رسید بکلی راحت می شد تا تدریجا دست مبارکش به اعضایم رسیده و تمام اعضا راحت شد به جوری که اصلاً هیچ خستگی نداشتم و آن شخص افسار حیوان را می کشید . هرچه از ایشان خواهش کردم که سوار شوند قبول نفرموده و فرمودند من به پیاده روی عادت دارم . در آن بین ملتفت شدم که شال سبزی به کمر دارد به خودم خطاب کردم که خجالت نمی کشی سیدی از ذریه رسول خدا صلّی اللّه علیه و آله پیاده و افسار بکشد و تو سوار باشی ، فورا دست و پایم را جمع کرده خودم را پایین انداخته وعرض کردم آقا ! خواهش می کنم شما سوار شوید ، آن موقع بود که خودم را در خان دیده و از کسی خبری نبود ، به تاریخ ۲۹ ربیع الثانی ۹۵ . [۱۴۱]

- فریادرسی از درمانده بیابان

سید جلیلی که از اهل علم و قطع به صدق و سداد و تقوای او هست وقتی پیاده از سامرا برای زیارت حضرت سید محمد می رفته و جاده را گم کرده بوده و پس از یاءس از زندگی خود به واسطه عطش فوق العاده و گرسنگی و وزیدن باد سموم در قلب الاسد ، بیهوش شده روی خاکهای گرم افتاده بود ، دفعتا چشم باز کرده سر خود را بر دامن شخصی می بیند آن شخص کوزه آبی به لب او رسانده ، سید می گوید چنین آبی در مدت عمر در شیرینی و گوارایی نچشیده بودم ، پس از سیراب شدن سفره را باز نموده دو سه قرص نان ارزن به جهت سید تهیه فرموده سید غذا میل نموده و آن عرب به سید فرمود یا سید در این نهر جاری خود را شستشو بده .

---

[1] داستانهای شگفت ص: ۲۹۸

سید می گوید عرض کردم یااخا ! اینجا نهری نیست من از عطش مشرف به هلاکت بودم و شما به داد من رسیدید .

عرب فرمود این آب است و جاری و زلال و خوشگوار ، می گوید به مجرد صدور این کلمه از شخص عرب متوجه شدم دیدم نهر باصفایی است و تعجب کردم نهر به این نزدیکی و من از عطش مشرف به تلف بودم .

الحاصل ، عرب فرمود یا سید قصد کجا را داری ؟ عرض کرد حرم مطهر حضرت سیدمحمد ، عرب فرمود این حرم سیدمحمد است ، سید می گوید دیدم نزدیک سایه بقعه حضرت سیدمحمد هستم و حال آنکه محلی را که راه را گم کرده بودم قادسیه بود و مسافت زیادی تا سیدمحمد بود به هرحال از فوایدی که در این چند قدم آن عرب مذاکره فرموده بود تاءکید شدید در تلاوت قرآن مجید و انکار شدید بر کسانی که می گویند قرآن تحریف شده حتی نفرین فرمودند بر روایتی که جعل احادیث تحریف را نموده اند .

و نیز تاءکید در برّ والدین حیا و میتا و تاءکید در زیارت بقاع متبرکه ائمه و امامزاده ها و تعظیم آنها و تاءکید در احترام ذرّیه علویه و تاءکید در نمازشب . و فرمود یا سید حیف است از اهل علم که خود را وابسته به ما بدانند و مداومت بر این عمل ننمایند وسفارشهای دیگری هم فرمود .

سید می گوید چون به نظرم خطور کرد که این شخص عرب کیست که این امور غریبه از او دیدم و این نصایح از او شنیدم ، فورا از نظرم ناپدید شد .[۱۴۲]

نجات از زندان و رسیدن به مقصد

همچنین جناب مولوی نقل فرمود جوان خوش سیمای شانزده ساله ای به نام آقای زبیری در مدرسه پایین پا مشهدمقدس که حالا از بین رفته است نزد شیخ قنبر توسلی می آمد ، این جوان زاهد عابد غالبا روزه بود جز عید فطر و قربان .

---

[1] داستانهای شگفت ص: ۲۹۹

خیلی به زیارت حضرت حجت عجل اللّه تعالی فرجه و زیارت اصحاب کهف علاقمند بود برای رسیدن به مقصد زحمات زیادی را متحمل می شد از آن جمله گوید چهل شبانه روز غذا نمی خوردم مگر به وقت افطار آن هم به اندازه کف دست آرد نخود می کوبیدم و می خوردم ، غذایم همین بود از صفات نیک او این بود اگر پول مختصری به دستش می رسید آن را به فقرا می داد از یتیمها دلجویی می کرد کچلها را حمام می برد ومواظبت می کرد .

او را پس از سه چهار سال در کربلا ملاقات کردم ، لطف الهی بود که در ابتدای ورودش به نجف اشرف از پدرم سراغ گرفت و منزل پدرم میرزا علی اکبر قندهاری نزد مسجد طوسی بود ، آقای زبیری را در آنجا ملاقات کردم و قضیه خود را چنین تعریف کرد :

خدای را شکر که به مراد خودم رسیدم پیش از آنکه به ملاقات اصحاب کهف یا جزیره خضراء بروم با مادرم از مشهدمقدس به مقصد عراق حرکت کردم ، مدت نُه روز پیاده در راه بودیم تا به منظریه مرز عراق رسیدم آنجا ما را گرفتند و هفده روز در منظریه محبوس بودیم ، می گفتیم ما فقیر هستیم ، زاهدیم ، مشهد بودیم و به کربلا می رویم ولی از ما نپذیرفتند .

به امام زمان (عج) متوسل شدیم ، می دیدیم نگهبانان کارهای ناشایست می کنند ، فحشاء و منکر از آنان سرمی زد ، قلبمان کدر می شد ، گاهگاهی نان و خرما که به ما می دادند از روی اضطرار از ایشان می گرفتیم .

روزی که توسلم زیادتر و گریه ام بیشتر شد یکمرتبه دیدم ماشینی آمد

پیش در ایستاد ، سیدی خیلی نورانی که نورش نتق می کشید جلب توجهم نمود ، به کارکنها نگاه کردم دیدم همه حالت بهت و فروتنی برایشان پیدا شده است .

آن آقای نورانی صدایمان زد فرمود بیایید اینجا ، نزدش رفتم فرمود شما چه می کنید ؟ من عرض کردم اینک هفده روز است من و مادرم اینجا محبوس هستیم و می خواهیم کربلا برویم .

فرمود برو مادرت را هم بیاور میان ماشین بنشینید ، مادرم را آوردم اول جا نبود ولی جای دو نفر پیدا شد ، بوی خوشی ساطع بود ، کارکنها را نگاه می کردم هیچکدام یارای سخن گفتن نداشتند .

به اندازه ده دقیقه ای از حرکت ماشین نگذشته بود که خود را نزد کاروانسرای فرمانفرما در کاظمین دیدیم . [۱۴۳]

شهید کر و لالی که با امام زمان(عج) ارتباط داشت!

◆اسمش عبدالمطلب اکبری بود.

زمان جنگ توی محل ما مکانیکی می‌کرد و چون کر و لال بود، خیلیا مسخره‌ش می‌کردن.

یه روز رفتیم سر قبر پسر عموی شهیدش "غلامرضا اکبری".

◆عبدالمطلب کنار قبر پسر عموش با انگشت یه چارچوب قبر کشید و توش نوشت "شهید عبدالمطلب اکبری"!

ما هم خندیدیم ومسخره‌ش کردیم! هیچی نگفت فقط یه نگاهی به سنگ قبر کرد و با دست، نوشته‌ش رو پاک کرد و سرش رو انداخت پایین و آروم از کنارمون رفت...

◆فردای اون روز عازم جبهه شد و دیگه ندیدیمش. ۱۰ روز بعد شهید شد و پیکرش رو آوردن.

جالب اینجا بود که دقیقا جایی دفن شد که برای ما با دست قبر خودش رو کشیده بود و مسخره‌ش کردیم!

◆وصیت نامه‌ش خیلی سوزناک بود؛ نوشته بود:

---

[1] داستانهای شگفت ص: ۳۱۵

" بسم الله الرحمن الرحیم "

یک عمر هر چی گفتم به من می‌خندیدن!

یک عمر هر چی می‌خواستم به مردم محبت کنم، فکر کردن من آدم نیستم و مسخره‌م کردن!

یک عمر کسی رو نداشتم باهاش حرف بزنم، خیلی تنها بودم.

اما مردم! ما رفتیم. بدونید هر روز با آقام امام زمان (عج) حرف می‌زدم.

آقا خودش گفت: تو شهید میشی...

#شهید_عبدالمطلب_اکبری

ماجرای تشرف عالم یمنی به محضر امام زمان(عج) و شیعه شدن آن توسط آیت‌الله اصفهانی

آیت‌الله شیخ محمد شریف رازی در کتاب «گنجینه دانشمندان» می نویسد: یکی از علمای زیدیّه به نام سید بحرالعلوم یمنی وجود حضرت ولی عصر(عج) انکار می‌کرد و با علما و مراجع شیعه آن روز مکاتبه می‌کرد و برای اثبات وجود و حیات آن حضرت برهان می‌خواست، علمای بزرگوار از کتب اخبار و تواریخ عامه و خاصه اقامه دلیل می‌کردند؛ ولی وی قانع نمی‌شد و می گفت: من هم این کتب را دیده‌ام تا اینکه برای آیت‌الله اصفهانی نامه نوشت و جواب قاطعی خواست. مرحوم آیت‌الله شیخ محمد شریف رازی در کتاب «گنجینه دانشمندان» درباره این ماجرا چنین می‌نویسد:

روزی یک پستچی آمد و یک پاکت نامه به دست سید ابوالحسن داد، ایشان نامه را باز کردند و در داخل آن دو ورقه بود یک ورقه اشعار شخصی سنی در ردّ اعتقاد به وجود حضرت مهدی(عج) بود که برای صاحب نامه فرستاده بود و ورقه دیگر نامه‌ای بود که نویسنده آن درباره اعتقاد شیعه به مهدی(عج) از مرحوم سید دلیل و استدلال خواسته بود. مرحوم سید نامه را خواندند و خندیدند. سپس آن نامه را به صدای بلند خواندند. نامه از طرف بحرالعلوم یمنی بود و دلیلی برای وجود امام زمان درخواست کرده بود. مرحوم سید ابوالحسن همان وقت جواب نامه او را نوشتند و در ضمن نوشتند:

«شما به نجف مشرف شوید تا من امام زمان(عج) را به شما نشان بدهم»! نامه را مهر کردند و به دامادشان سید جواد اشکوری دادند و فرمودند: ببر در پست بینداز. دو ماه از این قضیه گذشت، شبی بعد از این که سید ابوالحسن در صحن امیرالمؤمنین(ع) نماز مغرب و عشاء را خواندند، یکی از شیوخ عرب به نام شیخ عبدالصّاحب آمد و به ایشان گفت: «بحر العلوم یمنی به نجف آمده است و در محله فلان جا منزل کرده است»، سید ابوالحسن فرمودند: «باید همین حالا به دیدنش برویم»، ایشان همراه با عده‌ای از علما برای دیدن بحرالعلوم حرکت کردند. دامادهایشان و پسرشان سید علی هم همراهشان بودند، ما هم رفتیم، بالاخره وقتی رسیدیم و تعارف به عمل آمد، بحرالعلوم یمنی شروع به صحبت در آن زمینه کرد، سید ابوالحسن فرمود: الآن وقت صحبت کردن نیست، چون من عجله دارم، فردا شب برای شام به منزل ما بیایید تا آنجا با هم صحبت کنیم. سپس مرحوم سید برخاست و همه با هم به منزل بازگشتیم. فردا شب، بحرالعلوم با پسرش سید ابراهیم به منزل سید ابوالحسن آمدند، پس از صرف شام، سید خادمشان را صدا زدند و فرمودند: مشهدی حسین! چراغ را روشن کن، می‌خواهیم بیرون برویم. مشهدی حسین چراغ را روشن کرد و آورد، در این هنگام سید ابوالحسن و بحرالعلوم یمنی و فرزندش سید ابراهیم و مشهدی حسین آماده بیرون رفتن شدند. ما هم خواستیم همراه آنان برویم، اما ایشان فرمودند: «نه هیچ کدامتان نیایید». هر چهار نفر آنها بیرون رفتند و چون تا برگشتن آن‌ها زمان زیاد گذشت، ما آن شب نفهمیدیم که کجا رفتند. فردا صبح از سید ابراهیم پسر بحرالعلوم یمنی سؤال کردیم: دیشب کجا رفتید؟ سید ابراهیم خندید و با خوشحالی گفت: «الحمدلله استبصرنا ببرکة الامام السید ابوالحسن»؛ ما به برکت امام سید ابوالحسن شیعه شدیم! گفتیم: کجا رفتید؟ گفت: «رحنا بالوادی مقام الحجة»؛ در وادی السّلام به مقام حجت(عج) رفتیم.

وقتی به اطراف مقام رسیدیم، سید ابوالحسن چراغ را از خادمشان گرفتند و گفتند: اینجا بنشین تا ما بر گردیم، مشهدی حسین همان جا نشست و ما سه نفر وارد مقام شدیم، وقتی در فضای مقام داخل شدیم، سید چراغ را زمین گذاشتند و کنار چاه رفتند و وضو گرفتند و داخل مقام شدند و ما بیرون مقام قدم می‌زدیم، سپس سید ابوالحسن مشغول نماز شدند. پدرم چون معتقد به مذهب شیعه نبود، لبخند می‌زد و می‌خندید. ناگهان صدای صحبت کردن بلند شد، پدرم با تعجب به من گفت: کسی اینجا نبوده است! آقا با چه کسی صحبت می‌کند؟! دو سه دقیقه صدای صحبت‌ها را می‌شنیدیم، اما تشخیص نمی‌دادیم که صحبت درباره چیست، هیچ یک از مطالب مشخص نبود. ناگهان سید صدازد: «بحرالعلوم ! داخل شو»، پدرم داخل شد، من هم خواستم به داخل مقام بروم اما سید فرمود: «نه تو نیا!»، باز به قدر چهار – پنج

دقیقه صدای صحبت می‌شنیدم، اما صحبت‌ها را تشخیص نمی‌دادم، ناگهان یک نوری که از آفتاب روشن‌تر بود، در مقام حجت تابش کرد و صیحه پدرم به صدای عجیبی بلند شد. یک صیحه زد و صدایش خاموش شد. سپس سید ابوالحسن صدازد: سید ابراهیم! بیا پدرت حالش به هم خورده است. آب به صورتش بزن و شانه‌هایش را بمال، آب به صورتش زدم و شانه‌هایش را مالیدم، پدرم چشم‌هایش را باز کرد و با صدای بلند گریه می‌کرد. بی‌اختیار از جا بلند شد و روی قدم‌های سید ابوالحسن افتاد و پاهای سید را می‌بوسید و دور سیّد طواف می‌کرد و می‌گفت: «یا بن رسول الله! یابن رسول الله! یابن رسول الله! التوبهٔ! التوبهٔ! التوبهٔ»!

پس از آن سید ابوالحسن، مذهب شیعه را به او تعلیم دادند و او شیعه شد و من هم شیعه شدم، به هر حال این قضیه گذشت و بحرالعلوم هم به یمن بازگشت، چهار ماه بعد زوّار یمنی به نجف آمدند و پول‌های زیادی برای سید ابوالحسن آوردند، به همراه نامه‌ای که سید بحرالعلوم توسط زوّار به حضور سید فرستاده بود و و از او تشکر و قدردانی کرده بود و نوشته بود: «از برکت عنایت و هدایت شما تا کنون دو هزار و اندی از مقلّدین من شیعه دوازده امامی شده‌اند».

🚨 داستان عجیب نجات جان آیت‌الله مرعشی توسط #امام_زمان_عج

🔹 با خود گفتم: «شب جمعه شایسته است که به #سرداب مقدس بروم، زیارت ناحیه مقدسه را بخوانم. شمع نیم سوخته‌ای را برداشتم و به سمت سرداب مقدس راه افتادم. همه جا تاریک بود درب سرداب را به آهستگی باز کردم و با احتیاط از پله‌ها پایین رفتم. به کف سرداب که رسیدم شمع را روشن کردم و مشغول خواندن زیارت ناحیه مقدسه شدم. بعد از مدت کمی صدای پای شخصی را شنیدم رویم را به سمت پله‌ها برگرداندم. مرد عرب ژولیده و درشت هیکلی را دیدم که #خنجری در دست داشت. #عزرائیل را در چند قدمی خود می‌دیدم عرق سردی بر پیشانی‌ام نشسته بود آن مرد عرب نعره زنان به سوی من حمله کرد شمع را خاموش کردم و پا به فرار گذاشتم. آن مرد گوشه عبای من را گرفت و با قدرت به سوی خود کشاند. در آن لحظه به #امام_زمان_عج توسل نمودم و بلند فریاد زدم: «یا امام زمان» یک‌وقت مرد عرب دیگری در سرداب پیدا شد و به مرد مهاجم فریاد زد: «رهایش کن» و بلافاصله مرد عرب قوی هیکل، بی‌هوش بر زمین افتاد من نیز دچار ضعف شدم و به روی زمین افتادم.

کمی بعد احساس کردم فردی مرا صدا می‌زند. چشمانم را که باز کردم دیدم سرم به زانوی مرد عرب است هنوز در فکر مرد مهاجم بودم، دیدم همچنان بی‌هوش در وسط سرداب افتاده است. رمق نداشتم مرد عرب مهربان، چند دانه خرما در دهانم گذاشت که هرگز خرمایی با آن طعم نخورده بودم. در حالی که سر به زانوی آن مرد داشتم به من گفت: «خوب نیست در مواردی که خطر تو را تهدید می‌کند تنها به اینجا بیایی، بهتر است بیشتر احتیاط کنی.» یک لحظه در فکر فرو رفتم که چگونه ممکن است فردی به یک‌باره در این سرداب ظاهر شود و نام مرا بداند و چطور توانست با یک نهیب، آن مرد قوی هیکل را آنگونه نقش بر زمین کند؟ ناگهان متوجه شدم از آن مرد مهربان خبری نیست. فریاد زدم: «ای وای، سرم در دامان آقا، مولا و مقتدایم حضرت حجت بن الحسن المهدی(عج) بوده و با او حرف زده‌ام اما او را نشناخته‌ام. غم عالم بر دلم نشست، با دیده‌ای اشکبار، از سرداب به قصد زیارت حرم عسکریین خارج شدم تا بلکه یار را در آن‌جا بجویم در حالی که هنوز مرد غول پیکر مهاجم عرب، بی‌هوش در کف سرداب افتاده بود.

📕کتاب تشرفات مرعشیه، حسین صبوری

کرامتی شگفت از سالکی کم نظیر

مرحوم آیت الله العظمی حاج سید احمد خوانساری مرجعی بزرگ و عالمی ژرف اندیش بود ، وی در وادی سیر و سلوک و عرفان گام های بلندی برداشته بود ، آیت الله حاج شیخ مرتضی حائری فرزند بزرگوار مؤسس حوزه ی علمیه ی قم این داستان را که خود از زبان مرحوم آیت الله خوانساری شنیده بود نقل فرمود که :

من پدر سالخورده ای داشتم ، در زمانی که سفرها با مرکب های حیوانی انجام می گرفت او را برای زیارت حضرت رضا (علیه السلام) به مشهد می بردم ، رسم کاروان این بود که در منزل آخر استحمام می کرد و برای ورود به مشهد آماده می شد ، من در استحمام به پدرم کمک دادم و لباس های او را هم خود شستم ، هنگام شب چون بسیار خسته بودم با همان خستگی به خواب سنگینی فرو رفتم ، کاروان

بدون توجه به من همان وقت شب حرکت کرد و پدر سالخورده ام را نیز با خود برد ، نزدیک طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم ، چیزی به قضا شدن نماز نمانده بود ، به سرعت تیمم کردم و نماز خواندم ، پس از نماز همه ی وجودم را در تنهایی بیابان ترس گرفت ، فکر پدرم که اکنون با کاروان رفته و چه کسی از او مواظبت می کند و چه کسی در پیاده و سوار شدن و وضو گرفتن به او یاری می دهد مرا آزار می داد .

در این فکر بودم که به ذهنم آمد آقا و مولای خود حضرت حجۀ بن الحسن را بخوانم . بلافاصله گفتم : یا اباصالح المهدی ادرکنی . تا این استغاثه را نمودم ، ناگهان در برابر دیدگانم سرور مهربانم را دیدم که فرمود : این راه را در پیش بگیر و برو . عظمت او به من مهلت نداد تا با جنابش سخن بگویم ، همان راهی را که فرموده بودند طی کردم ، چند دقیقه ای بیشتر نرفته بودم که منظره ای بهت انگیز پیدا شد ، قهوه خانه ای با باغی زیبا و درختانی شاداب و حوض آب و فواره ای روح انگیز ، پیاده شده و زیر درختان نشستم ، برایم چایی آوردند ، طعمش با چایی های دیگر تفاوت داشت ، دو سه لیوان چایی خوردم که ناگهان متوجه شدم پول ندارم . به کسی که چایی آورده بود گفتم : آقا من پول ندارم . گفت : کسی از تو پول نمی خواهد ، این چایی برای تو خلق شده است !!

وقتی خستگی ام برطرف شد از جای برخاستم و به راه افتادم ، چند دقیقه ای بیش راه نرفته بودم که دیدم به قافله رسیدم . قافله ای که از اول شب تا صبح راه رفته و اکنون قصد دارند اطراق کنند ، سراغ پدر رفتم دیدم منتظر است پیاده اش کنم . از من پرسید کجا بودی ؟ گفتم : عقب ماندم ، خوابم برد ، سپس او را پیاده کرده و مشغول خدمت او شدم .

آری ، امام زمان (علیه السلام) می تواند با یک اشاره آن قهوه خانه را با آن امکانات خلق کند و با یک اشاره مرحوم آیت الله خوانساری را طیّ الارض دهد و با یک چشم به هم زدن وی را به قافله برساند .

تشرف صاحب حدائق

حدود ۹۰ سال قبل آیت الله حدائق در سفر مکه با کاروان، گرفتار طوفان شن می شوند که مرگ حتمی در کمین شان بود. نامبرده متوسل به صاحب الزمان علیه السلام شده، ملهم به این صلوات می شوند. همه‌ی اهل کاروان این صلوات را گفته و نجات می یابند. کاروان های جلوتر نیز که گرفتار طوفان بودند، با گفتن این صلوات نجات یافتند.

آیت الله حدائق تا آخر عمر به دوستان و شاگردان خویش، گفتن این صلوات را توصیه و خود ایشان نیز به این صلوات مداومت داشتند.

تکرار و مداومت این صلوات شریفه بعد از نماز های واجب برای رفع مشکلات موثر و *تکرار آن به صورت دسته جمعی در هنگام* *نزول بلا و سختی در رفع آن موثر می باشد.*

«اللهم صل علی محمّدٍ و اٰل محمّدٍ زِنَةَ عَرْشِ الله.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد زِنَةَ السَّماواتِ السَّبْع.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد زِنَةَ الْاَرَضینَ السَّبْع.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد زِنَةَ الْجِبال.

اللهم صل علی محمد و ال محمد زِنَةَ الْمِیٰاهِ الْبِحاٰرِ وَ الْاَنْهار.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ اَنْفٰاسِ الْخَلائِق.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ الْشَّعْرِ و الْوَبَر.

اللهم صل علی محمد و ال محمد عَدَدَ الْحَجَرِ وَ الْمَدَر.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ قَطَراتِ الْاَمْطار.

اللهم صل علی محمد و ال محمد عَدَدَ اوْراقِ الْاَشْجار.

اللهم صل علی محمد و ال محمد عَدَدَ سُوَرِ الْقُرْآن.

اللهم صل علی محمد و ال محمد عَدَدَ آیاتِ الْقُرآن.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ اَسْطُرِ الْقُرْآن.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ کَلِماتِ القُرآن.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد عَدَدَ حُروفِ الْقُرآن.

اللهم صل علی محمد و ال محمد مِنَ الْآن اِلیٰ یَوْمِ الْقیامَهْ.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد وَ صَلِّ عَلیٰ جَمیعِ الأنبیاءِ الْمُرْسَلین وَ الْمَلائِکَهْ الْمُقَرَّبین و الْشُّهَداءِ وَ الْصِّدّیقین وَ عِبادِکَ الْصالِحین عَدَدَ اَنْفاسِ الْخَلائِق.

اللهم صل علی محمدٍ و ال محمد وَ صَلِّ عَلیٰ جَمیعِ الأنبیاءِ الْمُرْسَلین وَ الْمَلائِکَهْ الْمُقَرَّبین و الْشُّهَداءِ وَ الْصِّدّیقین وَ عِبادِکَ الْصالِحین مِنَ الْآن اِلیٰ یَوْمِ الْقیامَهْ.

اللهم الْعَنْ اَعداءَ مُحَمَّدٍ و ال مُحَمَّد وَ عَذِّبْهُمْ عَذاباً اَلیماً وَ الْعَنِ الْجِبْتَ وَ الْطّاغوتَ عَدَدَ اَنفاسِ الْخَلائِق»

ملاقات و ارتباط امام خمینی با امام زمان (عج)

آیت‌الله خزعلی در یک سخنرانی عمومی مطلبی قریب به این مضمون گفته است:«امام زمان (عج) در جریان پیروزی انقلاب دوبار به رهبر انقلاب، امام خمینی پیام پیروزی داده است و هدایت فرموده است و این دو پیام به وسیله‌ی شخصی بزرگوار و معنوی به نام «لطیفی» که ساکن تهران است و من او را می‌شناسم، به امام خمینی ابلاغ گردیده است.«

ایه الله خزعلی در پاسخ سوال کننده درباره ارتباط امام خمینی با امام زمان عج با خط خود در جواب نوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم.

۱-پیام به پاریس که فرمودند: «شاه می‌رود، نگران نباشید». امام راحل سؤال می‌کند: «با خونریزی یا بی‌خونریزی؟» می‌گوید: «امام علیه السلام فرمود:«بی‌خونریزی».»

روز بیست و دوّم بهمن، پیام مبنی بر اینکه «در خانه نمانید، بیرون بریزید وگرنه کشته خواهید شد».»-۲

به وسیله‌ی همین پیام، امام خمینی(ره) اعلام فرمود به حکومت نظامی اهمیت ندهید و بریزید بیرون. در نتیجه مردم تهران، بیرون ریختند، حتی خانواده‌های خود را آوردند و در خیابان‌ها نشستند، دیگر در تهران به هیچ وجه امکان آمدن تانک و امثال اینها نبود؛ بنابراین آن توطئه‌ی خطرناکی که در نظر بود تا صدها تانک را وارد تهران کنند و با خونریزی انقلاب را از بین ببرند و محل اقامت امام را بمباران نمایند، منتفی شد.[۱۴۴]

****

دیدار و ارتباط مرحوم لطیفی با امام زمان عج(کسی که پیام های امام زمان را برای امام خمینی می برد)

شادروان «حاج قدرت الله لطیفی نسب» از مردان معنوی، پاک‌نهاد و مؤمن روزگار ما و از اعضای هیئت امنای مسجد مقدس جمکران بود. آن بزرگوار بنا به شواهد عینی از منتظران واقعی حضرت مهدی (عج) به‌شمار می‌رفت و نصیبی از تشرف و دیدار مولایش داشت. مرحوم لطیفی نسب در روز یکشنبه، ۲۸ مرداد ۱۳۸۶ (پنجم شعبان ۱۴۲۸) درگذشت، پیکر ایشان در روز ۲۹ مرداد در تهران با حضور مردم متدین تشییع و در روز ۳۰ مرداد پس از تشییع شکوهمند در قم، در مسجد جمکران به خاک سپرده

---

[1] خاطرات آیت الله سید علی اکبر قرشی، تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۸، صص۱۳۶- ۱۳۳

ملاقات مقام معظم رهبری با امام زمان عج

جناب آقای صدیقی شب فاطمیه روی منبر در بیت ایشان (بیت رهبری) که آقای رییس جمهور نشسته بود، آقای هاشمی بود، سران مملکتی بودند، قوه قضاییه، همه بودند. آقای صدیقی روی منبر این مطلب را گفت و آن را نتوانست تمام کند، همین که خواست تمام کند فریاد گریه جمعیت و حضار بلند شد .دیدند این جمعیت به سوی آقا دارند حمله می کنند که به عنوان تبرک به ایشان دست بزنند، آقا را بردند و دیگر نتوانستند جمعیت را اداره کنند. و آن مطلب این بود: من همه ساله مکه که می رفتم، قبل از رفتن به مکه به محضر آیت الله بهاءالدینی می رسیدم و توصیه می خواستم از ایشان. ایشان به من توصیه هایی می کرد و من این توصیه ها را در سفر مکه عمل می کردم. بعدهم که داشتم می آمدم، یک عمامه ای یا چیزی را برای ایشان هدیه می خریدم. این دفعه که رفتم محضر ایشان این مطلب را فرمودند:

شما وقتی که می روید مسجدالنبی از قسمت جنوب شرقی مسجد، از آن قسمت هفت قدم می آید به جلو و قسمت بعدی را هم گفت که من نمی توانم دقیق به شما بگویم، به خاطر اینکه ایشان این را به ودیعت پیش من گذاشت. آن وقت از دو طرف به من دستور داد وقتی که قدم زدی آمدی جلو رسیدی به آنجا، آنجا بنشین و این ذکر سبعه را بگو. این ذکر را که گفتی ان شاءالله به حوائجت خواهی رسید.

ذکر سبعه عجیب است، علامه حسن زاده آملی بعد از نماز صبح تا طلوع آفتاب اذکار سبعه را دارد که اینها را از آسیدعلی آقا قاضی گرفتند، ذکر سبعه واقعاً یک ذکری است که معجزه می کند در نفس انسان، عجیب معجزه می کند.

---

www.khabaronline.ir/detail/336532/weblog/moazzen

آقای صدیقی می گوید، عرض کردم: آقای بهاءالدینی چه وجهی دارد که من باید آنجا بنشینم و این اذکار سبعه را بگویم؟ چه وجهی دارد هفت قدم از آنجا قدم بزنم؟

گفت: وجهش این است که دارم به شما می گویم فقط پیش شما بماند. وقتی که حضرت زهرا سلام الله علیها آمد برای دفاع از علی ابن ابیطالب علیه السلام بدنش خون آلود بود وقتی که آمد، که داخل مسجد وارد نشد، وقتی که برگشت دیگر توان از او رفت دیگر به گونه ای شد که می خواست ادامه راه را بدهد، نتوانست، آنجا نشست و فکر می کنم که آن مکان به خون فاطمه سلام الله علیها رسیده است؛ آنجا حاجتتان را بخواهید.

، بعد آقای بهاءالدینی می گوید: این کار را انجام بده. ایشان می گوید: من رفتم این کار را انجام دادم، حالا تو نگو آقای بهاءالدینی خودش هم نظر دارد، نیت دارد یا حاجتی دارد، چون خودش مشرف نمی شود.

ایه الله صدیقی گفت: من رفتم مدینه همین کار را انجام دادم، بعد از این رفتم مکه دیدم از بلندگو صدا می زنند: آقای صدیقی دوباره بروند مدینه، من دوباره رفتم مدینه. چند روزی مدینه ماندم، وقتی برگشتم به ایران یک عمامه ای خریده بودم رفتم محضر حاج آقا، رسیدم، تا سلام علیک کردم بدون اینکه حرفی بزنم، حاج آقا بهاءالدینی فرمودند: میدانی ثمره ذکر امسال چه بود؟

گفتم: نه!

گفت: نمیدانی ثمره ذکر امسال چه بود، نگرفتی؟

گفتم: نه!

فرمود: امسال ثمره ذکر شما یکی این بود که شما دو بار آمدید مدینه!

گفتم: شما مطلعید من دو بار امسال آمدم مدینه؟

گفت: بله آنجایی که نشسته بودید ذکر می گفتید، در آنجا با تو بودم.

فرمودند: ثمره دوم این بود که آن نیتی که من می خواستم، به آن نیت رسیدم و آن این بود که امسال مقام معظم رهبری به دیدار امام زمان نائل آمد.[۱۴۶]

منابع کتاب دیدار با امام زمان عج

قصص العلماء

مجالس المؤمنین

منتهی الامال:

بحارالانوار

فوائد رضویه[1]

پای درس علماء

اصول کافی ،

[1] **داستانهای شنیدنی از چهارده معصوم(علیهم السلام)/ محمد محمدی اشتهاردی**

http://kheybaronline.ir/fa/news/23271

داستانهایی از امام زمان (عجل الله تعالی فرجه و الشریف برگرفته از کتاب بحار الانوار–نویسنده : حسن ارشاد

نجم الثاقب–محدث نوری

کشف الغمهٔ» اربلی

گنجینه دانشمندان

ملاقات با امام زمان (علیه السلام)

انوار النّعمانیّه

انیس العابدین

کرامات صالحین

کتاب مسجد جمکران

شیفتگان حضرت مهدی (علیه السلام)

کتاب قبسات –

منتخبات ابن العلم –

منتقم حقیقی

مهر تابان– علامه طهرانی

مهدی موعود، ترجمه ی ج ۵۱ بحار الانوار،
تشرف یافتگان، از مجموعه شمیم عرش، پژوهشکده تزکیه اخلاقی امام علی علیه السلام(با تلخیص)

کتاب عارفانه–شهید احمد علی نیری

خرایج راوندی

اثبات الهداۀ

[1] کتاب «الوقایع و الحوادث» نوشته شیخ محمد باقر ملبوبی

تشرف یافتگان. موسسه فرهنگی امام حسن عسکری (ع)

یکصد موضوع پانصد داستان

ملاقات با امام زمان (عجل‌اللّه تعالی فرجه الشریف) در مسجد مقدس جمکران،

کراماتی از مهدی موعود عج

۱۱۴ داستان از زنان مسلمان

فروغی از زندگانی با برکت مرحوم سلاله السادات والاطیاب حاج سید رضا فروغی

مطلع الانوار جلد ۱ نوشته علامه طهرانی

ره یافتگان

سیری در آفاق ـ(زندگینامۀ حضرت آیۀ الله العظمی بهاالدینی (ره)) ـ حسین حیدری کاشانی
التوقیعات الوارده،

غیبۀ شیخ طوسی

گلشن ابرار، جمعی از پژوهشگران حوزه علمیه قم

[1] ماهنامه موعود شماره ۷۵

منتهی الامال

خصائص الزینبیه، نورالدین جزائری

خاطرات آیت الله سید علی اکبر قرشی، تهران: مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۸

http://kheybaronline.ir/fa/news/23271

www.khabaronline.ir/detail/336532/weblog/moazzen

http://shamim.valiasr-

aj.com/include/VIEW.php?bankname=HEKLIST&RADIF=85

imamzaman313.blogfa.com/post-44.aspx

http://www.aviny.com/bozorgan/bahjat/khaterat/Khaterat.aspx

www.yjc.ir

http://sarhanisalam.blogfa.com/post/90

www.tebyan.net/newindex.aspx/index.aspx?pid=934&articleid=835317

http://sarhanisalam.blogfa.com/post/72

http://www.tathira.com/Detail-vizhe.aspx?code=217&code-vizhe=11

http://www.afkarnews.ir

http://emametanha.persianblog.ir/post/321